

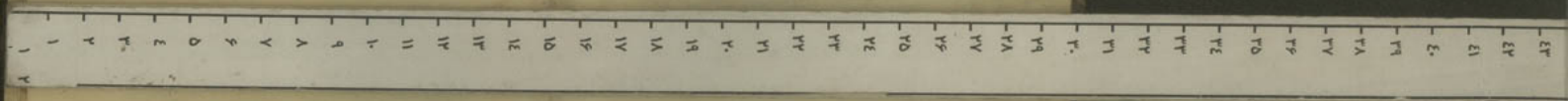


کتابخانه
جمهوری
ایران

۲۲۶

۲۲۶ معنی
۲۲۶۰۵۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	عصر نو سرفروش	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۲۶۰۵۹
شماره اختصاص (۲۲۶) الزکب اهدائی : صحیح		

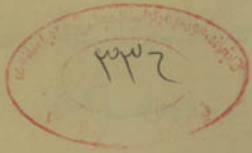




۲۲۶
۲۲۱۰۵۹

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۵
۰۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۵۱
۰۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۶۸
۸۸
۷۸
۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی			جمهوری اسلامی ایران
کتاب	قصه یوسف (ع)		شماره ثبت کتاب
مؤلف		موضوع	
شماره اختصاصی	(۲۲۶) از کتب اهدائی : ۵۰		۲۲۰۵۹



۳۳۶ معنی

۲۱۲۰۵۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	تفسیر و کف (مع)	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۱۲۰۵۹
شماره اختصاصی (۳۳۶) از کتب اهدائی : ۳۳۶		

وسلطت رانصیب و حضرت یوسف ^{کرم} و هم پرانی کردن
کرد بسبب صبر و تقوی و تعقیف حضرت یوسف ^{قرآنی}
الم والمص والبر وکرم و امثال آنها در اخبار ظاهر
واقوال مفیدین اختلاف بسیار واقع شده و همه آنها حق
پیرم بعضی اخبار وارد شده که مراد است که این قرآنی
که اگر تمام اش و جن جمع شوند و خواهد که مثل آن بلکه
مثل اینها ^{ان} بیاورند نمیتوانند آورد هر چند ظاهر
هدیگر کرده بهین حروف است که بانها تکلم میکنند
الف و لام و میم و راء و کاف و هاء و امثال آنها از حروف
تجسسی بر عجز ایشان از آوردن چیزی که بزبان ایشان دلیل
بر عجز بودن آن و قولی است که هر حرفی زانها اشاره است
با سبب اسماء الله ^{قرآنی} چنانچه اقل اشاره است بالله و لام
بلطیف و راء بر روف یا رحیم یعنی الله لطیف لرؤف الرحیم
و قولی است که هر یک از اینها اسمی است از اسماء الله تعالی که حق
تعالی بانها بذات تقدیر یاد فرموده بانکه آیات این سوره آیات

و بد مالی و تابعیت هوا و هوس چنانچه بزنجار رسیده
و غیر اینها بحال در این سوره شریفه اشارات بسیار است
و لطایف بیشتر که اگر عواصمان بحار و فکر از جنیان و غیر
در تیار بحاران تا هنگام محشر غوص کنند و استخراج جواهر
لطایف و ظرایف از آن نمایند از هر یکی و از بسیار اندکی
نمی توانند نمود و بعضی گفته اند که چون قرولان سوره
بجمله تسلی غیر صمیم و اله بود در مصیبت حسن و حسین
باین مناسبت القاصص موصوفه گردیده و بعضی گفته اند
بمعنی اعجاز القاصص است یعنی عجب ترین قصه که در آن
جمع مابین اضداد مذکور است نه فرقت و هم وصلت و هم
جفا و هم وفا و هم عدوت و هم مالکیت و هم
قیمه دانی و هم قیمت اعلا هم بنده هم جاه و هم تخت و جاه
ابتداییم هلاکت و در انتها غر و جلال و قرع علی ذلک بحال
بسیاری رسالکان طریق فکر در استخراج کالی و نکات این
سوره شریفه رسایل و اشارات نوشته اند ولیکن ما
رسید

بمنزله معرفت بمحجر و تقصیر گردیده و اگر بدید اندک
چون بگردش نمیرسی و اگر در **اذقوا لیسوا** یا **ابیت فی رات**
احد عشر کوکبا و الشمس والقمر را تیرم لیساجدین التفسیر
یا محمد یاد کن هنگامی که یوسف پسر خود گفت ای پدر
بدرستی که دیدم در خواب یازده ستاره و ماه و افتاب را که
فرود آمدند و دیدم که آنجا سجده کنند **کانت برص التفسیر**
در کتب معتبره منقولست که چون حضرت یعقوب را حیل
دیوان را بحال نکاح خود طروردان صد فرسخ نجات بدید
نمین یوسفی بار و گردید و ماهی چند بران بگذشت شیخ
حضرت یعقوب بخواب دید که نوری عظیم در غایت روشن
از جنین مبارکتر ظاهر شد به مرتبه که کفک روی زمین را روشن
گردانید یعقوب ۴۴ خواب و اله و حیران بیدار شد و تعبیر
این خواب را از جناب تبار ارباب مسئلت نمود از آنها تقاضا
که آیا یعقوب ترا فرزند یی بوجود آید که در وقت حسن تمام عالم
بد و مفوض شد میباشد یعقوب را ستماع این خبر بشارت اثر

الح

چند ماه دیدک انتظار در راه میبود تا همنکامی که افتاب
نیرجاه و جلال و غورشید درخشنده حسن و جمال از
مشرق دولت و اقبال طالع کشت در انوقت یعقوب ۴
در صومعه عبادت ملک معبود داشتغال داشت ناگاه
بیک رب جلیل حضرت جبرئیل ۴ بر وی نازک کشت و سلام
الهی بوی رسانید و نصیحت و قدوم مبارک با دان مولود
مسعود کام جان و پراشیرین گردانید و گفت ای برترین الهی
حق تعالی ترا فرزند بجنیدی که است و دره که در تمام عالم مثال
و نظیرات و او را یوسف نام نهادند آنحضرت از استماع
این خبر مسرور اثر با کمال نشأت و انبساط بجانب شتافت چون
داخل خانه گردید خانه را دید که از تمام حال نهر و ماه تا با
روشن گردید چون چشم وی بر آن خورشید جمال افتاد
بالکلیه دل از دست برداد و مهر و ولد و صدق سینه نهاد
و چون جان ان جانان را در بر کشید و چشمان او را بوسید
و سجدهات شکر الهی تقدیم رسانید و بشکرانه این موهبت

عظما جمل کا و فر

عظما جمل کا و فر به جوان نوح کرد و تمام فقرای کنگان را ^{طما}
نمود و انچه از لوازم شکر گذاری بود بجای آورد و چون
سن شریفان اختر برج جمال و کمال بد و سال رسید و ماد
او را از شیر برید مدبر قد را و را به معنائی برادرش نیامین
تدسیر فرمود و بعد از نطقان صد فلان در درج شرف
باندک زمانه را حیل زاین دار حیل حل قامت بسته
بنزهت گاه چنان خرامید و یعقوب بجهت ارضاع نیامین
مرضعه از خاندان نجابت طلب فرمود بجهت تربیت یوسف
خاله او و لیکن بنت زیان ابن لوط را مقرر فرموده و لیکن از لوازم
خدمت گذاری و عم خواری انچه شایسته و بایسته در باره یوسف
مبذول میداشت و لحظه و دقیقه از خدمات و عاقل نبود
چون یعقوب شفقتا نسبت با فرزند مشاهده فرمود او را
بشرف مواصحت خود مشرف گردانید بحال عقد خود در لوت
ولیا نیز روز بروز مراتب خدمت گذاری یوسف مجاز فرمود
تا آنکه هر دو ایام انماه او در جمال و بد فکال کمال گردید بد جحد

غیر و جلال رسید علمی حلیمی رشیدی حکیمی محاسن اطلاق
اراسته و با حسن شمایل ظاهر و بخصایص مکارم باطنی پیر
و حصول این معانی باعث اشتغال نایزه محبت در کانون
سینه یعقوب آورده اند که روزی یعقوب یوسف را
برگرفته و از قرط محبت و الهام سود و از غایت مودت
میفرمود که ای فرزندی بسندیده و ای نور هر دو دیده مرا یقین
خاصل است که خلاق علی الاطلاق رحمتی در خلعت این
زینا بسیار است صورت این مدعا از زبان ساکنان خطیره
قدس مکرر استماع نموده ام که حق تعالی ترا صدیق خوانده
و در هنگام قسمت دوزخک حسن عالم را تو عطا فرموده
و این کوهر با قیمت وجود تراز برسم غارت و وجه محافظت
بمن سپرده من نیز بالضرورة بقدر امکان در فراغات
و محاققت تو باید بگویم و از نظر خاسدان و ناقضان لایم
که ترا به پوشش تا از طمع طامغان و چشم خاسدان محفوظ
بمانی و در این باب گفتار بکثر انفا آقا الله استعانت بحبت

عنانا که معنی

عنانا که معنی باعث امتحان اولد تو به موز و کدازان و احتراق
اود را تر فراق و ار کردید در عرایس و قصص التزیل و غیران
مذکور است که انفا شق محسن چه نذرات ان کوهر کرانما ^{بست} بطلو
که طالبانتر بسیارند و طاسدان اود برین و بسیار است که ^{فقط} کجا
وی کما یعنی بر بردار از عبادت مال و فخر و خیر شاید و باید
محروم میشود اگر در زویر عبادت و با و را طاعت قیام نماید
از یک طاسدان و مکرم فسادان این نیست از این جهت متفکر و
محزون بود تا آنکه روزی با یکا که همیشه یعقوب و دختر برتر
استحقاق بود بخانه برادر آمد در آنوقت یوسف نجساله بود
و بنیامین شیخواره بود ایلیا بخدمت برادر معروض داشت
که ای برادر عالمقدر از مکارم اخلاق نیز کوهر بعید نیست که
هرگاه حق تعالی انت با ایشان شفقت فرموده باشند و در زند
رشد کرامت نموده و مرا هیچ فرزند نباشد یا آنکه این ضعیف
کمال یوسف است از نعمت خدا نماندین یا از اطفال صغیر عا
است انکرا مرخص فرمائی که یوسف برسم فرزند بخیا کنم

و آنچه دارم بروی شما کنم و او را بجان خود تکذاری کنم و در
میان جان خویشی دهم بلکه او را از جان عزیزتر دارم
یعقوب بنا بر حجت مذکور استدعای خواهد بود بجمع تلقی و
یوسف بعد از استیقام عهده و مرثیق با و سپرد و ایلیا
بم افقت یوسف که خدمت در میان سبزه زاده بر آنچه
تصور میتوان کرد بتقدم میتوان رسانید و حضرت یعقوب
از ثمرات وصال در خانه غمزه و در کردید و مدتی باین طریق
گذرانید بعد از آنکه لشکر عشق بر سپاه صبر پدید زور آورد
کردید و پره حلم و حوصله او را دیدید که دیگر صبر تو
کرد بخواهر اظلال نمود که آنچه خواهد میخواهم که زندگاری من بسازی
که دیگر طاعت من در مفارقت و طاق شده و ماه صبر در محاق
افتاده ایلیا گفت پس که بقیه دیگر صبر کن که در این اسبوع از
ریاض جمال و کلماتی مانی برسم و داع بر چینم و بعد از بقیه
او را تو سپارم بناچار یعقوب قبول این معنی از آن بود لیکن
از آنجا که موجب آن یکدن عظیم مکر زمان با این معنی موصوف

ایلیا در

تعلقات جمالی بکلام دل نزول کنیم خطاب رسید
که یا محمد صراحتی که ترا مش با نظام رسانید میتواند که
هر شبانه روزی پنج مرتبه این مقام را بفرات تو رساند
بیت غم امتش بود ز امر کشان که بر کشت انبیا این کلام
و کویا که کلام سخن نظام ان سید نام که جعلت قره عینی
فی الصلوة و مضمون بلاغت شحون الف و صبر حاج
للمؤمن اشارت باین معنی خواهد بود پس خطاب رسید
یا محمد این را نگاه داشته در میان با تو داریم تو در مجمع
صحابه نشسته باشی و ما زبان جبرئیل یکدیگر اسمع شریف
تو رسانیم که جبرئیل کند که این چه راز است و در صحابه
فهمند که این چه اسرار است گویند چون جبرئیل بر آنحضرت
نازل شد و این کلمات بیاورد چون گفتا لفرموده است
چون گفت کلام فرموده که کردم چون گفت را فرموده
جبرئیل عرض کرد که یا محمد چگونه است که بغور معانی
انجام میرسم حضرت فرمود که یا جبرئیل چون دوست

اسرار محبت بادوست در میان ضد واسطه را از آن خبر
باشد و بعضی گفته اند که هر حرفی اشاره است با سنی از سماء
الهی چنانچه الفا اشاره است بالله یا الف یا نا لام باطیف
راه بر وف و رحیم یعنی انا الله اللطیف الخیر و قوی
دیگر است که حق جل جلاله باینها قسم بذات مقدس خود
یاد فرموده یا آنکه آیات قرآن مجید **بسم الله الرحمن الرحیم**
المبین یعنی گوید بالهویت بلکه این آیات که بر تو فرستادیم
در این سوره آیات کتابت که ظاهرات اعجازان روشنست
معانی ظاهرت که حقیقت و باطل کننده حرام یا آشکار
کننده هدایت **انا انزلناه قرآنا عربیا لعلک بدستی که ما فرستادیم**
قرآن را که این سوره در حالتی مقرر بود بزبان عربی تا
شاید که شما اعرابان فهم معانی می کنید و حجت بر شما تمام
شود و اگر بزبان دیگر میفرستادیم در فهم آن عذر می گفتید
نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن وان
كنت من قبلنا لظالما التفسیر یا محمد چه می بایان می کنیم بر تو

این قصه

ایلیا در اندیشه مکر و حیل در این باب افتاد آورده اند که
در نزد ایلیا مکر نبندی بود از حضرت ابراهیم با محقق رسید
بود و چون ایلیا بحسب سن از هم فرزندانش سخی بزرگتر بود
حسب اشاره ان حضرت ان مکر نبند باو تعلق یافته بود و در
شرعت ابراهیم چنان مقرر بود که اگر شخصی از کسی خیر می خورد
بذری و ظاهر شدن در ذریه بایستی کرد و سال یا یکسال
خدمت ان صاحب مال کند در این وقت که مبالغه ایلیا
در نگاه داشتن یوسف فایده بخشید مکر و حیل در دنیا
بتن ان مکر را در زیر ختکای یوسف بر میان وی بست و
صله در میان انداخت که مکر اسحق را برده اند چنانچه این
گفتگو بسیم یعقوب رسید انجناب بسبب دفع نیت فرستاد
که در مقام تقصیر و تجسس افتاده اول از فرزندان من بگیر تا آن
تسل حاصل شود ایلیا بمقتضای فرمان برادر در اول
از برادران یوسف مکر افتحس و تقصیر نمود تا یوسف
رسید یعقوب مکر گفت و از نیز تقصیر نمایی ایلیا گفت نیز

او طلست و این کار در چوراو نیت یعقوب در این
 باب مبالغه نمود ایلیا حسب لغزان برادر بعد از تجسس
 کمیند را از زیر جامهای یوسف بیرون آورد یعقوب
 از این معنی متحیر گشت ایلیا گفت اکنون بمقتضای شریعت
 ابوالجلا در خود عمل نموده یوسف را بمن سپار یعقوب
 گفت ای حکم الله و یوسف را بناچار بدو گرفت و ایلیا
 بمساعدت این مکر ثانیاً بمراقبت آن نور چشم برافرا
 کردید تا باندک فرصتی ایلیا این جهان فانی را وداع
 نمود تا بسری باقی شتافت و آن کمیند اسحق حسب
 الوصیت وی یوسف تعلق یافت و این همان کمیند است
 که برادران نسبت بدزدی یوسف نسبت آن دادند
 در اینجا که گفتند **ان یوسف قد فرغ امره** آن چنانچه در عمل
 خود اشاره بان خواهد شد انشاء الله تعالی و از جمله نفاهی
 که بان سر وجود بسیار زنده کانی اختصاص یافته بود عصا
 بود که بر وی تبار بجمه خلیل خود حضرت ابراهیم **مهدیه**

فرستاده بود

فرستاده بود و از آنحضرت با اسحق و اسحق بعقوب
 رسیده بود آنرا یوسف رزانی داشته و بر وایت دیگر آنکه
 یعقوب برادر صحن خطا درختی بود که چون فرزندی بجمه
 او بوجود آمدی از آن درخت شاخی بیرون آمدی و با
 آن فرزند نمودی و چون بکمال رسیدی آنرا بریدی
 و عصای وی را ترا ساختی زیرا که رسم پیغمبران چنان
 بود که هیچ پیغمبری و پیغمبرزاده بی عصا نبود و چون
 حضرت یوسف متولد شد از آن درخت هیچ شاخی بیرون
 نیامد چون یوسف بحقاً عتدال رسید دید که هم برادران
 عصائی دارند و وی ندارد نزد پدر آمد و عرض نمود که
 ای پدر بزرگوار هر یک از برادران عصائی دارند و من
 از آن محروم استم غادام انکدر حق من دعائی کن که حق
 تعالی بمن عصائی کرامت فرماید بعقوب دست بدعا
 برداشت و گفت خدایا بجمه یوسف من عصائی کرامت کن
 که بان بر سایر برادران ممتاز و برافراز باشد در ساعت حیرت

و با وی قصی بود از نعت و بقول ز زبرجد سبز بود
و بقول دیگر از نقر سفید و از شاک خوشبوی تر و بران
بخط عبری نوشته بود که بشر الصديق في الارض الغربية
و از یوسف نعام فرمود و از آن جمله پیراهنی بود که حقیقتاً
بجسم ابراهیم خلیل و محبوب جبرئیل فرستاده بود در هنگام
که او را با تنی میانداختند که در او پوشانید و بواسطه آن
تنش بوی گلستان کردید و آن پیراهنی بود در غایت نازکی
و خوشبویی که در میان دو انگشت در میآمد و آن نیز میراث
بعقوب رسیده بود و بعقوب نیز یوسف اختصاص داده
بود و همین پیراهن بود که در وقتی که یوسف را با برادران
بسحر فرستادی آنرا تعویذ با زوی وی نمودی و چون
او را بجاه انداختند جبرئیل در میان چاه آنرا بوی پوشانید
و این پیراهن بود که یوسف را بر پیش داد که بنزد یعقوب
برده در عرض راه بوی بمشام یعقوب رسیده و چون
او را بروی وی انداختند دیده او بینا گردید چنانچه
این مرتب

این مرتب تفصیل بعد از این مذکور خواهد شد و از آن
جمله نعام بود از نعام گای حضرت ابراهیم خلیل نیز که یعقوب
میراث رسیده بود و از ابراهیم کرامت فرموده بود
و گاهی که حضرت یوسف ۱۲ پیراهن را پوشیدی و آن
نعام بر سر نهادی و آن که بر میان بستنی و آن عصا در دست
گرفتی و نزد پدر بسلام آمدی چون نظری بر روی داد
و از آنجا علاوه حسن و جمال و کردیدی آتش عشق در
کانون سینت او شعله ور کردیدی و دل از دست برداری
نقلت که شیخ یعقوب ۱۳ در واقع دید که زمین میگرد
و یوسف میگوید که ای گرامی ترین مظلومان بجانب من
بیا که اصلیت تو بر تو ظلم کردند و زمین او را گرفت و از نظر
یعقوب پنهان شد چون یعقوب ۱۴ بیدار شد از این ^{تعمیر}
غم بر روی مستولی شد بجای که در انشب ز قیام و در آن
روز از صیام باز ماند و چون دانست که این خواب حق و صدقست
او خواب شیطانی نیست زیرا که شیطان را بر پیراهن رستی

نیست و خواب بی عملان جز نیست از جزا و نبوة و بمنزل وحی
 لاجرم اظفار یغواب با هیچکس ننهد و در شب روی ^{خواب}
 دید که ده کرک هم یک رنگ آمدند و در خانه یعقوب برایشان
 و برف از خانه یعقوب بیرون آوردند و بصحای کنعان بردند
 و خواستند تا او را هلاک کنند تا گوشه آن زمین فریاد برآید
 که ای انبوی من آری آن برف را برداشته بان زمین بروند
 و یک کرک از آن میان برخواست حمایت آن برف و زبان عتبر
 گفت من همایه تو خواهم بود از دیدن این خواب ندو
 یعقوب مضاعف کردید و این واقعه را نیز پنهان داشت
 و هم در آن روز خواب مبارکش از هجوم غموم و هجوم گشته
 بود یوسف ز در درآمد و بخدمت پد عرض نمود که ای پد
 در واقعه دیدم که با برادران بصحای رفتیم و هر کدام پشته
 صیرم برهم بستیم تا بخانه او رسیدیم پشته من از هم سبز تر و خوشتر
 میشد و پشته های برادران بحال خود بود و برادران پیشین
 من میآمدند و سجده میکردند و هر دم طرود و ناله میزدیم

من برادر

من زایه میشد بعد از آن شخصی را دیدم که گویا سراسر او با سنا
 میشود و پای و زمین قرار گرفته و جلله های سفید در بر
 داشت و در دست وی میزانی بود و آن شخص مرا تعظیم سلام
 کرد و شسته همیم مرا با شترهای برادران مواز نمینمودیم
 من حاج احمد پس برادران برخواستند و مرا سجد کردند و
 یعقوب فرمود ای فرزندان واقعه را مخفی دار و با هیچکس
 اظهار مکن روز دیگر یوسف بتدبیر آمد و برادران
 نیز نزد پد بودند تا گاه لشکر خواب بر کاخ دماغ یوسف
 تاختن او در چون از خواب بیدار شد مضطرب بود پد
 و برادران از سبب آن پرسیدند گفت در خواب دیدم که
 شخصی از آسمان فرود آمد تازه روئی و خوشخوئی با حسن
 و جمال و عصای من بگرفت و عصاهای برادران نیز هم
 بگرفت و هم را در زمین فرورد و عصای من نشو و نما
 کرد بلند شد تا با برسد و شاخه های بگسترده و برکهای
 سبز و شکوفه های رنگین و میوه های شیرین بیرون آورد

و مرغان خوش الحان بر شاخهای آن بنواحی در آمدند
و آن درخت چنان بود که از شرق تا مغرب را منور گردانید
بود و از میوه های بر سر برادران میریخت و ایشان از آنجا
تناول میکردند و مرا سجد میکردند و عسای ایشان
بر همان خود بودند بعد از آن اشخص عظامی ایشان را
از زمین بیرون آورد و بدید با آنکه چون یوسف در
مجموع خوان این خواب را بیان نمود یعقوب را استماع این واقعه
بینگای تاند و هتاک شد و چون میدانت که برادران او
تعبیر خواب میدادند خاموش شد و چیزی نکفت که بناذا
از فرط حسد سیسی بوجود شریفی و رسانده از وهب
صنیر منقولست که یوسف بسن هفت سال بود که این خواب را
دید که در کلام مجید بیان شده **ما را واقعه** آنکه شیخ حضرت
یوسف ۴۰ که کنار پدر بزرگوار خود خوابیده بود و گویند
که انشب جمع بود یا شب قدری که نقش محبت یوسف ۴۰
بر لوح ضمیر ضمیر یعقوب ۴۰ بخوی بود نکاشته که بکنس
اورا از خود

اورا از خود جدا نمیتوانست نمود و شبها خوابگاه یوسف
زرد صلائی دید بود که ناکاه یوسف ۴۰ خواب بیدار
شد رنگ مبارکش سرخ شد بود و لرزه بر اندام شریفش افتاد
و لایهای او مانند گل برک تر که انجینش ^{مثل} نسیم صحر میلرزید
یعقوب ۴۰ او را چون غنچه تنک در بر کشید و از کیفیت حال
او و سبب اضطراب را بر رسید یوسف ۴۰ بعرض رسانید
که ای پدر خوابی عجیب دیدم که از هیبت آن بغایت ترسیدم
قوله تعالی صورت واقعه آنکه خود را در بالای کوهی بلند
دیدم که در حوالی آن آبهای روان و سبزهای فراوان
و درختان بسیار و شکوفه های بسیار و انواع گل های رنگین
و اصناف ریاحین و چنان دیدم که در فهای آسمان کشته
بود و صفانوسهای کواکب و انجم مزین گردیده و درهای
بوزیدند نسیم در نوح و نواهیان در نا و مرغان خوش الحان
مختلف بتسبیح و تحمید حضرت باری مشغول بودند لایه
چنان دیدم که مرالبارس فاخر پوشانیدند از نور کلیدهای

خزانه زمین را بن سپردند و در این اثنا دیدیم که یازده پناه
باماه و افتاب را سمان فرود آمدند و در پیش من بجهت
اقتادند من از غرابت این حال مضطرب ز خواب برآمدم
بعقوب ۴ از تقریر این واقعه و تحقیق تعبیر آن تعبیر
تمام در باطن حاصل شد و گویم بر آن حضرت مستولی شد
یوسف ۱ چون پدر را مانند بر گریان دید و بمثال کل
رعنا بچندید و گفت ای پدر بزرگوار این واقعه ظاهر
موجب شادی و سرور است سبب گریه توجیهیت یعقوب
فرمود این فرزند دلیند مقرر است که در دنیا هیچ نوشی نیست
بی نیش و هیچ فرجی نیست بدون طرح میسر گردد لاجرم
این خواب که چه دلیل راحت لیکن بعد از سخت بیان خواب
بود یوسف ۲ عرض کرد که ای پسر تعبیر این خواب را بیان فرما
بعقوب ۳ میدانست که آنکوه بلند پای بر سر را جندلوت
که در آن متمکن شود و چشمهای بزال عیون امان و
امانی و قبالات که در جوی بازگانی و جاری کرد

و کلهای مراد و کلهای

و کلهای مراد و طلوت که در چشمه نشاء فرج و شادمانی
بشکند و کشودن ابواب سمان دلیل نزول وحی و وصول
به مرتبه نبوة است و مشاعل کواکب بر افروخته اظهار افوار
علوم و معارف است که سبب هدایت عالمیان گردد و لیاقت
نور و پوشیدن خلعت کرامت است که بدان مخلع شود و کلهای
خزانه زمین است سیلابی سلطنت است که خلق در کف
عدل او معرفت الحلال را ساند و بعد از آن که این دولت بدی
مده بوجود شیرین کرد و یازده سبط بنی اسرائیل که
یازده برادر او بنده که کواکب بر عزت و شرفند در پیش روی
جهت تضرع و استسکانت بر زمین نیاز مندی نصند و اقتا
و ماه که عبارت از زید و عالم بقدر و خاله که متره ماده شرب بود
در این معنی با اسباط موافقت نماید اما چون میدانست
که حوادث روزگار پیش و است و نوشتن آن مقرون نیست
لذا اظهار تعبیر آن بر یوسف احتراز نمود و منع او از اظهار
این خواب با برادران میکرد که مبادا از راه حسد مکاری در باره

وحیله اندیشند **قال قال تعالی قال یا نبی لا تقصص ویاک**
علی اخوانک فیکذبون ویاک کذبا ان الشیطان لالدان عدو وصدیق
یعنی گفت یعقوب ۴ یوسف ۴ که ای پدر من این خواب خود را
با برادران مکوی که مبادا کیدی و مکرری کنند برای تو مکرری
عظیم بدستی که شیطان از برای انسان دشمنیت عظیم
اشکاری و برادران ترا بر این بدارد که با تو مکرری کند
التفصیل چون یعقوب ۴ از این اخبار در باب حوادث روزگار
علم بنزول بلا حاصل شده بود بدین جهت یوسف را منع نمود از
اظهاری خواب خود با برادران و در کیفیت اطلاع یعقوب ۴
از سبب نزول بلا چندین وجه وارد شده از آنجا حدیثی
در کتاب حیوة القلوب روایت شده از ابو حمزه ثمالی
که گفت در روز جمعه نماز صبح را با مولای خود حضرت
امام زین العابدین ۴ در مسجد مدینه ادا کردم و چون
از نماز و تعقیبات فارغ شد ندانم آن تشریف برودند و من
نیز در خدمت آنحضرة رفتم پس حضرت بکیزی که ساکنه

نام داشت

نام داشت سفارش نمود هر سالی که بدرخانه اید البتله و اطعمه
دهید و رد نکند که امر روز و جمع است من عرض کردم که
هر کس مستحق نیست فرمود نباید مترسم که بعضی از آنها که سوال
میکنند مستحق باشند و ما اول محروم کنیم پس نازل شود
بما الخ نازل شد بیستوب و ال یعقوب البتله طعام بد
پس فرمود که یعقوب هر روز گوشتی نجس میکرد و
بعضی اثر آن فقر صرف نمود و بعضی دیگر اثر آن صرف عیال
خود میکرد پس در شب جمعه در وقت افطار سالن مؤمن
روزه داری سایر غریبی که نزد خدا منزلتی عظیم داشت بر سر
خانه یعقوب گذشت و نداد که در طعام دهد سالن عزیز
گرسنه از زیادتی طعام خود چند نوبت این صدق کرد و ایشان
بشنیدند و حق اولانشناختند و سخن اولها و زندگانشند
چون نا امید شد و شب و لاکرفت گفت **ان الله و ان الله**
الجمعون و کزیت و کرسنه خوابید و روز دیگر روزه
داشت کرسنه و صبر کرد و شکر خدا بجا آورد یعقوب ۴

یعقوب شب سیر خوردند و خوابیدند و چون صبح
کردند با ایشان بود زیادتی طعام که از شب مانده بود
بر حق تعالی وحی کرد بسوی یعقوب در صبح انشب
که ای یعقوب بدستی که زلیل کردی بنده مرا بملکت کبیب
ان غضب مرا بسوی خود کشید و مستوجب تادیب
من شدی، عقوبت و ابتلای من بر تو نازل خواهد شد
ای یعقوب بدستی که محبوبترین پیمبران بسوی من و
گرامیترین ایشان نزد من گیت که رحمت مسالکین و فقراء
و بیچاره گان بنده گان مرا و ایشانرا بخورد نزدیک کند و طعام
دهد و پناه و امید گاه ایشان باشد ای یعقوب رحمت
رسایل بنده مرا که سعی کننده است در عبادت من و قافت
باندگی انحلال دنیا در شب در هنگامی که افطار بد خانه
تو گذشت و فریاد کرد بر در خانه شما که طعام دهید آنگ
غیر بار و راه کند قانع را شما هیچ طعام باوندید و او
گفت بَالِهٍ وَ اِنَّا لَیَرِجِعُونَ و گریست و حال خود را این
شکایت گفتم

شکایت کرد و گرسنه خوابید و مرا حمد کرد و صبح روز
دانت و تو ای یعقوب و فرزندان سیر خوردید و خوابید
و صبح زیادتی طعام نزد شما بود مگر نمیدانی یعقوب که
عقوبت و بلا بدست من زود تر میرسد از دشمنان و از لطف
و احسان منست نسبت بدوستان خود و از شدت حاج و محنت
داونت نسبت بدشمنان خود بیزت و طلال خود که
یاد میکنم که میسازم بوابای خود او میداند نام ترا نشان میدهد
مصیبت های خود و ترا در معرض عقوبت های خود بد بیاید و
پر میاید و بر راضی باشید بقضای من و صبر کنید بر
مصیبت های او و خمر عرض کرد که فدای تو شوم در چه وقت
یوسف را خواب بر آید و زمان که در همان شب که یعقوب و آل
یعقوب سیر خوابیدند و زمیال گرسنه خوابید و چون
یوسف خواب بر آید و صبح شد بیدار خود خواب را عرض کرد
و گفتم ای پدر در خواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب
و ماه را سجده کرده اند چون یعقوب بن خواب را از یوسف

بالنجه باو وحی رسیده بود که مستعد بلا باش یوسف
گفت که این خواب را برادران خود نقل مکن که ترسم ایشان
کید و مکر و در باب هلاک کردن تو بکنند و یوسف عمل
باین نصیحت نمود و خواب را برادران نقل کرد حضرت
فرمود اول بلائی که نازل شد به یعقوب و آل یعقوب حسد
برادران بود نسبت بخوابی که از او شنیدند پس وقت یعقوب
بر یوسف زیاده شد و ترسید که انوحی که باو رسیده است
که مستعد بلا باش زیاده یوسف باشد و قتل نسبت یوسف
زیاده شد از برادران دیگر و چون ایشان دیدند که بد نسبت
باو هم بران تراست و بر ایشان او را اختیار میکنند این معنی برایشان
دشوار آمد و در قصه دفع او در آمدند و در حدیثی از حضرت
صادق روایت شد که کجاست بلائی یعقوب نبود که
وقتی کوسفند فریونج کرده بود و در همسایگان او یکی
محتاجی بود که افطار نداشت و از او عاقل بود و چیزی
از آن بوی نداد یعقوب بن بلا مبتلا شد و بعد از آن هرگاه

صبح شوی

صبح شدی منادی او ندا کردی که هر که روزه دار نیست بر سر
سفره یعقوب حاضر شود و چون شام شدی منادی نال
کردی که هر که روزه دار است بر سر سفره یعقوب حاضر شود
و بقول از طرف عامه منقولست که سبب این نعمت آن بود که
یعقوب در ایام شیر خاکی یوسف کیزی خرید بود که
پسری بشیر نام شیر خواره داشت که طایلی یوسف بشیر او
کند پس کیزی را یعقوب بفروخت تا شیر تمام برای یوسف
بماند و مادر از فضل فراق پسری و فراق مادر مبتلا
شده و هر دو طانش فراق هم دیگر میسوختند آن کیزی را زانی
بنالید و گفت خداوند اجلای فکری میان او و دستاش
چنانچه و جلای فکری میان من و فرزند من کونند آن کیزی فراق
فرزند ما بینا شد و آن فرزند او و هر دو فرزند آن کردند لاجرم
بوجب بدین کائنات از آنجا که دنیا را در مکافات تیرنگا
انضمیفه در حق و بعد فاجات رسیده آنچو رسیده و صد
یافت بود بر او واقع شد و بنا بر این قول بشیر همان بشیر است

که بالاخره در ملکیت یوسف در ایام سلطنت وی در آمد
بعد از ملاقات برادران پیراهن یوسف را بجانب کنعان نزد
یعقوب بر چنانچه بعد از این مذکور خواهد شد انشاء الله
تعالی بعضی دیگر در سبب محنت وی و کیفیت خواب
دیدن زنجیر گفتند که روزی یوسف ۴۰ مرد در کنارید راه
وقت ظهری نگاهد بود یعقوب ۴۰ نفر بافتاب میکرد
و نگاه می یوسف و با خود گفت نمیدانم که آیا در هر شب
بجای افتاب محال رسیده تراست یا این حجره زیبای و
یوسف میشنید و چون بخواب رفت این خواب را دید چون
از خواب بیدار شد باید بخود گفت **كَمَا قَوْلَ تَعَالَى يَا بَنِي
إِسْرَائِيلَ إِذْ نَادَى كُوفًا وَالتَّمْرَ لَوَائِمٍ أَمْ لِي سَاجِدُونَ**
تفسیر قول یوسف گفت ای پدر بزرگوار
اگر این حجره در دنیا با جالت نبودی ماه و افتاب و ستاره
کان بر وجهه بر زمین نبود و بر ایوان نبودی یعقوب
چون این سخن از یوسف بشنید چون بیدار خود بلز بیدار ^{سقا}
گفت ای پدر

گفت ای پدر ترا چه میشود یعقوب گفت ای فرزند هجند
از این واقعه بوی دولت میاید لیکن تا رسیدن بان
بسیار محنت و بلا پیشاید و از آنکه ابتدای سخن خود را می گفت
گو بوی عجب و خود پسندی زان میاید و از آنایت عجب
بسیار و محنت های که پیشاید و میدان معنی که گفته اند در
یوسف در این برکت و حجره زیبای خود را در آن دید
و عجبی او را حاصل کرد دید که اگر مانند من کسی بیدار بود
در پایت و چهره قدر از روی بدان جهت بدان جهت
قیمت خود را چنان دید که او را بهر بیست درهم قلب فروختند
و بعد از آنکه کشف نقاب بر او از روی این مدعا می شد
و یاد غرور را ز کاخ دماغ وی بیرون آمد و با خود گفت
سخت بی قیمت بوده ام و خیال باطل خود را قیمتی پنداشتم
بعد از آن خود را در معرض من زید بجدی دید که تمام خزانه
عزیز مصر و باقیمت او نبود و اقوال دیگر در این مقام
گفتند که ذکر آنها موجب تطویلست واضح اقوال قولیت

که در ستارگان علوم و رسالت و مقبول است ز شکلا
 امامت هر چند که ممکنست هر انجا آمده باشد و انبیا علم
 القص چون یوسف زید بن کوه را منع اظهار خواب خود را
 با برادران استماع نمود رنگ مبارکش تغییر شد و از این معنی
 خائف و هراسان گردید زیرا که برادران و کسان تندخوی و
 درشت طبع و قوی همگی و شجاع تن بودند یعقوب ۴
 چون اثر ترس بر او مشاهده نمود و بر او سخت و در بر کشید
 و تعبیر خواب بر او بیان نمود و دلاری و بشان با او داد
 و گفت ای زیند زود باشد که بخشایند بی منت و در هندی
 بی صنت قامت رعناي ترا خلعت جبار و بر گردن بر علیا
 مخلم و سرفراز گردانیده و بشرق تا ویلات احادیث رویا
 مشرف و ممتاز سازد و تمام نعمت خود بر تو فرماید چنانچه
 اتمام نعمت خود بر ابا و اجداد تو نمود **كما قال تعالى و كذلك**
نجيناك ربك وعلينا من قاول الا حارث ویم نعمتک
وعلی یعقوب كما انما اعطی اویان من قبل ابراهیم و انحنی ان ربک علی

و چنانچه زنده شود

التفسیر و چنانچه زنده شود ای خواب شریفی یوسف بر میگیرند
 ترا بر و در کار تو برای نبوت و سلطنت و تعلیم میفرماید
 بتو علم تعبیر و معانی کلام و آیات و کتب آسمانی و احادیث
 و رضایح و مواعظ و حکم و تمام میکند نعمت خود را بر تو و
 ال یعقوب چنانچه تمام فرموده این نعمت را پیش از تو بر دهد
 تو ابراهیم و اسحق بدستی که بر او در کار خود دانست که لا یقرب
 اجتناب است و حکمت بگردان خود را چنانچه مقدّم فرموده عین
 حکمت و مصلحت است گفتند انما از نعمت نعمت سلام است
 یا نبوت که در نسل یعقوب مقرر شده که بعد از آن هر پیغمبر آن
 از بنی اسرائیل بوده اند **التفسیر** گفته اند که چون یعقوب این
 سخنان با یوسف گفت زنان اهل خانه او میشنیدند و در دل
 نگاه میداشتند چون شام برادران یوسف را صحرا بیامدند
 و هر یک پشت هم فرم با خود بیاوردند و بر زمین نهادند و از
 مانده که یافتند ما در شعون گفت **التعب لکم و الا اجر**
لغيرکم یعنی تعب و زار مخصوص شماست و مزد و راحت

براي غير شماست گفتند چه ميگوئي گفت شما در تعيب
 و شدت روزگار ميگذراني و يوسف با احوال عزت در کنار
 پد رفته و وساعت دنيا و آخرت مينازد گفتند اين
 سخن از کجا ميگوئي و در جواب انچه ز يعقوب شنیده بود
 در تعبير خواب يوسف شنیده بود بيان کرد برادران چون
 اين سخن از مادر شمعون شنيدند ديک حسد ایشان بچو
 آمد و نزد يوسف رفتند در خلوت و بزبان چاب و سلی او
 گفتند که يا يوسف تو برادري و زود ما عزيز ترين خلق خدا
 و برادران بود که در هر کاري با برادر همران باشد و در هر
 اندوه و شادي معين و در مساز باشد چه شود که ان
 خواب که تو دیده از براي ما بيان فرمائي که اگر سبب شادي
 در شادي با تو شريك باشيم و شکر الهی بخاوريم و اگر امر ناخوش
 که در دفع آن بمان ميتوانيم کوشيد در ان امر معاون و ياور
 تو باشيم و انچه لازم برادر است در ان مبدول داريم و انچه
 بتضرع و استغاثه استند نماي دفع آن همایم يوسف سر بر
 پيش افکند

پيش افکند و با خود گفت که اگر کريم خوابي ندیده ایم دروغ
 گفته خواهيم بود و مؤمن بايد دروغ نکويد و اگر کريم دیده ام
 و انچه که دیده ام بگويم مخالفت پد در کون خواهم بود و عاق پد
 شده باشم ضايع در اين باب متفکر بود عاقبت با خود گفت که هرگاه
 فرزان خدا برم ممکن که خدا پد را از من راضي سازد اما هرگاه
 خدا از من راضي نباشد با سترش پد رخصت نودي خدا ميست
 نشود پس با برادران گفت شما شنيديد اين انچه من خواب دیده ام
 گفتند بلي گفت چگونه شنيديد ايد ایشان تقرير صورت خواب
 کردند و در جواب گفت کما سمعتم يعني چنين است که شنيديد
 و في الحاله باس اجتناب از مخالفت قول پد را مرعي داشته
 بيان خواب براي ایشان صريحاً نمود برادران گفتند الحمد لله
 که چنين است و کدام سعادت که بهتر از اينست که چون برادري
 بر ما ممتد باشد که در کاري ما نالعين و ياور باشد پس از تهنيتي
 نايزه حسد ایشان اشتغال يافته همگی در نزد وي ميل کردند و انچه
 لي از برادران ممتاز بود جمع کردند گفتند که پد را حيل خواب

2

عجیب ساخته و بدین سبب خاطر پدر را از ما منحرف و دست
خود ما را غوره و روپیل از سخنان ایشان بر داشت و برایش
گفت لا اری وجه وجه کل الذین یعنی روی یوسف را در
دروغ کوپان نمی بینم و چون علامت سعادت و قبالت و جاه
و جلالت از ناصیه حال و هویدا است چه عجب که مال اقبالش در
جونیار مال و مافی نشو و نما نماید و هلاک جانش بر سپهر جلال
بدی تمام کرد و اکثر برادران یوسف از استماع سخنان روپیل
در خواب یوسف بی تاب و بی خواب شدند و شب و روز در فکر
این معنی بودند و لحظه از اندیشه معنی نمی آسودند تا بعد از
انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سرانگشتان
او اب می چکید پس آن اب رود هوا گرفته بر فرق برادران
میبارید چون یوسفین خواب بدید معروض پدر ^{شد}
یعقوب دانست که این معنی نمونه آیت زایام فخط که واقع خوا
شد و در آن وقت برادران از مکارم سخا چو در امتنان یوسف
که منبعث از برای پنج شاخه دست حسان اوست سیراب
خواهند کردید

سیراب خواهند کردید و تا ویل این خواب را موقوف داشته بلحاظ
ان صورت نیز وصیت فرمود و باز برادران از کیفیت این
واقعه نیز واقع شده و با عی حد بر ضمیرشان استیلا یافته
غریب و قصد یوسف نمودند چنانچه در آیات کریمه بیان اشاره
شده **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَأَخْوَتِهِ آيَاتٍ لِّأُولِي
الْبَصَائِرِ** **التفسیر** بدستی که بود در قصه یوسف و برادران او نشانها
و دلها بر کمال قدرت ما از برای کسانی که سوال کنند کاتند
از این قصه و مراد از سوال کنندگان کسانیند که مرصده و
مذکور شدند علی اختلاف **التفصیل** از ابن عباس منقول
که هر دو آن نزد حضرت رسول آمدند تا از احوال یوسف
و برادران وی پرسند آنحضرت در مسجد با یاران **قصه**
چنانچه در این سوره مبین است بیان می فرمود منجبت شد
و گفتند یا محمد این قصه ترا از کجا معلوم شد فرمود که پسر و کار
جل جلاله را بوحی تعلیم کرد چه و دان پیش قرآن خود آمدند
و گفتند آنچه ما از قصه یوسف و برادران او میخواستیم که سوال

کنیم و پیش از ما عبارت عربی همان اسلوب کما بزبان عبری
در تورات خوانده ایم بر یاران خود میخوانند بنا بر این معنی ^{چند صل}
بود که ایست بر صدق نبوت تو از برای سائیلان یعنی جهو
بنا بر قراة آیه بصیغه مفرد و بنا بر قراة آیات بصیغه جمع
یعنی علامات و معجزاتی است که در قصه یوسف بود گفته اند
که در قصه یوسف و برادران اوده امر عجیبست ظاهر یکی
انکه از نسل ثریفه چنین امر قبیحی چنین واقع شود دیگر
و کید ایشان با پدر در هر خصی برادر و گردیدن ایشان بد فرغ
نزد پدر و مخالفت محمد کردن با پدر و سخن گفتن که کلبای مقو
و فروختن یوسف بقیمت اندک و سخن گفتن مادر یوسف در
قبر یا یوسف و مقتون شدن مصریان ب یوسف و خریدن
و خریدن عزیزان و اتمام مال خود که در خزانه داشت روز
دیگر مال خود را در خزانه خود دیدن و عدل و توفیق ایشان و
روستی میکانه کان و غیر اینها از اموری که مذکور خواهد
شد **کشف جمال یوسف** در بیان مقدار حسن یوسف در آوازه

و اردنواش

وارد شده است که مقسم حقیقی حسن زاد و حصه نمود
نصفی تعلق ب یوسف یافته و نصفی نصیب جمیع ادعیان گردید
و روایتی است که حق تعالی بد قسم نموده نه قسم را یوسف ^{گفت}
فرموده و یکسرم دیگر را بجمیع عالمیان داده و روایتی دیگر
است که در وقتک حسن یوسف داده شده و ثلث دیگر بپایر
خلق و روایتی از حضرت رسالت پناه سوال کردند از حسن
یوسف فرمود که شب معراج یوسف را در آسمان دیدم
مثال شب چهارده در میان شماره کان و در روایت دیگر
وارد شده که حق تعالی صورت پیغمبر را بادم نمود یوسف را ^{بسیار}
انکا دید تاج و فابریزه ها و قضیب پادشاهی در دست ^{گفته}
و ردای کرامت برد و شرفاوه و در جانب راست او هفتاد هزار
ملک و در جانب چپ او هفتاد هزار ملک ایستاده هر شغولی
تسلیم و تسبیح الهی در پیش او در ختی سبز که از درخت سما
خوانند با وی ایستاده و هر جا که یوسف میرفت آن درخت
با وی حرکت میکرد ادم گفت خلا یا ابن کیت ندر رسیدن کن

شخصی است ز قرن زندان تو که مردمان با وحسد بر بند بخت
آنکه با وعطا خواهیم کرد ای دم تو نیز عطیة با و گرامت کن
ادم گفت خداونداد و ثلث از حسن تمام ذریه خود را با و
دادم پس هر بر گرفت و بر سینه خود نهاد و بوسه در میان
جثمان او داد و گفت یا بنی لانا سف فانت یوسف اول
کی که او را باین نام خوانند ادم بود و از ابن عباس منقول
که روزی در مسجد مدینه در خدمت سید عالم نشست
بودم که ناگاه اعرابی ز در درآمد و پرسید که شما کدام
محدث ما اشاره بجانب بجانب کردیم اعرابی گفت یا محمد
در بعضی از دفاتر توراته و انجیل طالع رسیده که از یغبراک
هیچیک بجز یوسف نبوده و مر این را ازین عقیده است
اکنون ترا بخدا قسم میدهم که بیان فرما که یوسف نیکو رو
تر بوده یا ادم حضرت رسالت صومعه که ای اعرابی را دم
سخن مگوی که او مسجد ملائکه بود و پد جمیع بشر و بر کزیده
خالق کبرای اعرابی حسن یوسف را ایش خجسته دم بود چون
حق تعالی

حق تعالی قالب در آید قدرت خود ازیند دو چیز با و آرزو
داشت یکی نور در جبین او یکی انگشتر در انگشت او و بوسه
ان نور حوران بهشت پیش وی بخد متا مدند چون ان
نغزش زوی سرزدان هر دو عطیله زوی دور شد و سنا
دو با از او پرواز کردند و بشاخ طوبی نشستند چون یوسف
بیا فیدان نور در جبین وی نهاد و چون سلیمان را خالق
فرمود انگشتر بدست وی داد و بسویان نور مملکت
دیو و پری و آدمیان سحر سلیمان شدند اعرابی گفت یا
بیان فرما که حسن یوسف چگونه بوده است فرمود ای اعرابی
بر ادم یوسف قدیمی داشت اعتدال چون سرور کنایه جو
بحال دو کیسوی مشکین داشت تیری کاهش رسیده نرفرد
کذاشته و ندر همی روی داشت از افتاب روشنتر زیرا که نور
افتاب ز نور عرش است و نور جمال ز انوار قدس و جلال
ای اعرابی یوسف را در چشم نکارین بود که کوئی دو چشم
خلد برین بودند و در آن صغیر زبا نقاش نکار خانه قدرت

نقطه از نور عرش نهاده بر رخساره راست و طالی بود در ^{خشنه}
که اگر در افتاب نگریتی افتاب از روی خیره گشتی و اگر ماه
دیدي از روی تیره گشتی اگر کسی در حال دیدي سیر شد
و اگر سیر دیدي سیر گشتی اگر سیکانه او را دیدي شناسدي
و اگر شناسدي محو گشتی ای عوالمی خدای من جل شانہ
صورت یوسفانه از عرش فرید و نیر از کرسی و نیر از هفت
و نیر از نور قدسی بلکه او را از خاک تیرا فرید و این حسن و جمال
بد و از زانی داشت که در جهان ایند جمال خوبان شد قبلاک
الله احسن الخالقین اعرابی ز شنیدن این سخنان جو
بلزید و گفت یا رسول الله بر من یقین شد که تو پیغمبر ^{خدا}
و از کذب و افترا مبرا ای اسلام بر من عرضه فرما انحضرت
بر روی عرض اسلام فرمود و اعرابی ز روی خلاص شرف
اسلام مشرف گردید در بیان برادری تو بعضی گفته اند
که شش نفر از انبیا بودند رومیل و شمعون و یهوذا
و لاوی و دباون و شیخ که ساختار تیر گویند ^{و یسعیل و یوسف}

و بیامین

و بیامین متولد شدند و در پیرازیک کتیر فطر نام یکی
دان و یکی نغثال و در پیرازیکتیر دیگر زلف نام یکی جادویکی
اثر که مجموع در واژه نقر باشند و بعضی گفته اند که اسباط
عبارت است از انبیا و قولی است که سبط فرزندان زاده را گویند
و اسباط عبارت از اولاد انبیا است و در نبوت نیز انبیا ^{مستلا}
واضح است که بغیر یوسف از انبیا نبی نبوده اند لیکن نبوت
در نسل ایشان بود و اسباط از نسل بودند و بنی اسرائیل
عبارت از نسل ایشانست و اسرائیل لقب ایشانست و عبری
معنی عبد الله است و بر واقع معنی خالص الله است و
پیغمبران بعد از یعقوب هم از بنی اسرائیل بودند مگر پیغمبر
آخر از زمان محمد صلی الله علیه و آله که انجمن از نسل حضرت
اسماعیل علیه السلام بود و در میزان مرتبه نبوت هم از انبیا
بنی اسرائیل بلکه جمیع پیغمبران اولین و آخرین در یک کفر و ان
یک جناب در کفر دیگره و از نرسند این کفر بران کفر راجح
آمد و ^{در بیان} زیادتی نمود و امت وی نیز بر جمیع امتها ^{باید}

نمودند در بیان اسامی و اکی که یوسف در خواب دیده از جابر بن
عبدالله انصاری منقولست که شخصی ز یهود که اسم او
بشان بود بخدمت حضرت رسول آمد و عرض کرد که
یا محمد خیرده مرا از ستاره های که یوسف نگاه کرد در خواب
دید که او را سجده کردند چه نام داشتند آنجا بسبب
آنکه در این باب وحی بر وی نازل نشده بود در آن روز و متوجه
جواب او نگردد و بعد از آن جبرئیل بر وی نازل شد و اما
انرا از او عرض نمود پس آنحضرت بشانرا طلبید و با او گفت
که اگر ترا خیر دهیم با اسمی آنها مسلمان میشوند بشان گفت
اری حضرت فرمود که نام آن یازده ستاره حویان و
طارق و ذبیان و ذوالکفین و قابس و وثاب و
عمودان و قلیق ^{بد قلیق} و مصبح و صدوح و فروع و بوق
و ضیاء و نور که افتاب و ماهند یوسف دید که آنها را در
افق آسمان که او را سجده کردند پس چون یعقوب با یوسف
این خواب شنید گفت این امریست پریشان و پرالکنده که
حق تعالی

که حق تعالی ترا جمع خواهد کرد بشان گفت بخدا قسم
که آنچه فرمودی حقیقت است و اسمی آنها همین است پس بشرف
اسلام مشرف گردید قال الله تعالی اذ قالوا لیسف و اخوانه
احب الی الینا منا ونحن نعصبه ان ابانا لقی صلالا ^{القصر} بین
در هنگامی که گفتند برادران یوسف با یکدیگر که هر یک
یوسف و برادرش یعنی بنیامین دوست دارند نزد پدر ما از ما
و حال تکماده تر تواناییم و محبت ترا و تیریم از این دو
کودک ضعیف بدستی بگردیم برادر محبت این دو فرزند ما
در کراهی شکار است که در تن ضعیف را برده تن قوی اختیار
نموده است التفصیل بران در برادر یوسف و محمد در کانون
سینه ایشان در باره یوسف و برادرش مشتعل شده بود
با همدیگر گفتند که این از کجای غیرت است که یوسف و برادرش را
پدر از مادر دوست داشته باشد و حال آنکه ما جماعتی هستیم
قوی همگی و توانا که دفع مضرت از پدر توانیم کرد و کفایت
شهر و سهمی از او بنماییم و منافع بسیار را و غاید سازیم که متوجه

مواشی او مامیثویع و ضبط موالا و مامینماییم و تحصیل
مفاتیح المغوضات و خدمات خان و عیال تمام بوطت
و یوسف و برادرش دو طفل صغیر و ضعیف و متوجهیج
یکتا ز این مورثیتوانند شد پنداشتند که دوستی بکثرت
و بسیاریت یا بقوت و خدمتگذاری نداشتند که تحت تیغ
افضالات نرسد و اختیار خلق جرئت دیگرانکه یوسف
هم بحسن صورت و خلقت راسته بود و هم بر نیکی طینت
و سیرت پیراسته جرئت دیگرانکه ماد یوسف را جیل کرد ساز
و هم از یعقوب بود و از همگی زوجات او ممتاز در هنگام
جیل زین ساری قایمان مونس جانی خود وصیت نمود
بود که ای مونس جان و ای راحت روح روان اکنون که وقت
و داعست مرا از تو یک توقع و التماس است آنکه چنانچه در ایام
حیات از همه جهت باس خواطر مرا داشته بعد از وفات
من نیز جانب مرا فرو نگذاری و از هر دو جگر کوشکان من
نظر مرحمت در بیخ نذاری مبادا که گردیتی بر چهره ایشان

نشند

نشند
و داع فراق مادر برد ایشان بماند بنا بر وصیت او
نظر مرحمت بر ایشان زیاده از دیگران علاوه کلا لاتی
که در ایشان افکنده بود **قال الله تعالى اقولوا یوسف و خذ**
ارضنا لکم و جریکم و کولوا من عندنا کما نرضی ^{القسم} گفتند که
بکشید یوسف را یا بپندارید و از زمینگی که او را پذیرند
ببند و در از معوره باشد تا صافی شود برای شما تحت
پذیر تمام روی او متوجه شما شود و ملتفت کسی دیگر نشود
و بوده باشید بعد از گذشتن یاد و افکندن او با کوهی صالح
و تو بر کار **التعمیر** قولی است که گویند این قول شمعون بود
و بقولی روئیل و بعضی گفته اند که قایل این قول بلیس بر
تلبیس بود که بصورت پیری بر ایشان گذشت در وقتی که
همه در یکجا جمع بودند و گفتگوی یوسف در میان داشتند
پس با ایشان گفت که ای اولاد یعقوب من از فرست چنین
یافتارم که عاقبت یوسف شما را بندد خود خواهد ساخت
و محکوم حکم خود خواهد کرد ایند از آنکه وی چون شما

فاز میکنند و شما چون بنده کان کار میکنید گفتند ای شیخ
راست گفتی تدبیر این کاجیت گفت و لا یکشید یا بزین
دور افکنید تا درنده کان او را هلاک نمایند و مراد او از
زمین دوری با بانی بود که در وی درنده کان و سیل بسیار
بود و بعد از آن تو به کنید و مردمان صالح ^{می}دید و بد
لایه صورت ز خود را ضعیف سازید **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَالَ تَأْمَلُ**
مَنْهُمْ لَا تَعْبَأُ وَيُوسُفُ وَالْقَوْمُ فِي غِيَابَتِ الْجَبَلِ قَطْرَةٌ بَعْضُ
فَاعِلِينَ التَّمْصِيحُ گفت کوینده از ایشان یعنی یک از ایشان گفت
مکشید یوسف را که خون ناحق امریت عظیم و کناهیست
خطر بلکه او را در ^{بکنید} قعر چاه تا فراموش کنید و را بعضی راه گویا
که بدانجا رسند و او را بیرون آورده بناحیه دیگر ببردند و شما
از نظر او برهید اگر هستید کارکننده کان **بِحُجْرٍ مِنْ التَّمْصِيلِ**
بعضی گفتند که کوینده این سخن یهود بود که از هم قابل تر
بود و بر یوسف مشفقتر و بعضی گفتند روئیل بود
که برادر بزرگتر بود و از هم قوی تر و عاقلتر بود و بعضی
گفتند

گفته اند شمعون بود و از حضرت امام محمد باقر ^ع منقول است
که لایوی بود و مراد از چاه بقول شهر و جاهی بود در دوشنبه
کنعان زمین بود و کویند تعیین آنچه برای آن بود که راه گند
قوانل بود و مقصود آن بود که کاروانیان او را بیرون آورند
و از آنند یارید یارید یک بر بند که دیگر زمین کنعان انتقال و
ممکن نباشد آورده اند که بعد از آنکه صمیم عزم بر این مدعا نمود
بخدمت پدر بزرگوار آمدند و از او استدعا نمودند که یوسف را
همراه ایشان بفرستد یعقوب ^ع بی بی خوابی که
دید بود که زمین بر یوسف میگریست و او را بجانب خوبی
خواند و میگفت بجانب من بی او زمین او را گرفته فروردین
جرات برخصت دادن یوسف و حصول مأمول برادران او
نمود دست رد بر سینه زد و بچایشان نهاد و بعد از آنکه از نزد
پدر بپایوس و نوسید بر کردیدند بگوشه رفتند و با هم دیگر
باز نیای شورت نهادند در حال بلیس بر تالیس بصورت
پیری در مجلس ایشان حاضر گشته مشفقانه سبانه و

و ملاک ایشان بر سید ایشان صورت حال اظهار نموده بر
 مافا الضمیر خود و راه مطلع ساختند بلیس گفت همانا سبب
 توقف پدر از مرخص نمودن یوسفان باشد که سؤالات
 در غیر محل و بیوسم واقع شده که گفته اند **ع** کلا چه وقت شام
 نمیشود محرمه رای است که چندان صبر نمایند تا ایام بهار
 و موسم شکفتگی کار از پیش آید انوقت اولاً برادر را بلیس ببار
 ولدت باری و شکار راغب ساخته انواع طعم و لعب و عیش
 و طرب در نظرش جلوه داده دل و برالجان خود مایل بآید
 که او نیز با شادمانی استعدا از پدر شریک گردد و او خواست
 ایندعا از پدر نماید بی شک آنچه مقصود و مطلوب است
 بخصول خواهد پیوست برادران را این رای مستحسن افتاده
 شکر گذارید حسن تدبیر بلیس نمون متفرق شدند و رفت
 در همان صبر زده توقف نمودند چند آنکه موسم بهار رسید
 و روی زمین انجامهای رنگارنگ کلبا و ریاحین خلعت
 نوروزی پوشیده و اعتدال هوا صبح اسباب هوا و هو
 کردیم

کردیم برادران باتفاق نزد یوسف رفتند و بزبان چابگو
 اقسام افانکار و وصف بهار و غری روزگار گرفتند
 و باو گفتند که ای برادر با جان برابر بلکه از جان بهتر چه شو
 اگر بر فاقه برادران بجان صحرا بخار می و صفحه ضامان
 بنور حال خود منور سازی و ساعتی از زندان خانه خانه
 ببرداری و تیغ بی بهار و تقنن ریاحین و اطکار عجم
 عقده که در دل حاصل شده باشد بشکافی و در ضمن این
 مراتب مامول برادران بر انجام مقرون بگردانی و چند
 از این مقوله سخنان در میان آوردند و در حضور او انواع
 بازیها کردند که دل و لذت می بودند و در احوال صحرا
 نمودند و یوسف با ایشان در این معنی شریک و همدستان
 گردید این امر را موقوف بر خصص پدر داشت از زمان برادر
 باتفاق بجمعه هوالین مدعا متوجه خدمت پدر کردند
 و بخدمت پدر معروض داشتند **كَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَالُوا يَا
 أَيُّهَا الْمَلِكُ إِنَّا نَاغِيُكَ يَوْسُفَ وَإِنَّا لِلْكَافِرِينَ أَرْسَالُهُ مَعَنَا**

عَدَائِرُ تَعَبٍ وَيَلْبَسُ ثِيَابَ الْحَافِظِينَ ^{التفسير} گفتندی بد بزرگواران
 چیست که امین نمیدانی از باره یوسف و امین نمیشوی زنا
 و حال آنکه ما هم نیکو خواهان و از رویه الصریح گفتند
 اویم بفرست او را با ما فرزند تا ما کله چرانند و بازی کند بنا
 بر قوت یر تیغ و تیغ بنون معنی است که تا ما هم کله چرانیم
 و بازی کنیم و بدستی که ما او را محافظت کنند کنیم
 برادران بخدمت پدر مرض کردند که ای پدر بزرگوار ما را
 چون یوسف برادری باشد که بجن صورت راسته و بیضا
 صورت پیراسته و در سن دوازده سالگی رسیده و نخل قاش
 در کنار جویبار جوانی قد کشیده و هنوز از کنار پدر و انوش
 ماده نه نیامده باشد طریقی زنده کافی و سلوک با انبیا
 روزگار ندانسته باشد و کرم و سحر روزگار ندیده تلاح
 و شیرین لیل و نهار نچشیده باشد و فردا چون بزرگ شو
 در میان مردم متوحش باشد و سبب عدم متانت در کار
 روزگار فرمواند اکنون صلاح در آنست که او را مخص

فرمائی

فرمائی که در این موسم خوش که ایام بهار است و زمان خرمی
 و شکفتگی بوستان و گلزار و ارام تخص فرمائی تا با ما صحرا
 آید و بچراگاه کوه سفندان بعنوان تفریح با ما ازفاقت نماید
 و بمقتضای سن طفولیت مشغول بازی شود تا دل نشاطش
 افزاید و ما برادران که هر بنده کان و خد متکاران اویم
 همه و زانگاه بان و غنوار و پاسبان و پرستار باشیم و در
 محافظت وی بقدر استطاعت کوشیم و از جام محبتش حُر
 وصال نوشیم و طبع شریف وی نیز مایل است باین دعا و
 موقوف داشته و مانده باز و ز خصصت شما حضرت یعقوب
 بعد از استماع سخنان ایشان متفکر و خواهر که سابق بر این
 دیده بود متذکر شد و در جواب ایشان فرمود **قوله تعالی**
إِنِّي أَخْتَارُكَ تَعَبًا وَابْتِهَابًا وَأَخَاتُكَ بِأَكْلِهِ النَّبَّ وَأَنْتُمْ عَنْهُ
عَائِلُونَ ^{التفسير} یعقوب گفت بدستی که حال اند و هناك میکند
 مرا اندک بپرید شما و را از نزد من و میترسم که او را که بخورد
 در هنگامی که شما از او غافل باشید **التفصیل** چون یعقوب

ان سخنان از فرزندان شنید در کار یوسف متفکر گردید و
خواهی که قبل دیده بود که در خانها و در آمدند و بره از
خانه او بیرون بردند و انوقت متذکر گردید یا بعلت آنکه
زمینی که ایشان می رفتند در آن بسیار بود و بر سید و ^{بود}
کرای فرزندان من تاب مفارقت اول نلام و علاوه آن از بردن
او در زمین پر که کلدانی خایف و ترسانه که می آید و وقتی که
مشغول کار و در خورد با شیدا زوی غافل شوید و او را طعمه
کرکان صحرا کنید بلی هرگاه قضا خواهد کار خود کند بسیار
مهم می شود فرزندان یعقوب نمیدانستیم که کرا دی خوار
میشود تا از پدر این سخن شنیدند و از طریق عد خود ^{کردند}
چنانچه از جناب نبوی ^م منقولست که فرمود تا قین مکین ^م
خود و نمایند با طریق دروغ گفتن را تا با شما دروغ نگویند
بدستی که اولاد یعقوب نمیدانستند که کرا دی می خورد تا آنکه
پدر ایشان تلقین این غده نمود و حضرت صادق ^م فرمود
که یعقوب نهانه از برای ایشان نزدیک ساخت پس از آن ^{خستند}
و علت نوشته

و علت ساختند قال الله تعالی قالوا ان كلمة الذئب سخن
عصبة انا اننا لسرون التفسير گفتند اولاد یعقوب که
سوکند یا میگویم که اگر اولاد کراک بخورد و حال نکند ما جمعی هستیم
قوی هیكل و شجاع پس بدستی که مادر از هنگام زیان کارا
باشیم **التفصیل** در هنگامی که اولاد یعقوب باید بر عهد ^{نظت}
مشغول بودند در اینحال یوسف ^م وارد شد و دست پدر گردید
گفت ای پدر مرا برادران بفرست تا ما تاشای صحرا کنیم یعقوب
فرمود که ای دلبندا بستی نخواهی که ترا اجازت دهم یوسف گفت
بلی یعقوب خواست که در این باب مضایقه کند و بعد از آنکه
شود که یوسف بگریه افتاد و در التماس به بالغه نمود یعقوب
طاب کرم فرزند نیآورده بالضروره او را مریض فرمود
و برادران را بر اعات و محافظت فرزند لبند مبالغه و سقا ^{رش}
شدید نمود و محمد هاشم ^م موثق در باره محافظت و
از ایشان کوفت فرزندان با کمال نشاط و بساط از نزد پدر ^{پیش}
آمده بمنزله ای خود رفتند و شبی در کلاختری و شادی گذرانیدند

اما یعقوب بی در غایت تشویش واضطراب و اندوه بر مغز
فرزند دلبند صبح برآید علی الصباح فرزندان بقا و فایده
خدمت پد بزکوار شافتند یعقوب ابوسفار پیش خود
انواع آفرست غنیمت شمرده بنظر حسرت در روی سینه گریست و
مفارقت جان از قالب میگریست و بزبان حال دایمی بنقل نیت
بیت بگذارتا بگرییم چون ابروهای امان گرسنگ کردید روز و لعل
بعد از آن خاطر بخون برزید آن سر و موزون مصروف داشت
کسوی عنبرین موی و لب بدست مبارک شانه کرد و پیرامن
ابراهیم خلیل بر او کرد و روایتی است که آنرا چون نعویند
باز روی او بست و حلا از صوف سفید در روی پوشانیدند
حضرت اسحق بر او نهاد و کمر اسحق نیز که از عمر او بود
در کمر او بست و در پای پیش برد و شل و افکند و نعلین او
صغی در پای او کشید و عصای که میر نیل از قضیب برشت
او آورده بود بدست وی داد و فرزندان را با سر داشتن تمامی
احوال آنرا اکل و شرب و محافظت وصیت نمود گویند

یعقوب را

یعقوب را ظریف بود که ابراهیم خلیل هرگاه اسحق را سفید رنگ
توشه و برادران ظرفها و دیگران مطعمومات نفیسه بر جبهه یوسف
در آن ظرف نهادند تسلیم لای کرد و مطرزه پر آب و بقولی پراز
شیر و شکر کرد و بجهت یوسف بدست شمعون داد که هرگاه نوب
دیده من تشنه شود او را از این مشرب برایشام که هنوز بوی شیر
از دهان او میاید القصه حضرت یعقوب ابوسفار را با کمال
زینت برادران سپرد و بایشان فرمود که بروید بیرون در راه
کنعان و در زیر شجره الوداع توقف کنید تا من برسم و آن درختی
بود خارج کنعان که هر که بسفر رفتی یا ران او را انجام الوداع کرد
و خوششان و درویشان تا انجام شایعت او رفتندی و از این
جست شجره الوداع موسوم گردیده بود گویا بیخ آن درخت با
غم و اندوه پرورش یافته بود و شاخ و برگش در هوای محنت
و طشت و نمابند رفت **بیت** ضالی کا ذات دهقان محبت
دل تشنه در برش اندوه بخش حزن و شلخ غم پیران
بفرمان پد از شهر بیرون آمدند و در در بر سایه انداخت قرار

گرفتند یعقوب جامه پشمینه در بر و جامه پشمینه بر سر و میا
بر بسته و عصا در دست گرفته روی بدر و از آنها چون هرگز
رسم نبود که یعقوب بمشایعت فرزندان بیرون رود هر گاه نخواست
مشاهده می نمود تعجب میکرد و چون نظر فرزندان بر پدر افتاد
انجای بر جستند و در دست و پای پدر افتاده بوسه میدادند
یعقوب ملفت همچیک از ایشان نندیده بوسف را بر گرفته
و روی بر رویش نهاد و گفت ای فرزندان مرا محبت یوسف
معدود را دید که از روی بوی پدر و جده می شنوم و از دیدن
او مطلقا سیر نمی شوم پس بجانب یوسف کرد و گفت ای پسر
دید که توانستی ترا بر گرفته بر روی و باز آوردی ما پدید
ضعیف و نحیف است و در این سر راه منتظر مقدم شریف زهار
که ناشب در محرابی و دل پدر را با آتش تراق نسوزانی یا نه
لَوْ تَبَيْتُ إِلَى اللَّيْلِ لَأَحْتَرَقْتُ أَيْفِ زَنَدَانِ أَكْرَنَاشِ بِمَا فِيهِ أَيْفِ
خَوَاهِمِ وَخَتِ يَوْسُفَ خَوَاسْتِ تَا پَا يِ يِدِ يِ بُو سِدِ يِدِ يِ مِ يِ
برداشت و بوسه بر چین مهربانش زد و گفت ای نوردیده
زانی ترفیق

زانی توقف کن و مرا بر یکدیگر و در بغل من در ای ندامت پدر
قضا در دفتر تقدیر ما چه نوشته و در مزرع قدر برای ما چه
تخم کشته اند ای جان پدر ترا وصیتی چند میکنم و صایای من
باش و فراموش مکن اول آنکه خدا را در هیچ حال فراموش نکنی
و در هر کار که باشی از ذکر خدا غافل نشوی که هیچ رفیعی در سفر و
هیچ شفیقی در حضر از یاد پروردگار برتر نیست و هر گاه با آ
بلا از امتحان و ابتلا بر تو بارد جز بد که حاصل شان پناه پدید
نبری که جد تو ابراهیم را آتش بر روی نداشتند دست در حیل
المتین عصمت الهی در دست و توسل بجانب یزدی شد آتش بر
کستان شد و والد تو اسحق را بجهت قربان کردن کار در بکلو
قضا در دین چنگ بعروقه و تقای صبر زده حق تعالی بجهت او از بهشت
قد فرستاد ترا اگر بسلام بلا هدف با بلا سازند مثبت
بدلیل لطف الهی و تمسک برستحکم صبر شو که وسیله نجات
و در بهر وصول بدخات کردد دویم آنکه در ایام الاوقات
و در زبان خود این کلمات ساری که حسبن الله و نعم الوکیل

که جد تو بر اهرام از برکت این کلمات از آتش هرودی نجات یافت
سویم آنکای رام جان هر جاه که باشی بد عهد یک خود را فراموش
نکنی که بد ترا فراموش نخواهد کرد چهارم آنکه تاروی زنی
بر روی هیچکس نخندی که بد ترا روی تو بیند و شهید وصال
از غمچسب تو بچیند عجز سان بخند لب نکشاید پس مجدد
روی بچای فرزند آن کرده سفارش یوسف با ایشان نمود و
متوجهی بوداشد با و گفت که یوسف را تو بسیارم و ترا
بخدا میگذارم و در باب باس خاطر او امید تو میدارم بسیار
از او غافل شوی و روایتی است که یوسف را خواهری بود دنیا
نام در ساعی که بد و برادران بیرون رفتند و خواب بود
ناگاه در واقع دید که در کوه یوسف از آنرا پدید ر بودند
خواهر از بیم این خواب بر جبت و پرسید که یوسف کجاست
گفتند که با برادران بصحرای فرات پرسید که پدر را رخصت
داد گفتند بل خست گفت قضا کار خود کرد و قدر به فرات
برادرم از روزگار ما بر آورد پس رویی برهنه روی

بر دانه

بد و دانه نهاد تا بزیر دست و دایع رسید پدید آمد برادران
و یوسف در سخن است دختر خود را بدای یوسف انداخت و
پای خود را بوسه داد و مقفعل از گرفت و بگردن انداخت و گفت
ای عزیز خواه چنان انکار کنی بکل زکینان و پرستان تو ام
مر این را خود بیکر بر منزل نزل قرمها نه زمین را بر کنان خود
چاروب نرم و چون آب خواهی بر پای خواستم هر دو دست
بز جام دارم و هر خدمت که فرمائی قیام نماید و اگر مرا هر آنچه
برد ز نظر کرد این عاجزه را با تشر فراق کباب نزاری و در توبه
انتظار نکند زنی که چشم انتظار در راه نشستم و از فکر غیر تو
و راسته و تاروی ترانیم هیچ طریقی را نمیکیم **بیت** اینقدر منتظر
در ره شوق که اگر زود بیایی در راست یوسف استخوان خواهد
بگریه آورده و کی ز جانی میگریست و یعقوب ز جانی سیل
اشک میخفت و دینا از طرفی میآید در انجمل ملک که صواع
ملکوت و مقربان در کامجبروت و حوریا بهشت و روحانی
قدی بهشت سر از سجده خاک کشید بر حال ایشان میگریستند

وگویا حکم از بی زبان حال دلیلی همقال می نمود که ای یعقوب تو
از فراق یک شب اینهمه میزاری و خیر از فراق چهل ساله نداری و قوتی
دیگر نیست که دختر وقتی رسید که برادران یوسف را بجزای برده بودند
چون از بد را حوال یوسف بر رسید بد گفت برادران او بجزای
بردند دختر گفت ای بد عجب از شما دارم که بریدن او رضا دادند
و دو سترادشمن سپردی و کوسفند را با کرب و آگاشتی پس بر
پای برهنه دید تا برادران رسید و دست زد که یوسف از ایشان
دستانه و بخانه برگرداند برادران هجوم آوردند و او را نگذاشتند
و او را یوس نزدیک برگردید و بقول اول پس یعقوب یوسف را
دبر کشید و کبر و زاری میکرد یوسف گفت ای بد بزرگوار
سبب خاطر اب چیست یعقوب گفت ای نوری دیدم از رقیق
تو بوی ندوه عظیم بهشام جان و دل میرسد نمیدانم که برنجی
کار بجای خواهد رسید مرا فراموش مکن که من پیوسته در خیال
تو خواهم بود پس یوسف دست بد و روی خواهد بوسه داد
ایشان را وداع کرد و یعقوب بار دیگر سفارش در محافظت یوسف

بمالغیا نمود

بمالغیا نمود پس برادران یوسف بدوش گرفتند روی بر او
آوردند یعقوب و از داد گمن از اینجانبه نخواهم رفت تا شما
برگردید و برید را گفت تو از همه بزرگتری یوسف را تو میسپاری
زنگار که از حال او غافل خوشی تا چون قدی دور شدند
یعقوب و از داد که هسته روید ایشان هسته میرفتند و آن
پیر بزرگوار در عقبه ایشان قدم شمره بر میداشت و هر قیدی
نمی زدیده میباید و در هر دم می ایستاد و سینه میکشید و چون
نزدیک شد که از نظر بدی غایب شوند یعقوب با همی زد و گفت
ای فرزندان یوسف را باز دارید که یکبار دیگر بشنیم و از کلمات
جانش کل خیاچینم برادران باز گردیدند و یوسف پیش بد
آوردند یعقوب بار دیگر او دبر کشید و گفت ای فرزندان بدیدند
و ای را که دال زید بر داشتی و او را که میان ما نش
فراق گذاشتی یوسف بار دیگر بد را وداع کرد و باز گردید و
یعقوب را انجام رحمت نمود تا بزیر درخت شجره الوداع رسید
از هر شاخه و از الفراق الفراق و از هر یک صد الفوداع و الفوداع

بمالغیا نمود

باری تو مرحمت نمایی و بر طفولیت و ضعفی شکستی و بیکی
مریخسای روید ملتفت او شد و طباخچه سخت بر رخساره
مبارکش زد چون بنفشه که بود شد پس نزد شمعون آمد که ای
برادر از آتش عطر جگر من و خست مشیره که بد من تو سپرده من
بده که جان من بلب سینه و جان مشیره بود که آب و شیر و شکر ^{انگشته}
بود و پیر و دل سپرده بود که در وقت تشنگی تسلیم یوسف نماید
چون شمعون این سخن را از یوسف شنید هر چه آب در دست
بود بر زمین ریخت یوسف گفت ای برادر چرا آب در زمین ریختی
و بمن نداری شمعون گفت ای یوسف ما داعیه داریم که حق
حلق تو بریزیم و تو توقع داری که ما آب حلق تو بریزیم ^{تو}
تشنه ای و ما تشنه خون تو از حضرت امام زین العابدین
صلوات الله علیه منقولست که در عرض راه به پیشتر رسیدند
و گفتند که اول بکشیم و اولاد زین را ختی بیندازیم تا کار کشته
اورا مشغور و بزرگ ایشان مانع ایشان شد القصه چون
یوسف حدیث گفتن شنید از بیم جان چون بیدار خوابان

و از اب و زون

از اب و نان فراغش کرد در آن محل از تشنگی زبان بکام او به هم
چسبیده و از خوف برادران پای استقامت از رفتار منده
روی عجز و نیاز بندگی گاه بی نیاز کرده دست بدعا برداشت و عرض
حال خود بگویی وی نمود و گفت لها و احد احد صلا حیا
قیوم ما دارم با بنفرا ایم بررسی کریمی که قدم ابراهیم را از آتش
نزدیدی نجات بخشیدی و از ابروی کلستان گردانیدی و
بر پدیده ام اسحق ترجم نمودی و از برای وی فدای فرستادی در
از اسب تیغش نجات داری که بر پدیده هر ضعیف ناتوان
ترحم کن و اولادش هجران من مسوزان و مرا از کشتن نجات
گرامت کن هر دو چون این سخنان جانشوز از یوسف استماع نمود
رگ جانش حرکت و خون برادرش بجوش آمده روی یوسف
کرد و گفت ای برادر دل خوشدل که تا جان در بدن من هست
نگذارم که کسی بگوید از تو کم کند پس اولاد زین را من حیات خود
کشید و در و برادران کرده و گفت ای برادران نه شما با من عهد
کرده اید که یوسف را نکشید برادران از وی جا کردند و از سر

گشتری در گذشتن **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَلَمَّا أَهْبَوُا بِهِ وَجَمَعُوا
أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غِيَابَتِ الْجُبِّ وَأَوْحَيْنَا إِلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِأَهْلِهِمْ
فَذُرَّهُمْ لَا تَشْعُرُونَ**

التفسير

پس چون یوسف از تریز پدید برآمدند و رای ایشان همگی قرار گرفت
بر آنکه او را بیفکنند در قعر چاه کردند آنچه خواستند و او را
در چاه افکندند و او وحی فرستادیم بسوی یوسف در چاه
جبرئیل که یوسف هر اینها را آنچه خواهد داد برادرش را بگردان
ایشان که با تو کردند در حالتی که ترا نشناختند و نداشتند که
تو گیتی یعنی در وقتی که تو بزرگ بر سلطنت رسی و ایشان را احتیاج
از تو آید چنانچه در جای خود مذکور خواهد شد **التفصیل**
چون رای همگی ایشان قرار گرفت بر آنکه او را در چاه افکندند و او را
چاه بردند و آن بقول الصحیح چاهی بود در سفر فرعون کنعان از تنک
خارابریه بود و سرانجام تنک و قمران وسیع و مقداریک نیز
بالا ابداست و هفتاد رزق عمقان بود و بعضی نیز زیاده
و که گفته اند و گویند هر چه از حشرات که در آن حوالی بود از چاه

و همانند

مانند مار و عقرب و غیره ادران وطن ساخته بودند
و از طریق چاه دور افتاده بود که عبور قوافل ادران کمتر
میشد برادران بر سر انچه آمدند و یوسف را انجا کشیدند
هر چند یوسف دست در دامن یک یک میزد و عجز میکرد و کاه
از حرمت پدر و بزرگی و وضعیف و ناتوانی و بیبری او میگفت
و کاهی بنیان عجز و طفولیت و بی کسی خود مینمود و چون از ان
اشک از دیدن خونبار میرنجست و اصلاب بر چمک زایشان تاثیر
نمیکرد و فایده نمیشنید و دمیدم اثر کین و حسد در کانون
سینه ایشان شعله ور تر میکردید چون دید یوسف که انخطا
پیشگان از سر بیاید نمیکردند و بنظر مرحمت با او نمیکردند
باید ان گفت پس مرا مرگت دهید که در رکعت نماز گذارم و
این دم آخر نوشه از طاعت پروردگار بردارم برادران میگفتند
تو نماز چه دانی یوسف گفت خرن من پیغمبر را دهام و باید
بسیار در محراب عبادت بر پای ایستاده ام هر وقت از برادران در
خواست که یوسف گذاشتند که در رکعت نماز بگذشت و بعد

نماز دست بدعا برداشت **جای** بحق برداشت گفت برضا حاجا
 که ای حاجت رویا صلح حاجا خدا یا خود را بتو سپردم
 و تمام اختیار قبضه قدرت تو دادم و کردن تسلیم بر قضا
 تو دادم و خود را بتو گذاشتم **ت** مانده ایم مطیع **ت** رضا
ت خواهی بخش و خواهی بخش ای رای **ت** چون از منجا
 فارغ شد برادران گفتند پیراهن از بدن بیرون کن یوسف
 گفت هیات هیات مرده را کفن و زنده را ساتریدن ناچار
 پیراهن را بکنارید که اگر بپوشیم بکفن نباشیم و اگر بکنیم ساتر
 داشته باشیم برادران گفتند چون برهنه بوفین یازن
 ستاره ترا و ماه و افتاب برهنه نخواهند گذاشت هر چند یوسف
 در الحاح و التماس با اله نمود مفید نیفتاد برادران گفتند
 البته باید پیراهن از بدن دوری و مقصود ایشان آن بود
 که پیراهن را بخون الوده کرده نزدیک برید و گویند که یوسف را
 که خورد و این پیراهن خون الوده گواهیست یوسف برسات
 بدن گریبان یهود را گرفتند و او را عجز نمود ایشان قوه کرده

در شاول

دست او را زد کردند و پیراهن از سر کشیدند و دست او را از
 بستند که مبادا در جای بند کند و او را در کنار چاه بردند و در آن
 در میان وی بستند و در چاهش فروهشتند یوسف چون
 دید که عجز و نیاز مندی نزد برادران مفید نیست و در برابر
 عجزی و درخواستی نرنش و بازخواستی میشود اب حیرت از
 جویار دیده بر صفحه رخسار جاری ساختند روی بیجان گما
 کرد و عرض نیاز مندی غایبان و کلام در مندانه بجانب
 بزکوانه ضمن این اشعار فرستاد **جای** کجا یای پدر مرا
 کجایی ز حال من چنین غافل چرا **ت** مرا در چنگ بهیر **ت** گما
 غلامی در کف گران فکدی عجز خویش را انوار کردی
 بدست ناکسان افکار کردی **ت** بیابن کنیز زاده کارنا
 ز کوی عقل و رافتاده کارنا **ت** اگر بکشتم ز طالم بد و فی **ت** بگا
 تاج کرد زنده کافی **ت** پس روی برادران کرده و وقت ای برادر
 با من هر چه خواستید کردید اما این نصیحت شمارا میگویم بشنو
 و از سخن من بیرون نروید **ت** گفتند چه نصیحت داری یوسف

عقب

گفت پدر مرا نیکو دارید و جانب و زافر و مکدرید و چنان مکید
که او بداند که شما با من چه کرده اید که اگر بداند بر شما خشم کرد و شما را
دعای بد بکند و بدین جهت شما با نوع عقوبت یابید که شما را
قوت آن صفت که بر من جفا کنید اما مرا طاقت آن نیست که شما بفرستید
پدر در میانید و سیل از این سخن روی در هم کشید پس کار زد و از
نصف راه ریمان برید یوسف در نیمه چاه بود که ریمان برید
شد یوسف گفت ای دروغ دیدار بد ز نادیده رشتن امید من از
زنه که فی قطع شد و آخر در چاه هلاک افتادم و دل ز جان
برداشت و خود را بکلی محضرت باری تعالی جلت قدر تو را
گذاشت و سر خود را بدین گاه بینیا ز عرض کرد و دست بدعا بر
داشت و از سوز دل بنالید و گفت الهی مهربانان از من بپوش
شد و شفقت برادر علی ز دل ایشان رسید شد و رشتن رسید
من از غیر که پیخته و باطاف تو پیوست شلای و یاد در بر بیچارگان
و ای دست که مظلومان بغض آدم برس و برضعیفی و بیچارگان
من ترحم کن چون ناله زار را و بعالم ملکوت رسید ملکوت گفت

اسمان را

اسمان را و اوله در افتاد و دست نضاع بد گاه بینیا از برداشتند
که پادشاه صامی پستی که بادوست تو چکار و چه بیدار میکتند ^{دش}
بر در ساعت ز جانب ملک جلیل ندر رسید جبرئیل که از
عبیدی ای جبرئیل بنده مرا در باب جبرئیل بیک بزدن از
سده که المتهزی میان چاه رسید و یوسف از هوا گرفت یوسف
بپوش شد بود استر هسته و لاد رتک چاه رسانید
و بر بالای سنگی که در میان چاه بود خوابانید خطاب شد
که ای جبرئیل ز جامهای بهشت با و پوشان و از شرتهای بهشت
و زان پوشان و سر و لاد کنای خود نرو و بر خود را بر جراتها
وی همالک تا بشوند و سلام ما بوی برسان و با بوی کرای
یوسف غم نخورد که ما ترا بر ایخت و چاه افزید اجمه بر ایخت
چاه جبرئیل که الهی جازت فرماتا خود را بصورت
یعقوب بوی نما اجمه که زمانی بدان تسلی باید فرمان رسید که
چنان کن جبرئیل بصورت یعقوب بر آمد سر یوسف را در کنای
گرفت یوسف چون بهوش آمد سر خود را در کنای پدر دید

برجت و هر دو دست خود در گردن روح الامین کرد و فریاد
برکشید که ای پدر بزرگوار و ای والد عالم قتل کجا بودی
که برادران با من جدا کردند و بر من انواع جور و جفا کردند مرا
از خدمت تو دور کردند و ترا بفرق من مبتلا کردند و مرا سر
پای برهنه در میان خار و خاشاک دویندند و آنچه لازم
جور و جفا بود من بر ساینند و آب و نان از من باز داشتند
و رخسار مرا ضرب طبلچه خونین کردند و کلبه او را با خاک
و خون آمیختند و پیراهنی که بدست مبارک من پوشانیده
از بر من برداروند و بر من خواری بمیان بستند و لگد میداد
بر پشت و پهلویم زدند و سر نکونم در چاه در او میخندند ای پدر
بر من نگر و زخم طباچه بر من و در پشت و پهلویم من نظر کن
و اثر جراحت ملاحظه فرمایوسف ازین سخنان جانسوز
ادامه نمود و از دیوارهای چاه او تاله میامد و جبرئیل
میخروشید و میگفتند که ای جبرئیل بی طاقت شده
گفت ای یوسف من یعقوب نیستم من روح الامینم و رستاده

رب العالمین

رب العالمین بر سلام الهی بوی رسانند و خرد و نجات و وصول
بدجات بگوش هوش وی فرو خوانند و روایتی است که جبرئیل
خطاب رسید که ای جبرئیل بنده مرا در چاه جبرئیل اختیار که
حق تعالی از برای جد بزرگوار او بر ما هم در میان آتش فرو
از بهشت فرستاده بود بفرمان الهی که هر چاه بجهت آسمان
آورده بر آن تخت نشاند و پیراهنی که بجهت پیراهن خلیل
از بهشت آورده و یعقوب در بازوی یوسف را تعویذ نمود
بود از غلافش بیرون آورده در وی پوشانید و کلاه فرج
تلقین وی نموده او را بمداومت بر آن سفارش فرمود پس
خواست که بمنزل خود برگردد مگر ملک مقرب از نزد الهی رسید
که ای جبرئیل و سایر روز چاه قرار گیر و همدم یوسف باش
که غیرت و تنگنا از یاد رها خود در و رافتاده و دل برکت
و غربت نهاد و پیر جبرئیل فرموده ملک جلیل در چاه بخت
ان نوبه و خلیل مانده و او را بفرج شانی فرج وانی بنیاده
داد و گفت ای یوسف خاطر جمع دار که زود باشد که با زار خاطر

کاسد و کرد و صند فاسد کرد و شب ظلمت است بر فتره
روز نورانی عشرت ظاهر شود و ثوابت بر مسند سلطنت
برادران جفا کار در صف خدمت کار بر وش نبند کان پیشتر
ایستاده باشند و توانم اعمال ایشان را بر ایشان خوانده در جا
که ترانشانند ایشان با کمال بخت بر برین انداخته خطاها
معترف خواهند کردید گویند که آنچه اب سیاه و تلخ داشت
چون سایه قامت یوسف بران بر تو افکند مانند شیر سفید
و از غسل شیرین تر کردید و تمامی جانوران که در آنجا گرفتار بودند
در جای خود قرار گرفتند مگر از ده که قصد یوسف کردند
بانگ بر روی زراعت صفت صد کجریل هر دو گوش او کشیدند
و آن کرمی در نسل او تا انقراض عالم باقی ماند چنانچه جانوان
او از همه که میشوند غیر از آن که از یکدیگر نمیشوند
در کتابا حسن القصص خود آورده است که آنجا حاضر شد
این عاده نموده بود و هزار و دویست سال از حفر وی
گذشته بود و در آن زمان مردی بود که هر دو پسر بر آن وارد

آورده بود و نامرد واقع یوسف را در صحف شیت مطالعه نموده
بود و عاشق جمال یوسف ندیده شده بود و مستجاب الدعوه
بود از بسیار ایاشتیاق بملاقات دعا کرد که الهی روح مرا از بدت
قبض مکن و چند نامه آن ده که یوسف بر بدین الله تعالی عای
او را اجابت مقرون وجود و هاتقی با و گفت ترا باید که در جاه
شادان بنماید متوجین شوی تا وقت رسیدن یوسف کو
ملاقات یوسف انجام خواهد بود پس از آنجا ظاهر صومعه
کرده انجام میورد و در جاه شاد میبرد و هر روز یک تار از
عالم غیبنا میبرد و قندیلی از نور ملکوت بجهت او از خسته
شده محتاج بچراغ نباشد و مدتها هر روز دویست سال در قعر
انجاه منتظر قدم یوسف میبود چون جمال یوسفی در انجاه
نزول نمود نامرد یوسف را بر سین خود چسباند و گفت ای
حبیب من وای میوه دل من بطول انجامید شوق بر بندید
تو منت خدایا که بدین دولت مشرف شدم اکنون ای فرزند
زنگار که از برادران شکایت کنی که حق تعالی ایشان را وسیله وصول

ما و تو ساخت بعد از آن گفت استودعك الله و جان بجان ازین
تسلیم نمود آورده اند که برادران یوسف بعد از آن داختن برادر
در چاه در انب تردید در لجهت نمودند و در انب در کله خو
مانند خراب برایشان غلبه کرد و هر دو از غصه بخواب نرفتند
دید که برادران در خوابند فرصت یافتند پنهان بر سر چاه آمدند و از
داد که اخ یوسف حیات تمام صفت ای برادر من یوسف بازند
تو یا مرده یوسف گفت تو کیستی که از حال یکسان می پرسی
و از تیغاره کان یا می کنی بهر دو گفت منم برادر تو یهودای برادر
حال تو چنانست یوسف گفت برادر چگونه باشد حال کی که از کار
هر دو جدا و در تیغاره فنا مبتلا شد با شد با تن برهنه و لب
تشنه و شکم گرسنه و بدن خسته نه مونی و نه عجواری و نه ^{صدق}
و نه براری یهودا از سوزد یوسف دلش بوقت و بر طرف
تیرای یوسف بسیار بگریست یوسف از تیغاره او از داد که ای برادر
وقت وصیتت نه هنگام تغزیت یهودا گفت چه وصیت دادی
یوسف و از داد که ای برادر هرگاه در وقت شام برادران ^{روی} بخانه

از یکی و غیر یکی

از یکی و غیر یکی من برادرید و چون طعام تناول کنید از یکی
من خاطر بنیاد و بید و در وقت آب نوشیدن از تشنگی من فراموش
مکنید و در هنگام زحمت پوشیدن برهنه کی بر نظر طرف
بیت دوستان در بوستان چون عزم کاخچیدن کنید اول
از باران دور افتاده یا دمن کنید یهودا از استماع این سخنان
جانور فی اختیار در خورشید و او مردی بود بلند او از صدا
او بگوش برادران رسید برجستند و بر اثر آواز روان شدند
چون بر چاه رسیدند صفت ندیدند که یهودا بر سر چاه نشسته و میگرد
گفتند ای یهودا چرا گریه میکنی یهودا گفت بر حال این غیرتیکس
میگرم برادران او را سلامت کردند و خواستند که سندی بر چاه
افکنند و یوسف را بکشند یهودا ایشان را منع کرده نداشت تا آخر شب
بزرگ بر سر چاه نهادند و روی بکشان آوردند و پیراهن ^{بوش}
بخون از غاله رنگین کرده با خود بردند و از حضرت شامام جعفر
صادق ^ع مشورت کرده وقتی که برادران یوسف و ^ع بر چاه
افکنند و برگردیدند با هم دیگر گفتند که پیراهن او را بخون

الوه کنیم و نزد پدریم و گویم که یوسف را که خورده است لای
 با ایشان گفت که ای امانا اولاد یعقوب پیغمبر نیستیم و جد ما الحق
 نبی الله و ابراهیم خلیل الله است یا کمان می برید که خداست
 این کار را از پیغمبرش بنگاه خواهد داشت و پرده از روی
 کارش نخواهد برداشت برادران گفتند که چاره این امر چیست
 لای گفت چاره آنست که ما هر بر خیزیم و غسل حاجت کنیم
 و نماز حاجت بجماعت بخاییم و دریم و تضرع و استغاثه بدهیم
 پروردگانه ستا العیوب بنماییم که این کار ما را از پیغمبرش
 دارد و ما را از او انکند پس هر کی بخواستند و غسل کردند
 و در سنت ابراهیم و اسحق و یعقوب بچنان مقرری کرد که نماز
 بجماعت نشایستی تا یازده نفر جمع باشند که یکی از آنها امام
 باشد و ده نفر دیگر ماموم گفتند که چگونه کنیم و حال آنکه ما
 ده نفر بیش نیستیم و اما می نداییم لای گفت ظاهر کی خدایا
 امام خود می کنیم و نماز می کناییم پس نماز کردند و تضرع
 و استغاثه در این امر نمودند کجور سخن از این پیر محبوب شعبه
 اکبر

آورده اند که بعد از غایب شدن نور دیده از نظر یعقوب
 تمام اثر و زیعقوب با دختری با چشمی کرمان و دی بریان در زیر درخت
 شجره الوطاع با نظر دیدار یوسف نشستند بودند و کاه میخوردند
 دیده شوق ملاقات دیده خود را روشن می نمود تا وقت شام
 شد و اثری از فرزندان ظاهر نگشت و معهود چنان بود که همیشه
 فرزندان قبل از غروب با فتاب از سیر و شکار بمنزل میامدند
 و چون بجمع ایشان این نوبت بعد از غروب با فتاب واقع شد
 دو دانه را دید یعقوب برآمد با دختری گفت ای دختر برادر من
 چه شد که دیگر بر گردند سبب چیست که ماه رخسار یوسف از شرق
 وصال طالع نمیشود اتش مفارقت فرزند دلیند من صبر من
 سوخته و دیگر تاب مفارقت نماند دختری با انواع عذر رهاود لایا
 او را قلی میداد یعقوب باه و ناله هرگز کرده بزبان حال
 اداری بن مقال می نمود بیت یارب چه شدی و ز که انماه نیامد
 جان رفت و زان بت دلخواه نیامد یعقوب بافت بر ای حال نشویش
 واضطراب با تب و تاب بر پرده چون صبح شد یعقوب بر تکی

برآمد که در آنجا مشرف بود و دختر را نزد خود بنشاند و دید
براه نهاد و آن روز را نیز با نهایت درد و آلام و چشم انتظار در راه
داشت چون کرد ایشان ظاهر شد یعقوب بدختر گفت که این چه
کردات دختر گفت که عجب که برادران من نباشند یعقوب
گفت که نیکو نیکو چون نیک ملا حظه کرد لرزه بر اعضا افتاد
یعقوب گفت ای دختر ترا چه شد گفت ای پدر برادران منند
که می آیند ما یوسف همراه ایشان نیت یعقوب از استماع این سخن
اه سوزناک از جگر برکشید و گفت ایشان را او زده تا با اینجا بیایند
دختر فریاد کرد که ای وای یعقوب بیاید که بد شما اینجات
و انتظار میکشد پس برادران چون یافتند که پدر ایشان در
انجات زمین وادی دست بر سر زدند و چون صبح کاذب
کر بیان چاک کردند و چون خورشید بر سرین کام فریاد بر آوردند
که وایوسفاه وواخاه و اقربه عیناه یعقوب سر اسیمه
شد با دختر گفت این چه فریاد است که رفته جان مرا کیست
دختر گوش فرا داشت از مضمون فریاد یعقوب را خبر داد یعقوب
این خبر و حشت

این خبر و حشت اثر استماع نمود آن بیز ناتوان از پای در افتاد
و بهوش شد دختر برادران خود صدا زد که ای برادران
زود بیایید و پدر خود را بیاید که حال او در کمان شد و
مشکل که او را زنده در آید که کیند این بگفت و او نیز بهوش شد
و قوی دیگرانست که برادران یوسف هم در آن روز معاودت
نمودند اما در برگاه بمنزل رسیدند چون وقت ایشان گذشت
بگنجی که صفر نام داشت گفت که دست مرا یک تریا با استقبال
بروم و معلوم کنم که سبب در آمدن ایشان چیست صفر دست
یعقوب را گرفته ساقی چند قطع نمود تا بر سر تنی برآمدند یعقوب
دیده انتظار در راه نهاد چون انتظار از حد گذشت و تیرگی
شب نهایت رسید در آن سوار شب بصفر گفت ای کینه میزند
چه واقع شده فرزندان مرا صد لکن شاید ایشان نزدیک شده
باشند و بداند که مادر اینجا با انتظار نشسته ام صفر حجب
الفریاد یعقوب صدا زد که ای وای یعقوب اینک پدر
شما با نظر شما در اینجات بشتابید و خود را با او برسانید

چون صدای صفرا گوش ایشان رسید چون خوسر پویق شمشیر
آمدند و کربان چاک کرده خاک بر سر کردند و صدای او را
و احیای بلند کردند یعقوب سبب شیون بر سید و بر او
معلوم شد بهوش افتاد صفرا فریاد بر آورد که ای فرزندان یعقوب
بشاید تا دیدار آخرین پدر بر بینید علی ای تقدیر چون
فرزندان رسیدند و پدر را در خاک افتاده دیدند هر دو
پیش رفت و سر پدر را کنار گرفت و دست بر دماغ وی نهاد
اثر نفس در آن ندیدند فریاد بر آورد و زبان عتاب با برادران
دراز کرد و گفت این چه حرکت شیخ بود که ما کردیم ابروی خیر
پیش پدر ریختیم و خاک مذات و خاک تر شقاوت برفوق
خوبتن ریختیم برادر را در چاه انداختیم و این را بدین نام است
و پدر را ناچیز ساختیم و خود را با شصت جسم گذاشتیم در
دنیا و بدعت عقبی کردیم و آخر بجای نرسیدیم برادران
شور بر آوردند و پدر را بر آشتی خانه بردند و انشای یعقوب
تمام بهوش بود چون نسیم سحری که دم عشاق و هم نفس

مجنون

مجنون مشتاق و زبید و اندک فاقه برای یعقوب بر آمد
رو بجانب فرزندان کرد و گفت فرزندان فرزندان بلند من و مونس
جان مستمند من یوسف کجاست و مردم چشم من چه شد که نا
بیدات **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا**
يَا أَبَانَا أَنَا ذُهَبَانَتْ بَقِ وَتَرَكَآ يَوْسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاطَلَهُ
الذَّبَّ وَمَا لَكَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ وَجَاءُوا
عَلَيْهِمْ بِكَلْبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْ لَمْ
تَصْبِرُوا عَلَى الْمُتَعَانِ عَلَيْهِمْ أَصْغَبُونَ
یعنی آمدند نزد پدر خود در شب نگاه در حالتی که سگ رسید
گفتند ای پدر ما بده سگی که ما بصر ارفتم تا تیر اندازیم و سب
تازیم و بر یکدیگر پیشی کنیم در تیر انداختن یا اب تا ختن و گدا
یوسف از درختهای خود پس او را که بخورد و نیستی تو باور
کنند سخن ما را هر چند راست گویند ما باشیم لیکن بر صدق
مدعی خود کوهی داریم که شهادت میدهد بر راستی ما پس بر آن
یوسف پیش آوردند که بر بالای پیراهن او خونی ریخته بود

و گفتند این خون یوسف است یعقوب گفت نه چنین است
گشما میگویند بلکه راست است و زینت دار ماست برای شما انصاف
شما امری را که متوجه آن شده اید پس کار من صبر است نیکو یعنی
صبری که بجز در گناه احدیت بدیگری شکایت نکنم و خلاصتعا
یا درین خواسته شده است بر آنچه شما وصف میکنید یعنی از جنات
الهی عانت میخواهم بر آنچه شما پیشتر فرموده خاطر خود کرده اید و وصف
ان برای من میکنید الفصل گویند چون یعقوب بخان
فرزندان شنید با رویگری هوش شد دختر بر بالین پدر آمد
گریان و دست بر سر زید و متوجه پدر شد دست بر فرق مبارک
و بیخاد و فریاد و او بیلا و وام صیبتاه بر کشید و قطرات عیاش
از سحاب دیده میبارید قطره از آب دیده و بر چهره یعقوب
چکید دیده کشود و گفت من گنایم گفتند در منزل گرامت و
محترمت و در میان اولاد و احفاد و عترت گفت یوسف من ایما
گفتند اما فرزندان دیگر هستند پس پیراهن یوسف را طلبید و
از او بید واهی بر ویار دیگر از هوش رفت چون هوش را شد
پیراهن را

پیراهن را بر روی خود انداخت و چندان گریست که چهره مبارکش
از آن خون سرخ شد چون نیک ملاحظه پیراهن نمود هیچ
از آن دیده ندید گفت عجب گری بوده که او سقم را خورده و ضری
بپیراهنش نرسانیده پس از بسیاری غم و از زبان عتاب با فرزند
گشوده فرمود بل بولت لکم انفسکم یعنی نه چنین است که میگویند
بلکه زینت داده است نفسهای شوم شما برای شما امری را که ترک
ان شده اید پس مرا طریقی بر من بجز صبر نیکو چاره نیست که الصبر
مفتاح الفرج و مراد از صبر نیکو صبر است که اینکس اظهار آن را
و شکایت کار خود بجز با جناب احدیت با دیگری نکند پس فرمود
والله المستعان و از حق تعالی استعانت میجویم و از روی ملامت
میخواهم در رفع این بلا و چاره این حیل که شما پیشتر فرموده خاطر
خود نموده اید که از آن بجز اینچنین گنایم است تمام نمیشود
آورده اند که چون برادران از پدر این سخن شنیدند متعجب
شدند روز دیگر که صبح از رفته با خود گفتند که تدبیر باید
کرد که این خیال از دل پدر بیرون رود و گفتند اما از تصدیق کند

۱۳۸۱

پس گفتند که صلاح است که برویم و یوسف را از چاه بیرون آوریم
و اعضایی و ارباب را به کنیم و استخوانهای او را نزد پدر بریم تا
این تهت از ارفع شود و سخن ما را با او رکنده بود گفت نه شما
با من عهد کرده اید که یوسف را نکشید پس ایشانرا از آن خیال بافتند
نماز شام که بخانه آمدند یعقوب ایشانرا طلبید با ایشان گفت که اگر
راست میگوید که یوسف را کرب خورده است آن کر را بگیرد و نبرد
مژاید تا صدق کلام شما از آن معلوم کنم ایشان بعضی از فتنه گریها
بدست آوردند و دست و پای او را بسته تریدند و آوردند و بر زمین
انگشتند و گفتند که این کربست که یوسف را خورده است و امر وزیر
بسطع همچون طعمه مد بود که ما او را گرفتیم و آوردیم یعقوب
گفت دست و پای او را بکشاید چون او را کشوند بنزد خود طلبید
کرک نزد یعقوب بیستاد یعقوب دست بدعا برداشت و از
حق تعالی نمود که کر را با خود بسجده آورد که حقیقت حال
از وی معلوم کند و حجاب و رسید که یوسف دست بر کرک
فرو برد تا هر چه از او سوال کنی جواب گوید یعقوب دست بر
کرک

کرک مالیده گفت ای مخلوق الهی ترا بخدا قسم میدهم که راست گوی
که یوسف را تو خورده کرک بزبان فصیح گفت معاذ الله ای پیغمبری
که ازین فعلی این نوع قبیح نسبت بفرزند تو در وجود من باشد مالا
یا را این نسبت که گویند که یوسف را کرب سفیلان تو متعرض توانی شد
یا بحوالی آنها توانی رفت چگونگی قصد فرزند تو توانی نمود و
حال آنکه گوشت پیغمبران بر طاجان و ان حرامست و از زمین خا^ط
ایشان در منهدم ما کنا هیت عظیم یعقوب پرسید که
ای کرک تو یا اینجا چون آمدی و بدست فرزندان من چگونه
افتادی کرک گفت ای رسول خدا من کرکی پریم و در صحرائی بین
میباشم مرا برادر رضاعی در حوالی بیت المقدس میباشند
بدیدن او خواستم بروم گذرم از این راه افتاد بن من مفرود
شد که شما را چنین مصیبتی روی نموده میخواستم که بعضی
تو باشم فرزندان مرا گرفته تریدند و آوردند بعد از آن کرک
روی بفرزندان یعقوب کرد و گفت اولاد یعقوب راست
میگوید که شما انجا حاضر بودید که من یوسف را خوردم ایشان چو^ن

فضاحت کر کردید ند از فضیلت اندیشیدند گفتند که ما
تراندیدیم که بوفرا خوردی ولیکن در آن صحرا بوسفر اگر که خوش
چون ما بطلبی و رفیقیم تر دیدیم که در آنجا سیر میکردی کمان
کردیم که این کار را تو کرده باشی که گفت بخدا قسم ای پیغمبر خدا
که من کو سفندان ترا از فرزندان خود دست میدارم و روانم
که بفرزند تو گذرد نام یعقوب گفت که متاثر شد که از آغاز
کرد روی بفرزندان کرده گفتی یحیی این این کرنا از صحرا یحیی
تقصص احوال برادر رضای حوالی بیت المقدس میرود و در صحرای
سفر میکند و شما از بی مری برادر صلیبی خود را ضایع میکند
و بعد از آن میرناید که روی خدمت بر زمین نهاده خست
طلبید یعقوب گفت ای که خبری از تو میپرسم با من بگو که
فرزندان من با یوسف چه معامله کرده اند او مرده است یا زنده
که گفت تو پیغمبر خدایی چه از این خبر را از جبرئیل میپرسی یعقوب
گفت پرسیدم لیکن جواب شافی زوی نشنیدم که گفت حتما
که جبرئیل بگفتن این سر تر خصم نباشد مرا چیزی هر آن باشد که
گفتن

گفتن سرفرازان کرد و پرده از سر اینکار توان برداشت یعقوب
شنیدن این سخن از هوش برفت بعد از ساعتی که هوش آمد
که گفت چه شود اگر چند گاهی در این نواحی قرار گیری و صحبت
ما انرجوی که نام او تو همدم در مفارقت محبوبهای خود
بگیریم تو از مفارقت برادر و من از مفارقت فرزند دیندار
زمین ادب را بوسه داد و عرض کرد که ای پیغمبر خدا و ای مقرر گاه
خدای کبریا که خدمتستان تو گیمای دی و جلالت تمام را بچاک
صفیهست که معیشت ایشان و ابست بحضور منست یعقوب
بناچار او را امر خص فرمود که رفت از آن یعقوب بیرون رفت
و راه صحرا را پیش گرفت و رفت و در راه اندانکر که چون در صحرا
رسید بر بالای تلی برآمد و فریاد کرد تا که کان صحرا جمع آمدند
گفت ای که کان پاکسی از شما قصد هلاک فرزند یعقوب کرده
ولو لا خورده است و ای بر شما که بر ایذای پیغمبر علی پیغمبران
مرسل اقدام نموده ای که جان شما از این نهمت محفوظست و تو
باشید و بدگاه یعقوب رفت و وعدهی و حجتی که در دیده نماید

ترا گشتند و فی ای رضی رفو ک و در کلام زمین ترا دفن کردند
چند نکه با طرف و جوانب جت و جوی می نمود و یوسف را
می طلبید جز حرمان و فاسیدی چیزی روی نمود و کاری
روی بجانب شمال کردی که قبل از دعاست و گاهی روی بر زمین
نهادی که بعد از گاه اولیاست و گاهی از نطق و اضطراب بترک
غلطیدی و گاهی از یاد کریم عاشقان خبران نور پاک
پرسیدی بادی بر افغان و چشمی بر آن می نالی واه سرد از بکر
بر در می کشیدی و بزبان حال دایمی نقل می نمودی دایم دلی
اما چه دل صد گونه حرمان در بغل اشکی و خون در پیشانی
چشمی و طوفان در بغل نقلت کردی ثنائی بر جمع جبریل
بر روی نازل شده گفت یا بنی الله مقدسان ملاذ الاعمال
بگیر در او روی و مستحان صواع قدس را بنوحه افکنیدی
حق تعالی می فرماید که ناک فرستگان را بگریانی و در طهای معصومان
باقر سوز و گداز بسوزانی یعقوب گفت ای برادر پس حکیم
جبریل گفت ای یعقوب کارها بصبر برآید و مستغفرتی

پس کرکان ان صحرا که این صلا را شنیدند همه جمع شدند و گفتند
آنحضرت تشنه افتند و خروش بر آوردند تا یعقوب را از حجه
خود بیرون آمدند سر اسیران کرکان از پیر و جوان همه بر روی خاک
در افتاده و سر بر زمین نهادند و بزبان خال می گفتند طاشا
یا بنی الله که از انابت بفرزندت چند تو چنین حوائی بعمل آمد
باشد و چنین بی دربی واقع شده باشد و چگونه این معنی از ما
صورت پذیر باشد که حیاه ما ببرکت وجودش برقیتمات و
معاشنا از انار وجود و انعام تو است یعقوب بعد از ان اشارت فرمود
ایشان را مخصر فرمود روی بجانب فرزندان کرده و گفت بل
سَوَّلَ لَكُمْ أَنْفُسَكُمْ امر پس از غایت استیلائی تش فراتر بیان
بر بست و فرقی مبارک برهنه کرده از جای بر جت و عصاه
دست گرفته دیوانه وار روی بجانب وادی نهاد و از سر بکر
فریاد برآورد که وایوسفاه ویا ولده ویا قره عیناه فی ای جیب
طرحو ک یعنی در کلام چاه تر انداختند او فی حجر فو ک یاد
کلام در پای تر غرق کردند و یا ای سیف فو ک و کلام ششم
ترا گشتند

بشاید یعقوب بعد از این در پناه صبر کرده و شکیبایی پیشه
سازد و در امور خود از الله تعالی یاری خواهد که وَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللّٰهُ
الْمُسْتَعَانُ عَلٰۤى مَا يَصِفُوْنَ یعنی گفتارند که مراد است که حق تعالی
استعانت جویم که برین مکشوف دارد امر شمارا و این شهر را پیش
دل من بر دارد تا حقیقت حال پرین ظاهر گردد و نگاه یعقوب
بخانه آمد و در بروی خود بیت و بر نژادوی تفکرها و و پای
در طمن صبور یکشید و کاهی روزهای و شبهای بصورت
بر مصیبت خود مینالید و میکویت و وحوش حمار و مرغان
همه از این طال بخیر شدند معاوت و می در این امر می روند
اورده اند که یعقوب صومعه ساخته و انرا بیت الاحزان
نام نهاده و در آن خانه در آمده زار زار میکویت مجدی که لَنْ
و مردان کفان را بگیرد در آورده پس از سوز و درد دل بر حسرت
میگفت که ای یوسف در این خانه بقرق و اندوه تو در آمده ام
شطه میکم تا ترانه بدینم نه خندم و نه شادی کنم و نه چشم خود را
از گریه باز دارم و اگر از جای گریه اشک خون بکرم هنوز لَا اَدْرٰى
حق چیست کرده ام

حق چیست تو نگردد باشم و در بعضی آثار منقول است که در میان نیلان
یعقوب یهود را نسبت به یوسف نوعی رابطه بود که بر آن حجت
گاهی تفقد احوال یوسف مینمود و در آن چند روز که یوسف
در چاه بود هر روز بر سر چاه میامد و از یوسف ستفسار
احوال وی مینمود و یوسف نیز از احوال پدر سؤال مینمود
و روزی از ترس یوسف بر کشته تر برادران آمده گفت ای برادر
از احوال و اطوار یوسف چنان استنباط میکنم که خواهی گوید
زاست خواهد بود و بزیر رفیع خواهد رسید گفتند چه
دلیل انستی گفت می بینم که آنچه بسیار از این بود اکنون بسیار
روشن است و هر با که بر سر چاه میروم و از کسی می شنوم بایوسف
سخن میگوید و آنکه از من می بینم اکنون مصلحت است که او را از
چاه بیرون آوریم و از او عهد و پیمان کنیم که حال خود را بگوید
و اصلا اظهار این ماجرا نکند و او را اگر فرستیم و دیدیم بیچاره
خود تسلیم کنیم که نزد یکت که از شدت فراق وحدت اشتیاق
هلاک شود و چند روز است که طعام و شراب نداشتمیده در خا

تا اینک نشسته و در بر روی خود بسته و بر تپه مستغرق بحسب
گشته که در هر حالتی و در هر هیئتی بخیر نام یوسف چیزی نباشد
جای نمیشود چنانچه در نشستن و برخاستن و راه رفتن و
خواب دیدن یوسف میگوید و محبت یوسف مجذوب است
که از حیاط میخواست تا دکه بر پرده نشاند و زدن خیاط را گفت
که این یوسف را بر یوسف من بد و ز یعنی این دکه را بر پرده من
من بد و ز را که او را میپرند که چه بخوری میگوید یوسف اگر
بگویند چه میخوشی میگوید یوسف و از هر چه از او پرسند
جواب همین یوسف است اکنون راه صواب است که یوسف را
از چاه بیرون آوریم و بریدیم پس ایم و او را از این محبت بر قاضی
و رهبری بر جراحتهای و بهیم شاید تلافی قصص است که شسته
بود و بر او را از این سخن حریف در لفتاده و دل ایشان نرم
گردید و از کوههای خود پشیمان شدند و یوسف را از چاه بیرون
آوردند ابلیس بر تلبیس استقبال ایشان پیش آمد بر سیدی
اولاد یعقوب را که کجا دارم ایشان چنان خود را با وی بیان

کردند ابلیس

کردند ابلیس گفت عجیبت که در عقل شما آثار تصویری نمینم
شما اول خبر پدید بر دید که یوسف اگر ک خورد و این خبر به
کس رسید و این معنی در دلها رسوخ یافته و مردم از غم
واندوه یوسف رستند و برای ایشان تسکین حاصل شد
اگر او را زنده پیش پدید برید دیگر شما راهی غدی نمائند
و نزد پدر و مردم بد نام شوید تا پدر زنده باشد بر شما
اعتماد نکند و معتبر نرزد و بنا شد هر چند باو طریق
محبت گیرید و با شما طریق محبت ورزد و این تنک و عار
بر شما تا روز قیامت باقی خواهد ماند اگر وضعیت مرا
قبول کنید فصیح این غمیت نمائید و بر کردید و اگر پشیمان
خواهید شد و ایشان تصدیق قول ابلیس کردند فصیح
این غمیت نمودند و از آنجا خانه بر کردند چون الله
تعالی خواست که سمیت بر او را و آنجا تخت محمد جبرئیل
بر او فرستاد و با او گفت یا یوسف که خواهی از این چاه
خلاصی یا بیدار دعا را ملاومت کن و بگو یا صاحب کل

مَضُوعٌ وَيَا جِبْرِيْلَ كُلِّ كَسِيْرٍ وَيَا حَاضِرَ كُلِّ مَلَاِيْمٍ وَيَا شَاهِدَ
كُلِّ حَاجِيٍّ وَيَا قَرِيْبًا غَيْرَ بَعِيْدٍ وَيَا مُوْبِقَ كُلِّ وَجِيْدٍ وَيَا غَايِبًا
غَيْرَ مَغْلُوْبٍ وَيَا حَيًّا لَا يَمُوْتُ يَا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ بَدِيعَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضِ وَالْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ اسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَ لِي مِنْ أَمْرِ
فِرْعَانَ وَمِجْرَانَ وَرَزَقِي مِنْ حَيْثُ أَحْبَبْتَ وَمِنْ حَيْثُ لَمْ أَحْبَبْ
وَأَنْ تُضْرِبَ مَا هُوَ جَعْفَرٌ صَادِقٌ مَرُوِيْتُ كَجِبْرِئِيْلٍ يُوَسِّفُ
كَتَيْبًا يُوَسِّفُ مِخْوَاهِي أَزْجَاهُ يَبْرُونَ رُوِيْتُ يُوَسِّفُ كَقَوْلِ
اِخْتِيَارِ مَنْ بَاخَلَيْتُ كَهْدِي بِرَاهِمٍ وَاسْحَقُ وَيَعْقُوْبُ
جِبْرِئِيْلُ كَقَوْلِ كَهْدِي بِرَاهِمٍ وَاسْحَقُ وَيَعْقُوْبُ مِغْرَابِيْدٍ
كَأَنَّ دَعَاءًا مَدَامَتْ كُنَ الْأَمْرُ فَيَسْأَلُكَ بِأَنَّ لَكَ مُحَمَّدٌ
كَلِمَةَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْخَنَّانُ بَدِيعَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجَلَالِ
وَالْإِكْرَامِ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْ لِي مِنْ أَمْرِ فِرْعَانَ
مِجْرَانَ وَرَزَقِي مِنْ حَيْثُ أَحْبَبْتَ وَمِنْ حَيْثُ لَمْ أَحْبَبْ چُونِ
يُوَسِّفِيْنَ دَعَاءًا مَدَامَتْ نُوْرٌ حَكِيْمٌ عَلَى الْإِطْلَاقِ جَاءَتْ عِنْدَ
أَوَّلِ أَزْجَاهُ بِمَوْضِعِ مَمْتٍ بَرَادِيْنِ نَجَاتٍ بِنَشِيْدٍ وَيَا دُرِّ شَاهِي

مصر و عطا

مصر و عطا فرمود انجمنی كان ثلاثت کلمات یا بدت و
انت کجبرئیل تاسه روز به چاه رفیق یوسف بود و در تری
او میکوشید و او را بصبر میفرمود و انواع مژده ها با وی
رسانید چون خواست که از او مفارقت نماید یوسف از
وحش و بیکی خود نالید جبرئیل گفت ای یوسف بن
دعای بخون تا از زندان چاه خلاصی یابی یا صریح المستقر
و یا غوث المستعین و یا مفرج کرب المکر و بین قدری
معانی و تعرف طای و لا یخفی علیک شی من امری و
در حدیث معتبر از حضرت امام جعفر صادق روایت
شد که از آنحضرت سؤال نمودند که یوسف در چاه چه
دعا خواند که باعث نجات او گردید فرمود که چون یوسف
در چاه انداختند و از زندکی نماید کردید این دعا را
بخواند اللهم ان کانت الخطایا و الذنوب قد اخطت
و جحمت عندک فان ترفع بصوت الیک و لن تستجیب لی
دعوة فانی اسئلك بحق الشیخ یعقوب فارحم ضعفی و ارحم

مصر و عطا

بینی فقد علمت رقتی لیه و شوقی لیه یعنی خداوند آنرا
 خطاها و گناهان که نکرده اند روی مر از تو کس بدست
 بالا نمیرود از برای من دعا بوی تو و مستجاب نمیکردی
 از برای من دعا را پس بدستی که سوال میکنم ترا بحق نمود
 پیر یعقوب پس رحمن برضعیف و ناتوانی و وجع کن
 میان من و او پس تحقیق که میدانی رقت او را بر من و شوق
 مرا بسوی او می گوید پس حضرت اکرمیت و فرمودند که
در دعا میگویم ان کانت الذنوب و الخطایا قد خلقت
و حمی عندک فلن ترفع لی الیک صوتا فانی سئلتک بک فلیس
لیک شئ و التوجه الیک بلیسک بی التوجه بالله یا الله یا
یا الله یا الله پس حضرت فرمود که این دعا بسیار بحق
 که بسیار از اینخواهم تر شدتها و عکای عظیم علی تقید
 حضرت یوسف باین دعاها ملومست نمود و حق تعالی
 بپرکتان روزگارم سبب فرستاد کار و این جبر او و
 خلاصی برای برای و کرامت فرمود **کافوا له تعالی و جاه**

سپاره

سپاره فارسلوا و ادرهم فادلی دلوه قال یا بنی
 هذا غلام فاسروه بضاعة والله علم بما تعملون لتقیه
 یعنی و آمدند کار و انیان نزدیک بان چاه پس فرستادند
 پیش خود را بطلب آب چون وارد ایشان بچاه رسید
 پس فرود افتند دو خود را بچاه فی الحال جبرئیل گفت
 که یا یوسف در این دلو در ای و تعلق باین دلو نمایی یوسف
 گفت ای جبرئیل ترا با خدا شرطیت که بغیر او چیزی دیگر
 متعلق نکیرم و بجز عروة الوثقی و وی همسک نکرده ^{جبرئیل}
 گفت این نیز بفرمان اوست یوسف دست در جبل المبین
 توکل ده در دلو در آمد و چون وارد دلو را کشیدان
 ماه تابان را در دلو خود دید حیران گردید و گفت بشارة
 باد شما را که غلامیت و چه غلامیت یعنی غلامیت
 بغایت نیکی و پنهان داشتند ز کار و انیان در حالتی
 که او را سرهای تجارت خود نمودند یعنی وارد میان شاع
 خود پنهان داشتند و خدا تعالی دانای بود بانچه کردند

بیرون آمدن یوسف از چاه

ایشان و هیچ چیز از کوار ایشان بر او مخفی بود **التفصیل**

مفصل این حکایت چنانچه در کتب ما قوالست آنکه چون یوسف
بر ولایتی سه روز بر ولایتی چهار روز و بر ولایتی هفت روز
در خواجه بنامد در آن ایام هر روز جبرئیل بنزد آنحضرت می
آمد و او را اعمال طاعات غیبی و شفقات لایبی ستمال نمود
از مال الحال و را خبر میداد و بدینجست تملی کامل از حال
او را حاصل میشد تا آنکه ایام حبس در زندان چاه منقضی شد
و زمان خلاصی پیش آمد از اتفاقات حسنه که جمعی از بزرگان
از مدین بمصر می رفتند و رئیس ایشان مالک بن زعرور بود که
او نیز بقول آنکه ابراهیم خلیل بود و مشهور بود بمالک
خزاعی و مردی بود مسلمان و صاحب دولت و محل گنا
او در مصر بود و در سفرش کهنوز بجد کمال نرسیده بود
در خواب دیده بود که بر سیل اتفاق کند از جانب کنعان
افتاد و در آنجا در چند کاهی توقف نموده ناگاه آفتاب
از آسمان فرود آمد در استین او فرود رفت پس ابری سفید

از هوا پدید آمد

از هوا پدید شد در و کوه بر سر او بارید و مالک همان دم
و جواهر بر سرش میداد و در صندوق ضبط میکرد چون از
خواب در آمد بمعبری که در فن تعبیر مکاری تمام داشت
رجوع نمود و چنین تعبیر کرد که ای مالک در زمین کنعان
غلامی بصره فرو تو در آید کینه و مملوک کسی نباشد لیکن
ببرکت و یشروت و غنا و بهجت و ضیاء تو و اولاد تو عطا
کرد در چنانچه از آن بر فرزندان تو نواقیامت باقی ماند و بعد
اخروی نیز ببرکت او فایز شوی پس مالک چون این تعبیر از
معبر شنید و بران تعبیر بشارت تا شیطوع کردید بشوق
تمام در تدارک اسباب سفر کوشید و غیرت جانب شام
نموده از آنجا متوجه کنعان کردید چون در آن سرزمین رسید
فی الجمله توقیفی نموده در آنجا منتظران بود که شاید از آن خرده
اثری و از آن بشارت خبری ظاهر کردد چون زمان توقف
طول بهم رسانانید و اثری از تعبیر آن خواب بظهور رسید
رو بجا آسمان کرد و از جناب یزدی آنجا از آن وعده معذرت

نموده اتفاقاً و از داد کرایه مالک موعود و با این وعده موعود
باقضاء اینچاه سال دیگر مالک چون این خبر تا آنی از شنید
از آنجا متوجه خانه خود کردید لیکن هر سال بعنوان تجارت
مسافرت با آنجا نمینمود بطبع آنکه شاید از شوق غیب چهره
مقصود جان نماید تا هسکای که مدتی پنجاه سال منقضی شد
و سن مالک از مرتبه شباب بدرجه شیوخیت رسید و از
امید و خورشید وصول به طلب طلوع نمود و حدیث تقدیر
یوسف را از چاه تدبیر جبر گرفته قافله مالک در اثنای قطع
مراحل راه که کردند و در بادیه حیرت سرگردان گردیدند
آخر الامر قاید تقدیر به معنای قضا و قدر قافله را در نهان
شده میراند تا بگذران چاه جای داد گفته اند که مالک ابن
زعرار و غلام بود بیکر ایشان را در راه بود و بیکر ایشان
و مالک ایشان گفته بود که هر کدام از شما با شارتین غلام را برآ
من بیا و در احوال من آزاد باشد و دختر خود را با و هم و از
مال خود چندانکه خواهد با و بخشم این دو غلام هر گاه بزین
کنان بهمانه

در تفحص بودند که شاید بدین دوک مشرف شوند تا وقتی
که وعده تقدیر رسید و کاروانان بزمین کنعان رسیدند
مالک دید که کل مرغان سبز ما تند حجاج بر سر اینچاه طوفی
کردند و آنجا فرستگان بودند که حقیقتاً آنچه موانع یوسف
فرستاده بوده مالک از حقیقت حال خبر نداشت خواست که
از آنجا اشکار کند چون نزدیک آنجا رسید مرغان نابدید
شدند مالک بر کردید چون کاروانان در آن حد و در رسیدند
چهار پادشاه ایشان از رفتار ایشانند و از انوار زمین نهادند
و بارها انداختند و در خاک میغلطیدند و آنجا نه جای
فرو آمدن کاروان بود بجهت آنکه آنچاه ^{معروف} تلخی بود لیکن
ببرکت یوسف شیرین و خوشگوار شده بود همانا که بجهت باز
افکندن شتران و بزاف و آمدن ایشان این بود که بوی
یوسف به شام ایشان رسید بود که پای آنها از رفتار و
منده بود و قدرت بر رفتن نداشتند چون مالک طواف
مرغان و بزاف و آمدن شتران ملاحظه نمود و از آن

بود عارف و زيرك يافت كه در ضمن اين واقعه سرتريت بفرمود
تا كار و اتيان با او زشت تران فرو گرفتند و در فكر ابا فتانند
مالك گفت من در اين خواب چاهي ديدم اما ايشان تلخت
اشبه هر صورت كه باشد بان بگذاييم تا فردا صبح شود
بينم كه از پرده غيب چه ظاهر ميشود چون مالك بن بكفت
كار و اتيان تصديق نمودند و از روز زائيب رسانيدند
و انشب ايسر بر بند چون صبح شد مالك هر دو غلام را بر
سرانچاه فرستاد تا آب كشد چون بشير بر سر چاه رسيد
و در چاه نگاه كرد چاه را روشن و پر نورديد گفت مگر
شعاع است دلوراد در چاه فرو گذاشت يوسف همان كرد
كه برادران آمدند تا از چاهش برارند و بنياد عمرش را زيان
در آوردند در اين اثنا جبرئيل در رسيد و فرمان الهي رسانيد
كه ايا يوسف بخير و در اين دلونيشين كه اين كار و انرا براي
تو سرگردان كرده ايم و اين جمع را بجهت استخلاص تو پريشان
ساخته ايم بنا بر فرمان خالق كه بران خوبشيد نو در برج

دلورجيد

دلورجيد نموده بر سليمان عروة الوثقاي توكل در او بخت
جبرئيل امين معاونت بشير نموده كشيده ان دلورجيد را
سبك كرد اينده و چون يوسف بر سرانچاه ظلماني رسيد
نوراني شد چون چشم بشير بران افتاب كالا فتاد كه از
برج دلوطالع كشته زغايت شادي بشري را بشارت داده
گفت الحمد لله كه رنج دير بنهر ما بكنج مبدل شد و مده انتظار
بنكاي رسيد آيا ام اقبال بشير آمد و انچرا زنجش اينده بخت
ميخواستم بدون منت مخلوق ميسر كرديد **شعر** ساقى ميا كز
مدد بخت كار ساز كاي كه خواستم خدا شد ميسر م **گفت**
يا بشري هذا غلام چون حال يوسف بداد شد مالك خود را
مژده دادند و گفتند اينك اين غلام كه پنجاه سالست كه طلب
او بوديم اکنون يا قديم چون مالك ز اين واقعه واقف شد
بر سر چاه دويد و صورقه طار را ديد گفت بنان دولت است
كه بعد از پنجاه سال طلبكاري بدستياري لطف پروردگار
بان مستعد كشته ام كوئيد كه همنكاي كه جبرئيل يوسف را

یوسف را تکلیف در آمدن دل نمود یوسف بجزیر نیل گفت که
یا اخی خیر نیل غایت کار کجا خواهد انجامید جزیر نیل گفت
ای یوسف بخاطر داری انروز که در اینه نگاه کردی و بر جمال
خود عجب وردی و با خود گفتی که اگر بند بودی می توانستی
بهای من داری یوسف گفت بلای دارم جزیر نیل گفت
امروز از روز است که بجای خود بینی لقصه مالک یوسف
پنهان کرده و در اخفای آن کوشیده و او را پوشیده و بمیان
قافله آوردند کار و ایشان بر این صورت اطلاع یافتند
مالک شتافتند و کواکب سیاره گردانماه در آمدند
و از احوال یوسف خبر دار شدند گفتند ای مالک این غلام
از کجا آوردی مالک گفت این بضاعتیست که دوستی من
تسلیم کرد متبرای و بفروشم گفتند این غلام نماند که
بشاهزاده کان بیشتر شباقت دارد و ظاهر اینک این باشد
ارجند را بعنوان دزدی از میان قبیله بیرون ورده آنگو
برای بضاعت سخاوتی که او را وسیله عجاه و مکت خودی

و او را صاحب

و او را صاحب شوی و نزاع و فریاد میان ایشان بلند شد
راوی گوید هر دو با بطریق معروف برای یوسف طعامی آورده
بود بر سر چاه رسید و هر چند صد زنجبانی نشیندگان
برد که مکر جان را بقایض ارواح تسلیم کرده زار را بر یکت و به
تفتیش هر سوی مینگریست تا گاه از دور که و همان بوه دید
که بر سر امی تراغ میکردند متوجه ایشان گردید دید که ایشان
کرد یوسف چون پروانه که در شمع جمع آمده اند و با یکدیگر در
باره یوسف تراغ میکنند فی الحال نزد برادران رفته ایشان را از
صورت واقعه مطلع ساخت و خبر خلاصی یوسف با ایشان
رسانید و او را یعقوب ز ترسرا نکرید از یوسف فشای تر
ایشان کند و بخیل ز روی کار ایشان افتد بحیل تمام طی
مسافت نموده بر سر چاه آمدند و با اهل قافل بنای تراغ
گفتند این غلام که بخیله از راست و چند روز است که از ما گریخته
و ناپیدا است و هر چند بطلب و شتافتیم خبری از او نیافتیم
اکنون معلوم شد که او از ترس ما خود را بر این چاه انداخته

و او را صاحب

و شما او را بیرون آورده اید و زانجا بدهید و اگر نریزید نغره
بکشیم که هیچکس از شما و جان در مقابل ما ندارد و چون
شجاعت ایشان را میدانستند یوسف را با ایشان سپردند یوسف
از بیم می لرزید و از ترس ایشان میگفت برادران گفتند ای برادر
اگر بغلامی ما اقامی کنی تا ترا بفروشم قبا و الا ترا میکشیم و
کشته ترا در جاهی میاندا زیم یوسف با ایشان زاری میکرد وی
گفت بر من بخشید و بر کوچکی و ضعیفی من رحم کنید تا قسم
کنم که آنچه من کرده اید برید ز گویم برادران گفتند هنوز یکبار
دیگر صحبت بد بخواهی ما پدر را گفتیم یوسف اگر خورد
و از ما این سخن شنید و باور کرد که خون خود را دروغ گوی نزد
او کنیم تا دیگر در هیچ ام سخن ما را با او نگوید و ترسید و ما را هیچ
اعتباری نماند اقرار بغلامی ما بد تا ترا بفروشم و الا از زوره
مردگان باشی یوسف گفت خدایا فراموش کنید و برین
ابرام را موز زید بود گفت ای یوسف تو میدانی که اگر برادر
خوهره شوند هر یکی از ما را کس براری میکشد و تمام این قافله

چهار صد نفر میرسد

چهار صد نفر میرسد و طاقت براری یکنفر از ما ندارد چنانچه
انت که بر بنده کی ایشان اقرار کنی تا ترا بفروشد تا با وی زنده
بمانی شاید روزی خلاص و آزاد شوی یوسف بناچار تن
بر بنده کی ایشان داد پس برادران دست یوسف گرفتند و گفتند
که این بنده را اگر بخیرید میفروشیم مالک در روی یوسف نظر
میکرد و با ایشان گفت ای عزیزان معاذ الله که این شخص بنده
و مملوک باشد چه سیاهی و مملوک شیده تراست زیرا که این کوه
که نمای او معدن شرف و عزت می نمایند برادران گفتند بل این بنده
ایت که در خاندان اشراف زاده و دایه کرامت از زیستان مجید
و بزریکی و شیرین ده چند روز است که از طریق بنده کی سخن
شده و طریق عصیان پیش گرفته و اصل این واقعه است
که این طفل بود که در کنار تربیت پدر ما پرورده و پدر ما را
مجتبی باقر اطباوی بهم رسانیده و او را زاده از ما مراغآ
مینم و ما را غیرت و حمت بر این داشت که او را از میان بر داریم
و چون مله او کینه مادر ما بوده مادر ما را از ما زود نهوده

منقول است از حضرت امام جعفر صادق که در آن

بفرودختن که بنا داشت پدرا را منحرف و بجانب راسته و متوجه کرد
 مالک چون ظاهر ایشان را بزور صلاح و صدا داد راسته دید
 و آنها را بزیر بزرگان مشاهده نمود سخنان ایشان را تصدیق
 نمود یوسف سخنان ایشان را می شنید و هر چه موشی بر لب نهاد
 در سخن گفتن نداشت پس مالک روی بجانب یوسف کرده گفت
 راست می گویند یوسف گفت بل مالک روی بجانب برادران
 کرده و گفت و جگر داشت تمام بمصرف رسید بسوای بیت
 در هم قلب در کسین نهانند ایشان گفتند ما اولاد با این نهایی
 اندک بموصی و شیم بشرط کل عیب را بخنداند که این غلام در دست
 و کزیره یا نیزهت بدین علت و لاری کنی در بکار آنچون
 بهوجیان انسان لطیفی آن راه استغنی این غلام از پس هر
 لغت مولای خود نمور بوده و رعایت زیاده از حد دید
 و زینک با بد و لاپلاس در برکتی و فان جوانی و بدی و او را
 سیر کنی و در بند و زنجیر او را نگاه داری و نام بر سر زینانی
 بند و زنجیر نام بر نداری مالک قبول کرد و آن بیت در هم
 ایش را در زندان

با ایشان داد و یوسف را ایشان بخید بعد از آن مالک را ایشان
 حجتی خواست شمعون قلم و دوات برداشت و قباله را بین
 مضمون نوشت و بمالک سپرد **بسم الله ابراهیم هذا**
ما اشتری مالک بن عمر عبد اولاد یعقوب سهر یوسف
ابحیرت که خریدن مالک بن عمر غلامی از فرزند یعقوب اسم او یوسف
بعشرون درهم عیب السرقه و الایاق و باعوه من شرط
اینکه روزی بیست عیب در روز و کزیره با دو وقت در روز شرط
 آن را در دهان عیب و آن را بطلع لا الشعر و من شعیر
 و آن را بلسان الحیوان لا یطلق عن و نایق پس آن بیت
 در هم از مالک گرفتند و قیمت کردند و هر یک یک را در هم
 رسید و در قبول حصه کردند گفت والله لا اکل الخ
 بر اصران حصه را نیز تقسیم نمودند و یوسف را بمالک
 سپرده روانه شدند **قال الله تعالی و شره و غیره**
درهم بعد و ده و کاف و غیره التفسیر
 و فروختند یوسف را بر نهایی ناسع و مبلغی که در هر چند
 شهره شد و بودند در خدی را یوسف را زین رغبتان
التفصل من بخس خلاف کرده اند بعضی گفته اند بخس

معنی حرام است زیرا که من حرما اتفاق ملک حرام است و این
قول باین عباس نسبت داده شده و از این جهت و آنچه گفته
که برکت ندارد و بعضی گفته اند نجس یعنی نکست یعنی
بهای نکند و در بعضی قدران خلافت بعضی بیست
درهم گفته اند چنانچه مذکور شد و بعضی هجده گفته
و بعضی بیست و دو درهم گفته اند و بعضی چهار درهم
گفته اند و از حضرت صادق علیه السلام روایت هفتده درهم
و از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایتی منقول است که بیست
سه بود تا دوازده و بعضی کمتر از چهل گفته اند زیرا که
در آن زمان معمول بود که تا چهل درهم را می شمرده اند و زیاد
بر آنرا سنجیده اند و در معنی شرف نیز خلاف کرده اند و بعضی
شرا را معنی خریدن گرفته اند پس معنی چنان خواهد بود
که خریدند کاروانیان یوسف را شصت و پنج و بعضی معنی
فروختن آنرا گرفته اند پس معنی چنانست که فروختند برادر
یوسف را زیرا که لفظ شرا معنی خریدن و فروختن هر دو

امم القه

و بنابر معنی اول و کما فی غیر الزاهدین است که بودند خریدار
یوسف از بر غبتان در خریدن او بیک عیبی که از برادران
او شنیده بودند و بنابر معنی ثانی مراد آن خواهد بود که بودند
برادران یوسف زیرا که یوسف بی رغبت و باین جهت و را
باین قیمت نکند فروختند **قصه** مالک چون یوسف را از
برادران خرید ایشان مبالغه مینمودند با مالک در نجس
کردن یوسف و با او می گفتند که این غلام با عیلت که زنه یابی
و عیلت زنی نیز گرفتار است از او غافل نباید بود و در
احمال یوسف با دلی براند و به بسوی برادران میسرکیت
و از شدت بی رحمی و سنگین دلی ایشان و مفارقت پدر
و خواهر و برادران میسرکیت و خاموشی بود مالک بنا بر آن
خاطر انکار فرمود تا باینکه این پایی نازنین یوسف نهانند
و غل و نجس بر کردن او کردند و جامه پشمین در وی پوشیدند
و غلامی بلخی که نلم او یقولوس و بقول فلیح بود بر او
کردند چون چشم یوسف بر غل و نجس افتاد بغیر آمد

وزارندار بکرت مالک گفت ترا چه شد یوسف گفت ای مالک
چون غل و زنجیری بدینم از حالت درو خیا نم نیاید میاید و ولم
از هیتان زنجیرهای نیاید میاید مالک گفت ای یوسف صبر کن
یکاعت که من ز تکلیفم مرو اینگونه جفا در برابر من میباشم
بسیب عهدهی که با ایشان کرده ام چون چاره راه برویم و از نظر
ایشان غایب شویم همگی زبالا از تو بردارم چون خواستند که
بازگشت یوسف گفت ای خواجه مرا در خدمت تو این طاعت
استدعای بردردن ان از تو دارم مالک گفت کدام است
یوسف گفت مرا مرخص کنی که نزد بایان خود بروم و ایشان
را وداع کنم بلکه بگردیدن ایشان بعد از این اتفاق نیفتد
مالک گفت آفرین بر تو باد که من در تمام عالم ندیده از تو وفا
دار تر ندیده ام و مصاحبی از انجا جفا کار تر بر خود راهم
یوسف گفت مرا برادریست که با من ازین پدر و مادر است
میخواهم التماس از ایشان کنم که سلام مرا بدور رسانند قدری
از شب گذشته بود مالک گفت مباد که است پسر و از بدین غلام

که بر او موکل کرده بود سپرد و گفت او را ببر تا ایشان را وداع کند

که بر او موکل کرده بود سپرد و گفت او را ببر تا ایشان را وداع کند
و بر کرد ان چون یوسف نزد برادران رسید غلام را گفت تودم
انجام بمان که اینها را خوانند تا من بروم و ایشان را وداع کنم چون
یوسف نزد بایان رسید همگی خواب بودند مگر یهو دا
که با سر میباشند و از زنجیر یکوش یهو دا رسید پرسید که من است
تو کیستی گفت انا العبد الغریب الدلیل یوسف چون یهو دا بر او
بدان حال دید رفت بحال یوسف کرد تا بکرت برادران
از صدای گریه او میدارشدند چون یوسف را دیدند گفتند
ای یوسف چرا آمدی یوسف گفت آمده ام تا یکی از دیگر دیدار
شما را برینم که بلکه این دیدار آخرین باشد و اجل امان شد
که یکی از دیگر هدیگر را برینم پس یوسف یکدیگ از برادران
در بغل میگرفت و میگفت و با ایشان استغاثه مینمود و
بر دست و پای ایشان بوسه میداد اصلا از ایشان اثری
نست یوسف بظهور نمی رسید یوسف ایشان را دعا میخیز
میکرد و میگفت اگر شما بر من رحم کردید دخل و ندم من بر شما

رحم کند و اگر شما مرضایع گذاشتید خداوند عالم شما را
ضایع نگذارد و بزبان حال ضنون این مقال دامنم و بیت
یارب که ز عشق تو چو یاد دیدم چندین غم و محنت و بلا دیدم
خواهم که ترا هیچ غمی ناید پیش هر چه که از تو صد جفا دیدم
چون یوسف با زین مد قافل رفت بود آن غلام بر شتر نشسته
و یوسف را در عقب خود سوار کرده بتجیل شتر را روانید
تا بقافل رساند یوسف با چشمی گریان و دلی بریان بر قافل
پدر و خواهر و برادران میسوخت و میگذاخت اتفاقا
گذر ایشان بمقابرال اسحق که مادر یوسف در آن مدفون
بود افتاد چون چشم یوسف بر قبر مادر افتاد بی اختیار زو
از بالای شتر بر روی قبر مادران تلخت و قبر را در بغل
کشید و فریاد بر آورد و بنوح و زاری گفت یا اناه انا
اینک المقلول قد اتیک فارحی عری یا اناه انا اینک المجرع
قلاتیک فارحی عری ای مادر هر زبان مرا ز خاک بر دار
و نظر رحمت بر من در آمد و بگفت که چون از انواع ملامت

و محنتها

و محنتها مبتلا شد یا اناه کاش مرا میدیدی که چون بر خاک
منذ تم میکشایند و بر روی خاک و خاشاکه میدوایند
و بضرط طباخچه خاره مرا میرنجایند و در چاه غلاما
چگونه مرا افکنند و بنیای حیات مرا از بیخ کنند و بعد از
مرا بغلامی بدر میچند قلب فرو خندد و دل مرا باش فراق
پدر سوختند و چون سیران مرا مقید بغل و زنجیر کردند
و لباس پلاس بر من پوشانیدند و با غل و زنجیر در پشت شتر
مرا روانیدند و عاقبت نمیدانم که مال کار من بجا خواهد
کشید و حال روزگار من بجا خواهد بخامید و چه پلاهای
از روزگار بر من خواهد آمد و چه برادرها قنبر بر من خواهد
بارید یا اناه سر بر دار یوسف خود را بدین حال بند از خان
و زمان دور و از خدمت پدر مجبور و در غم مضارقت و محنت
و زنجور در ساعت ز قبرا و از بر آمد که بناله میگفت و اولاده
واقرة عیناه اکثر قهری و اذیت روحی ای فرزند دل بند و ای
نور دیده مستمندم را سوختی و آتش غم در سینم افروختی

صبر کن که خدایا بر یکسانت و یار صابرانت یوسف ز قبری
جلانمیشد و دل بر فیداشت و مکث او در مقام بطول الحجا^{صید}
چندانکه قافلہ دور رفت و او در اجابتها بماند چون روز
روشن شد غلامی که بر او موکل بود چون نگاه کرد یوسف
را بر شتر دید باز پس برگردید و از بر سر قبری دید نشسته
زار را میگریست آن بصر جمعا کار طباخچه از روی بر تری
چون کل یوسف زد که رخساره نازنین او از ضرب سیلی سخت
شد و بر روی مبارکش خون جاری شد گفت بعلام خواجه
کانت راست می گفتند که تو گریزه پای یوسف هیچ نکت
اما از ضرب طباخچه آن بدسکال و از رعایت جفای آن بند
شوم بیخواب شده روی بجانیه نشان کرد و بدگاه احکم
الحاکمین تظلم نمود عرض حال بدین خوال کرد الهی محمد
مرا شایسته کی قوی بدگاه تو نیست اما با بروی جدم ابراهیم
خلیل که در راه تو تن با تشنه رودی تن در یاد و محبت
جدم حق زیج که در فرمان تو تجران شدن رضاشد

و بحق والد

و بحق والد مجور من یعقوب که بدرد فراق من مبتلا کرد بد که
بر من بنحشای و بفراید من برس فی الحال دستان پلید شو
بخشکیده و از حرکت بیفتاد و جبریل فرود آمد و در پیش تافله
پرخود را بر زمین زد که بادی عظیم سرخ و تیره ازان برخوا
و ابری سیاه بسیار تیره در هوا بهم رسید و رعد و برق و
صاعقه عظیم بدید آمد و تکرار درشت باریدن گرفت سخت
که سرهای ایشان را می شکست و اعضایی ایشان را می کوفت بخند
که اصل قافلہ بالتمام قطع امید از خیانت خود کردند و تن
به هلاکت بردادند و شتران رم کردند و هر کلام بطرفی
رفتند و متفرق شدند و زلزله در زمین حادث گردید
و تغییر کلی در اوضاع عالم بطور رسید ممالک چون
ایحال بدید گفت ای رفیقان تا مملکتی که از کلام یک نا
عمل ناپسندیده بمجصول پیوسته که از شوستن این آثار
غضب ۷۷ رسید و ازان تو به کنید که شاید بر روی کار
غفار قلم غفور و صیغه عمل و کشید این آثار مرتفع کرد

امل قافله گفتند ماهیچیک کنایه چین کبیبین ستمی
اینگونه عقوبت شده باشیم بخود راه بردار نیستیم چون نیک
بتفحص فتادند اخر الامر ان بدبخت رویاه گفت کویا بخت
بد کرداری من بخت حادث شده چنین در این ساعت طبا
بر روی این غلام گفتانی زدم و او روی بخوابت بمان کرده
لب بچنانید در ساعت دستهای من خشک شدند و این حوادث
در هوا بهم رسید پیر هاندم مالک و ملوک و کاروانیان تضرع
کنان نزد صدیق آمدند و در دست و پای او افتادند و معتذرتابا
بجست تقصیرات خود خواستند و با استغاثه تمام از وی استغاثه
نمودند که رفیع این بلا را از درگاه احدیت سکت نماید حضرت
یوسف بنا بر نجابت فطری بر ایشان ترحم نموده و وی قبله درگاه
نمود و از جناب حدیث رفیع این بابت استغاثه نمود و در الحال
هوا صاف شده آرام تمام بهم رسید مالک چون این کرامت
از یوسف دیدن غلام شوم را پیش آورد تا یوسف را در ایضا
انچه کرده بخاری خویش رساند یوسف فرمود که بجایش دارد

ما از نظران نرو

ما از خانندان مروت و رحیمیم و از دوستان فتوت و
عطوفت و در جزای بدی جز نیکی از ما مستور نیست پس
از کناه غلام در گذشتند تا دست و بخت اول بر کردید
بعلا نظران این معجزه عقیده ایشان در باره یوسف بر تیره
کمال رسیده در مقام غدر خواهی بر آمدند و غل و زنجیر از او
برداشتند خلعت کای فاخر روی پوشانیدند و در تقطیم او شسته
و مرکوبی مرغوب بجهت او مقرر داشتند و با اکرام و اعزاز روی
متوجه جانب مصر کردند و در راه اندک مالک گفت هیچ منزل
فرود نیامدیم و از هیچ منزلی کوچ نکردیم مگر آنکه انواع خیر و
برکت از میان قدم او میدیدیم و هر صبح و شام صدای آنگه
میشنیدید که بر یوسف سلام میکردند و در راه قطعه آبری
سفید میدیدیم که در افتاب بهم میرسید از آنجمله آنکه در عرض
راه بشه می رسیدند که در آن شهر پادشاهی بود بت برست
در خواب دیده بود که شخصی رفیع ایشان از مقبلان در کاه الله
میاید با استقبال او از شهر بیرون و او را در باب کتر ادوات در

در قدم او میگردید قافلہ در حوالی نیشور رسیدند دیدند
که پادشاه با انعام لشکر و خواص در کما تهای با استقبال یوسف بیرون
آمدند و یوسف را یافتند و او را با مالک و اعیان قافلہ در شهر
بردند و بهر مانی و مهر مانی پیش آمدند بعد از فراغ یوسفان
پادشاه را بدین اسلام دعوت کردند پادشاه برهان از روی
طلبید یوسف و را پیش طلبید و حرفی در گوش او گفت پادشاه
بمجرد شنیدن سخن یوسف شیفته او گشت و از غایت اعتقاد
در دست و پای او افتاد و دست و پا گرفت در بتخانه برد و بانگو
گفت که اگر در این جوان برخواست هر تان او را سجد خواهد
کرد چون نظر یوسف بر تان افتاد یکبار یکبار که بر تان نگویند
سار شدند و بر روی در افتادند چون ان پادشاه این واقعه
بمرد با ارکان دولت و اعیان مملکت و تمامی لشکر و خیل و آ
خود بفرق اسلام مشرف گردید ندای طعام بسیار بوخت و اهل
قافلہ را دعوت کرد پس یوسف و اهل قافلہ را وداع کرد و بخانه
خود برگشت چون زمانی گذشت خواص خود را طلبیده

و این است مشهور

و با اینان مشورت کرد که دیدی حکم این چنین صورتی را
از دست دادیم بایستی این شخص را از این مردم گرفتار و از صحبت
او بهره مند شدند پس باتفاق با تمامی لشکر شوار شدند
که یوسف را از اهل قافلہ بستانند و بدین غزم در عقب قافلہ
روان شدند چون نزدیک قافلہ رسیدند مالک خیر یافت
که ایشان بچه کار آمده اند یوسف گفت که اینها برای علامه
قافلہ آمده اند و میخواهند که ترا از ارباب بستانند یوسف گفت غم
مخوردید که من بضاعت شما میگویم نتواند که بر ابدون رضا شای
بستانند چون ان سپاه رسیدند یوسف پیش روید و برقع
از روی خود برداشت یکبار یکبار تمام از هوش رفتند و والی
و حیلان مانند گویند تا هفت روز در حیرت بودند و از
خود خبر نداشتند تا کاروانیان بمصر رسیدند و چون
بهوش آمدند اثری از آن ماه ندیدند و یاد بی براتسوز باز
گردیدند و درده اند که در آنوقت یوسف بجنس خود نازید که
دید یک نظر دروازه فزاکس مد هوش حال و کردیدند با

خود که این نم که چون تعبیر لشکر حسن و جمال کم دو از ده
هزار که یک نظر از پای در افکنم در ساعت جبرئیل نازل شد
و گفت ای یوسف هنوز بحال خود می نازی صبر کن که تا در این
شهر که بر سر راه شام است برسی و راست گات صنع ما را شاهد
نمائی چون آن دی که راه رفتند شهر رسیدند که نام آن غوثین بود
شهرستانی بود بر از پری و جسی وادی که با یکدیگر معاصله می کنند
و با هم دیگر مریوط و مافوس می بودند و هر یک جای چندین
هزار بر بر با جمال یوسف و جمال یوسف در جنب جمال ایشان
صحیح نمودی و هیچ کس از ایشان در جمال یوسف نمی گزید
یوسف ز خیال خود در خجالت افتاد و زبان بتضرع و معذرت
بدگاه الهی پر کشاد که پروردگار من غلط بنداشتم گفتم مگر
در عالم بنکوی روی تری زمین است اگر حسن اینست که من می
بینم مرا نشاید که گویم حسنی ام یا بحال جمال در خود راه هم
خطاب مد که یا یوسف بحسن خود عجب کردی ز نظر ایشان
افتادی کنون که زبان معذرت کشادی ما ترا منظور نظر

ایشان ختم

ایشان ساختیم و مقبول قبول ایشان گردانیدیم الله تعالی
جالت قدره از حسن جمال باطن مددی ز برای حسن جمال ظاهر
بر ایشان فرستاد و بدیده بصیرت در او نگرستند جملگی رو
بر او ورده در پیش او بسجده در افتادند پس کاروان از آنجا
روان شد میرفتند تا بشری رسیدند که نام انوشیروان بود
بود اصل انوشیروان پسر پست بود و چون آثار صنع الهی در
ناصیه یوسف دیدند همه بتأثر شکستند و در زمین یوسف
در آمده تمام خدای پست شدند و اقرار بوحالات نیت الهی کردند
چون از آنجا گذشتند بشری دیگر رسیدند که نام انوشیروان
بود همه خدای پست بود و چون جمال یوسف دیدند همه عقل
از دست داده هر یک بتی بصورت یوسف ساخته و انرا بر تن
عشق اندک که فرزند مسلمان و مسلمانان را کافر می کند القاصه
از آنجا گذشت متوجه جانب بیت المقدس شدند کویند چون
بحوالی شهر رسیدند میرایشان بخواب دید که فرزند بهترین
اصل و زکار بدین دیار می رسد باید که راست قبالت قیرون تو

روز دیگر امیر شهر با هفتصد هزار بیرون آمد و مترصد بود
تا برسد که او چو کس است که او را در خواب با و نموده اند و لم باستقبال
و بی او زلفرموده اند ناکاه کارخان رسید امیر پرسید که مری
شما کیست مالک ایشان در ندایمیر با خود گفت چه عجب هر سال
این شخص دو بار وارد این دیار میشود و هیچ وقت مرالمر با
باستقبال و نکرده اند نمیدانم که امسال چه واقع شده است
چون مالک گذشت از عقب و یوسف بیدار شد با کوه صحرای سواد
که در دور او بودند مانند ماه گشته کانه اول الحاطه کرده با
و از فرشته کانه بودند که حق تعالی ایشان را برای محافظت و
صوانت و فرستاده بود پس امیر خود را در خدمت یوسف رسانید
معروض داشت که من آنست یعنی تو کیستی گفت من آنم که در شهر تری
وی در خواب بود اند و ترا با استقبال و یکم نمودند گفت
تو چه دانی که من این را از بابا کی نگفته ام یوسف گفت که این
ملحظه خواب مرا نمود ما را بیداری گفت پس آن امیر تمام
اهل قاهره را بطیفل یوسف در شهر برد و تبارک انما الاله الودید روی
دیگر هم را در خانه

دیگر هم را در خانه خود طلید یوسف در پیش و مالک
و کاروانیان از عقب او روی بخانه امیر نهادند امیر از
بالای کوشک خود نگاه میکرد چند آنکه چشم او کار میکرد
سوار دید که در عقب یوسف میاندا میر از بالای کوشک
فرود آمد و با استقبال یوسف شتافت و عرض کرد که یا
یوسف این همه لشکر از کجا آوردی شاید که خانه ما جایی
همانجا نباشد و تدارکی که کرده ایم وفا باینجا نماید یوسف
گفت هم چند لایا کون و لایا یون اینک لشکر کینند که بخود
و میباشند پس یوسف را در خانه خود در آورد و بر کلاه
سند خود نشان چون سفر در میان مدلول کاسه
از طعام پیش یوسف نهادند یوسف دست دراز کرد و
لقمه زان برداشت و خورد و بخورد و بخادم داد و گفت این
کاسه پیش تاران ببر و بعد از آن لقمه بر تان خادم
ان کاسه را نزد هر یک از مجلس بداشت تا هر یک از آن لقمه
بخورند و جمله سیر شدند که دیگر رخصت در طعام نداشتند

وانان جام که خورده اند هیچ کشتند میرا ز دیدن انحال ^{تیم}
شد روی بمالک کرد و گفت چون بنده را این همه کرامت باشد
ایاطالخواجه بر چه صفت باشد مالک گفت ایها الامیر
اونبدهایت که از خواجه بزرگتر است بلکه خواجه بنده
اوست پس ان امیر روی یوسف کرد و گفت یا یوسف
مراد کار خود نصیحت کن تا مگر از خواب غفلت بیدار
شوم یوسف گفت ایها الامیر امریک ان تترك الصائم
وتعبدا الصمد یعنی ای میر ترا امر میکنم که ترک کنی عباده
صائم را و به پرستی خداوند صمد را امیر گفت چه دلیل
بر این مدعا داری گفت آنچه خواهی امیر گفت که مرا نیست
که چهل سال است که او را می پرستم و معبود منست و تقرب
با وی میجویم نشان صدق گفتار تو آنست که ترا پیش او برم
و او ترا سجده کند یوسف گفت خدای من قادر است
که او را بسجده آورد پس یوسف با او در بهت که رفت چون
شعاع افتاب جمال یوسف بران بتان تابید تمام سجده

بر سر افتادند

یوسف افتادند امیر در ساعت اجماع آورد و بشر فاسلام
مشرف کرد بدین مالک زیت المقدس بیرون آمد و روی راه
نهاد چون از چشم امیر غایب شد عشق یوسف در سینه امیر
بجوش آمده با خود گفت زهیستم که این غلام را بدین حال و علم
و جمال و شعور و عقل و ادراک از نزد من بعثت بردند
و بمسلمانم که مرا انجام کار او بکجا خواهد انجامید تدبیر است
که من بروم و او را از ایشان بستانم و در شهر بیاورم و او را
و بی عهد خود سازم و این مملکت را بدو تسلیم کنم و مگر خد
او بر میان بندم مگر او در آن سعادتی تازه و شرفی بیابد
نمایم پس امیر سوار شد و بار و از ده هزار سوار از عقب کاروان
روان شد چون نزدیک کاروان رسید مالک از زهره در اندیشه
بجوش آمد یوسف روی بمالک کرد و گفت یا مالک ساکن
باش که ایشان مرا از تو نتوانند گرفت مالک گفت چرا یوسف
گفت بنجام سالت که در طلب من رنج میبری و خلاصی من
رنج هیچ احدی را ضایع نمیکند و تا عوض رنج تو بتو رسد

مرا از تو تواند بستاند مالک گفت ای یوسف ایشان
دوازده هزار سوارند و ماهم سیصد و نود و کسیم و تا
مقاومت ایشان نداریم یوسف گفت دل خوشی را که طبع
جمال ماهمه خواهد شکست و شرحه الکفایت خواهد
نمود چنانچه در فعل اول بدان پادشاه سابق کرد چون
لشکر نزدیک رسید یوسف و پس نگریت و نگاه بجانب
ایشان کرد و تلبسمی نمود و از جناب قادر متعال جمال
ظاهر او انحال باطن مددی فرستاد هر کس که از آن
لشکر او نگاه کرد دل از دست بلاد و مد هوش شد
سزگون از اسب افتاد و قاسم روز مد هوش بود و چو
قافل بحوالی مصر رسیدند موضعی با تزهت پیدا کردند
و نزدیک چشم فرو آمدند ما شد چشم حیوان در تمام
و ابدان و چون چشم ماهیان در ضایع و چون یوسف از
تعب سفر متاثر شده بود و زنگار غبار بر اینتر جمال و نشسته
بود مالک او را فرمود که تا در آن چشم در آمدن خود را از
کرد راه

کرد راه بست و شوی ده یوسف متوجه چشم کشته
جبرئیل قیبر از پشت آورده و بر بالای چشم نصب نمود
تا بدن یوسف از چشم اغیار صون و مستور ماند از
و هب منقولست که چون یوسف در اب درآمد ماهیا
ان اب چون بوی یوسف شنیدند روی بدو و چشم
آورده بمسار بدن شریف آنحضرت تبرک میبخشند
و خود را بیای آنحضرت میرسانند و هر ماهی که بان
دولت رسید در میان ماهیان دیگران یعنی افتخار مینمود
و این افتخار تا انقرض عالم در نسلان ماهیان باقی ماند
گفتند که چون یوسف زمانی در آن چشم نهاد مالک بی
تاب شد قاصدان فرستاد تا از آن سر چشمه کمال وضع
جمال خبر آورند ایشان در آن محل در طلب یوسف متفرق
شدند و چندان که او را طلب نمودند نشان از او نیافتند
چلو در آن قبر عزت پنهان شده بود چون زمانی بگذشت
ناگاه دیدند یوسف چون افتاب تابان از مشرق قبا طلوع

نموده با حسنی که دیده را تاب مشاهده آن جمال نبود مالک
گفت ای یوسف کجا بودی که هر چند ترا جستیم نیافتیم خورد
بینی از آن میان گفت که هر ضعیف چشمی را تاب دیدن چشم
افتاب نیست و هر ضعیف بصیرت را قوت مشاهده
روح کی تواند بود از آن جهت ز خاب نظر کو تنظران
پنهان نموده آورده اند که مالک بفرمود تا جامه زربافت
و پیراهن حریر بر روی بپوشانند و عمامه لطیف بر سر
فخادند و او را در محفل نشاندند و بجانب مصر روان
شدند اتفاقاً در آن سال در مصر خشکی بهم رسیده
بود و اصل مصر محتاج بطعام شده بودند و بدینجهت
چون قافله نزدیک بمصر رسید مردم باستیاق تمام با
ستقبال قافله بیرون آمدند که گویند که پیش از رسیدن
خبر کاروان اواز آن افتاب نور بسمع تمام اصل مصر
رسیده بود و اصلان دیار تمامی به تماشای جمال وی
روی بدان قافله نمودند و هر یک بزبان حال مترنم

مضمون

مضمون اینقال گردیدند **نهایت** این شهر پر از حدیث این
روی ناکوست: دلگهای جوانان هم بستراوست: ما میگویند
دیگران میگویند: تا بخت که بود که خواهد دوست:
و در بعضی قصص آورده اند که چون کموک شریف
یوسفی بیک فرسخی مصر رسید صدای هاتقی بگوش
اصل مصر آمد که ای صریان مبارک باد بر شما که همان
عزیزی بشما اقبال مینماید که برزیده در کاه خالق و
پسندیده جمیع خلائق است و در صورت در جمیع جن
و انس فایقت و در سیرت بر جمیع ملائکه سابقست
جمالیست که مراند و هنای که روی نکرد شاد گردد
و هر غمزه که دید که روی مشاهده نمایم از غم آزاد شود گویند
که چون این ندانیم اصل مصر رسید مرغان و زنان اهل
اصل مصر از پیر و جوان با استقبال بیرون آمدند و منتظر
قدم اجلا میبودند تا از دور کرد سواران پیداشد
و یوسف در میان آنها مانند ماه تابان تاج مرصع بر سر

و دایح ملع در بر و رخساری چون آفتاب ساطع و انوار
حسن از چین اولامع چون نظر خلق بر چین مبین ان
بدنه میر افتاد همه راه و حیران و بخورد در پیشان بدنه
جمال بجه افتادند یکی میگفت این ملکیت که از آسمان زمین
آمد و دیگری میگفت بلکه رویت مجسم که از عالم ارواح
اینچنین ظاهر شده و بر حسب تفاوت فکر و نظر هر یک
بنوعی دیگر از او خبر میدادند قصه مصریان در کتاب
ان سلطان جهان روان گردید ندانند تا بدوازه مصر رسیدند
چون ششصد سال یوسفی بر در دیوار مصر تابد نور
روی و بر نور آفتاب غالب گردید و از اجزای طبیعت او انیسیم
صیادان رهگذر هم سفر گشته هم خرابی مصر از بوی جان
معطر شد برای جلول و انکار از شوق قدم ان
سرجویان بنده وار روان گردیدند و مرغان خوش
الحان بر روی درختان غزلخان و نغمه سرایان شدند
و بر عساکر نوم و هموم شکست رسیده از دل طافان نمودند

و در جای

و در جای آنها لشکر فرخ و سرور ز نزل نموده بار قامت در
دل های همگان انداختند و جمعیت و حضور در آن بلاد
بقدم شریف انحضرت زیاده بر زیاده گردید بلی چون بافتا
حسن انرا برای تخت جلال فرود محلی نزول قاطبه از باب
کمال گردید چون ان سلطان با اقتدار وارد مصر کردید
و خوب و در حال ان منیع کمال بر نیامی مصر تابد مانند نسیم
نور و زعفران و گل های مال و مالای در دل های سکنان زیار
شکفته گردید در زیاده التواریخ آورد که حق تعالی جل شانجبال
یوسف را نوری کرامت فرموده بود که از یکروزه راه چون خورشید
میدرخشید تا قاهره ان روز که یوسف وارد مصر میکردید
آفتاب جهان تاب در زیر نقاب نجاب نهان شده بود و بدان جهت
تیرگی در هوا بهم رسیده بود چون نور چهره یوسف طالع
گردید و لامع شد مصر روشن شد مصریان چون ان روز تیرگی
روشن دیدند متحیر شدند تا آنکه خبر در شهر افتاد که هم ایان
قافله غلامیت که نور جمال او بر نور آفتاب غالب شده و این

چین اوست که اطراف مصر را چگشته بدین جهت تمامی
با استقبال قاهره بیرون آمدند بعد از آن حدیث حسن پو
با طرف منتشر شد تا بمع ملک مصر رسید وزیر خود را
که بقظیر موسوم بود و اهل مصر نیز میخوانند نخیر بدانند
یوسف بیرون فرستاد مالک چون هجوم خلایق دید یوسف را
در عمارت در آورد چون آفتاب در زیر خجالتی نهان است
و چون مصر این استعدای جمال یوسف نمودند و عدیه بیرون
آوردن او بشهر نمود تا او را بشهر برده و در زند افتاد مصر
در آنوقت بغایت خراب و ویران بود و خشک سالی بود
و گوئی که قبال مصریان در ویران و مردم آنجا در بقه بر حال
بودند و بیکت قدم شریف یوسف خوشی و خرمی در آن
ذیاب زول نمود و رود نیل که آب آن نقصان بدید رفته بود
بر آب شد و در آنختان بار او گشتند و قحط و غلایخصب
و رضاسدل کردند و غلات و محصولات زیاده از حد معاند
نمود تمام نمودند بدی که بر قاطبه اهل مصر معلوم شد که
انهم

انهم کتایش و فیروزی از برکت قدم محمودان میمنت معلوم
و باید که بگویند که از آن زمان این غلام معلوم میشود که
که گویند از اولاد انبیاست: القص چون مالک یوسف را حجر
در آورده بفرمود تا بر در حجره خیمه برافراشتند و ایوان را راستند
و کرسی بر صعد بر ویاقوت بر صفا ایوان برآوردند و بالشی بفت
بر سر آن کرسی گذاشتند و در پیش ایوان میزانی وسیع بجهت
اجتماع خلایق در آن تربیت دادند و یوسف را خلعتها بفت
پادشاهانه پوشانیدند و کلاهی مکتوب جواهر بر روی دند نهادند
و برقع بر صورت او نهادند و وزیر با همد عیالی بر روی
کرسی نشاندند بر شایسته نگارند که امروز وزیر عرض غلام
عبداست هر که از روی مشاهده جمال او را حاضر کرد
مصریان تمام از خواص و عام حاضر کردند و قوی دیگر
انت که مالک گفت که هر که بیاید که در حال و نظری کند باید
که یکدینار بفرستد اشرفی با خود بیاورد خلایق گفتند که
دیداری بدیناری بسیار از زلفت روز دیگر خلایق روی

عاشق زلفی
سر لوسف

تا یوسف بخرد و او آفتند تو در میان این قوم چه میکنی و
کجا میری و میخوای گفت بخیر یاری یوسف میروم گفتند ای
بیخاره عاجزه مردم خوارهای مشک و عنبر و جواهر
وسیم و زر و البسه و متعه و نقایر بسیار بر سر هم نهاده اند
تو باین بضاعت قلیل چه تصدیع خود میدهی پیر زن گفت
میدانم که کسی باین بضاعت اولی این میفروشد و ثانی آن را کفرو
بازی بگذرانند که او را برینم و هرگاه خریداران یوسف را تعبد
کنند مرا غنای آنرا بختارند پس مالک منادی فرستاد تا ندانند
که کجاست کسی که خریداری کند این غلام حبیب حبیب نسبی است
لیب فصیح بلج صبیح لاخریداران باستماع این سخن ساعت بسا
می افزودند و در قیمت بیکی یکراضا افزون شدند **چیز** یوسف
شد بخوبی گرم بازار شدند شصت هزاران یکسر خریدار
هر چیزی که هر کس دست بر داشت در آن بازار ربع او
هوس داشت یوسف سخن خریداران میشنید و اینها
میدید و از مشاهده این حال رفته صبر و طاقش گسخت

بد برای مالک نهادند برای مطالعه حال یوسف و هر یک
دیناری و در روز و زشتت صد هزار دینار تا شب جمع آمدند
گفتند مالک که سوره از آن مالک گفت که هر که خواهد
فردا بیاید و دینار یا خود بیاورد و روز دیگر که عرض حال یوسف
نمودند مالک یوسف را بطرف دیگر ایستاد خالی روی بدگاه
مالک نهادند و صریح دودینار میدادند و دیناری میدادند
انروز هزار هزار چکار صد هزار دینار جمع آمده بودند
انروز که یوسف خود را در اینهم دیدند یوسف هفتاد و دو قلب
دید انروز که نظر ان خود برداشت بهای یک نظر دو بار هزار نظر
دینار بود و در آن روز یکروز شهر مصر خرابانان که فردا
ایفالم عبرت این نبود یعنی هر که در قیمت زیاد میکند میفروشد
روز دیگر که کسی میدادند و یوسف از بی و زینت تمام
نیاراستند هر که در آن شهر بضاعتی داشت و صاحب ثروت
و مال و مکت بود همه بر پایه خود را بگردانیدند و یوسف را بخرد
پیر زلفی آیدند کمال فرجه بجان در دست گرفته بیامد
تا بر سفر خود

کردید و مانند هر وارید قطرات شک بر خاله میسارید و
در چوب تقدیر فرورده محزون و ملول بر حال خود مینالید
در این شاخه میل بران نوبه و خلیل نازل شده و از پروردگار
جلیل پیام آورد که یا یوسف عم خجور و دلتک مباش بعزت
و جلال خود سوگند که از این شهر بیرون نبرم تا همگی اینها اعتراض
کنند بدارای تو آمده اند تمام اراده قید بنده کی تو در بنیام و یوم آورد
اند که قطعی که بغیر مصر مشهور بود در آن مجلس خاص بود
و گویند که زلیخا که حلیله جلیله عزیز مصر بود و راعیل نام
داشت و از حسن و جمال یوسف شنید از عزیز اجازت طلبید
بر غری که مشرف بود بر امه نظاره جمال یوسف مینمود پیش
از آن او را در خواب دیده بود و عاشق جمال او گردیده بود
و پیوسته منتظر آن خواب میبود. و کیفیت این خواب بدینگونه
بود که گفتارند پدید زلیخا پادشاهی بود در مغرب نام او
طیوس و محبتی با فرط با وی داشت و چون جان او را عزیز
سیداشت و تمام اوقات همت بر مراعات خاطر او میساخت

در این خواب زلیخا و یوسف

مرزوبی در حسن

و زلیخا در حسن و جمال در عصر خود بیدیل و بیمثال بود
و چون بس هفت سالگی رسید شیخ خواب جمال یوسف را دید
و در خواب چنان دید جوانی که در حسن و جمال هزار مرتبه بر
ماه و افتاب توفیق مینمود و بجز مشاهد جمال او دل از دست
بذار و شیفته عشق او گردید چون از خواب بیدار شد بخوبی
انجوان بردال و استیلا یافت که دیوانه وار ترک خورد و خواب
نمود بخوبی که رخت بر بدن خود میدید و چون کسی دید
چون پرکاری که رختی و چون اینها از روی مشاهده نمود
در سبب تحقیق آن افتادند و از برای هیچیک از ایشان ظهور
حال حصول نبیوت بعضی را بچگونگی نسبت میدادند
و بعضی از تاثیر سحر آنرا میدادند و قومی ز غلبه سواد آنرا
می پنداشتند و گریه میخالت از آنرا عشق می شمردند
گویند زلیخا را دایره بود که در مراتب فسون کرمی نظیر و در
شیرین زبانی و خوش بیانی بیدیل بود شیخ پیش از آنکه آمد
اظهاریت و سبقت خدمت و جانفوزیهای خود نزد او

نمود و در استکشاف حال با وی انواع فنون و فنون را پیش
آورد چون نیکو بصدق محبت و مودت او کمال اعتماد داشت
طریقتهای استی با سلوک داشته با خود گفت در نظر از طبیب
بیزان داشتن از عقل و در استنسخه در خواب دیده بودید
اظهار نمود در بجزرت تکین خاطر او گفت ای فرزندان خواب
که تو دیده خواب شیطانیت و بر خواب شیطان اعتمادی
نیست چه کار شیطان اینست که در خواب صورتهای زیبا
که در خارج وجودی ندارند باینکه صمیمیت با آنکه جنی است
در می جلوه میدهد بظن ایشان تا او را مقنونان صورت
ساخته و رخسار قلمه وجود آورده او را در زور و قضا
اندازد عاقل نباید که بفریب شیطان دل از دست بدهد و
خود را در معرض هلاکت بگردد زلیخا گفت ای دایه شیطان را
چرا رایی آنکه قدرت داشته باشد که چنین صورتی فیصل
تواند نمود یا چنین آیدین شکل در نظر انسان جلوه دهد
در کفتم هر حال این خیال محال از دل باید بیرون کرد و

دعا از این اثر

دل از این اندیش بجاصل باید خالی نمود دختر گفت که بدست
من بودی لبته در خطه از قیدین غم برهانیدی دایه چون
فی الجمله شرحی ز طومار حال و خوانده دانست که او را زحتی سینه
که بوعظم مرموز نیست فی الفور نزدیک او رفت و در خلوت
واقعه دختر را چنان معلوم کرده بود تفصیلی که زلیخا با او گفته
بشرح تمام عرض کرد پدر در این باب متفکر شد اطباءی حاذق
و سبحان ماهر و معبران کامل طلب فرموده چون طیبیان
ببصر دختر را دیدند گفتند که این دختر از امر ارض خاریست و
از علل خالیست سبحان در این طالع مولود وی نظر کردند
و گفتند که انصورت کرد واقعه دیده صورت ملک مصر
که او آورده اند وی دیوانه شده است ملک فرمود که این سخن
پوشیده دارید تا برینم که عاقبت آن یکجا خواهد کشید پس چون
از این سخن یکسال برآمد بار دیگر زلیخا همان صورت در خواب
دید که بوی قبال نموده زلیخا که تا خان از وی استفسار حال
آورد و او را سوگند داد و از حسب و نسب و منزل و مکان

سؤال نمود انصورت در جواب گفت کمین در می زاده ام بزحمت
و پیری من از آن توام و توازان منی زهار که در منای من تا
قدم باشی که من در وفای تو ثابت قدم و تین بهم جفتی غیر
ندهی که عاقبت کام فراد از من خواهی یافت این بگفت و از نظر
او غایب شد زلیخا چنان اشفتند اسباب بر آمد که دیگر از خوا
و خود بهره مند نگردد و ثوری بر سرش بود یکی صد کردید
و بر تیر شفته شد که هم کار وی بر بند و زنجیر کرد گرفت ملک
از برای ساقی بین او قیدی زین ساخته او را بناچار مقید
و مجبور نمود لیکن دل و بر طالع وی شوخت زلیخا چون دید
که طاقت طاقتش در روزی در بطوت خود را بر بند نهانیده
نقاب شرم از روی خیار داشته و معروض داشت که ای پدر
بالضروره فرمایید هر خصم صرکتی که در می در اینجا
انحصار دارد ملک گفت ای فرزندان که مرده واقعیت زلیخا
کسی بخواستگاری خواصلا مدد هر که از جانبین کفویت و
و طسیت تحقق شود ترا بعد نکاح در جبال زوجیت

او در آورده

او در آورده روانه انداز خواصم فرمود زلیخا گفت ای پدر
سوخته آتش عشق صبر چگونه تواند کرد ملک چون بی تابان فرزند
مشاهده نمود دلش بر وی بسوخت بالضروره از کمال اضطراب
کس بمصرف فرستاده که مال را پس برده عصمت تو کلیت از کلبا
جمال رسته و انواع کالات راسته چنانچه صاحب بن وصف
از تعریف و توصیف مستغنی است و چنان کلیت که حال
کلتان دهر از شاخسار زنده گای چنین کلیر و نیا آمد
و ملائین نامدار و خواقین کامکار و بنکان عالمی مقدار
از کتاف و اطراف عالم بخواستگاری وی مدد مامول هیچ
باین باطلج مقرون نگردد و لیکن چون به خوبان و اراجخو
جمعه گویند عالم ارواح فیما بین این دولتین ارتباطی ندی
بوده طبع همایون ما از اینجانب شمار غیبی تمام بهم رسیده می
خواصم که این دولت بر شمه مواصت بدان دولت بر بوند
غزیر بعد از اطلاع بر این مدعا یعنی اعنیه تی عظمی و دیو
کبری دانسته باعث شرف خود ترا دید و ترتیب امور خطبه

وخواستگاری نموده با هدایا و تحف بسیار از کنیزان ماه
رخسار و غلامان خوش رفتار و خواجهر سران عالم مقدار
واسبان تاری نژاد و شتران چون باد تمام در زیبار و جواهر
ابدلار و صنعتی و قتی و قشکران بها با جمعی از اعزّه و اعیان صر
روانه بارگاه طبه و شاه نمود و مکتوبی به سیم را نظر احوال منت
داری و شعر بر غایت مراتب شکر گذاری بعرض رسانیده بعد
تمهید قواعد و موصلات و مناکحت پدر تبارک که چهار دختر
چنانچه هم سلاطین و ملوک بوده ترتیب در قطارهای
شتر در زیبار از جواهر و مشک و عود و عنبر و رخوت و شکر
و زعفران و زیننه و قشقه و لیس و زینبا و حیر و غلامان و کنیزان
و خواجهران و خیم و خیم بسیار با دختر روانه مصر نمود
چون زیبار با کاس امارت ساس رسید ایوانی دید که کیوان
سرافراشته و انواع نقوش و زینتها نگاشته و بوستانی باغها
درختان باغها و اقسام اشجار و اثمار داشت و گلستانی بگلها
رنگارنگ بپراشته و حتی مرغین در آن ایوان نهاده بالشرها و
مکافا

و مکافا از حیر و زینبا بروی قناده زیباران تخت نشست
و چشم در راه تا کی عزیز از در را دید چون عزیز از در آمد چشم
زیبار بروی قناده یکبارگی دل از دست بداد و از نهاد او برآمد
و با خود گفت در این کچه مقصود در برده غیب مخفی ماند و
افسوس ز این سفر دور در از که او را و وطن و دیار گشته و انقا
و احباب دور مانده بمراد رسیدم و اب حیرت از جویبار اندامت
بر چهره می ریخت و بدست افسوس خاک مندمت بر سر می ریخت که این
نران صورت است که من در خواب دیده ام و شیفته عشق او گردیدم
و از غایت اندوه و دلشکری مد هوش گشت هانتی و از در که ای
زیبار ای بی تحمل در من صبر کن که اگر چه کنون کار بر طبق
مطلوبت اما مقدمه وصول بحب و بیست زیبار خود را این
امید واری تسکین میداد و همواره خاطر وی از عزیز تر شفر
می بود ولیکن این را زایل با هیچکس اظهار نمیداد اما عزیز را بر طلا
وی عشق و محبت زیبار در صمیم قلب می افزود ولیکن در این مدت
هرگز اتفاق صحبت با زیبار نیفتاده بود بعضی گفته اند که هرگز

او را میل با شرت شدی حق بجانب و تعالی جسدی بدید و ^{دی}
در فراتش وی تا میان ایشان خای شدی و زلیخا از تصرف ^{محمود}
مانندی نامهربانیت و برای یوسف بجایماند و بعضی گفته اند
که عزیز عین بود و معانقره و قبیل گفتا می نمود القصة
چون مالک ابن زمران مالک حسن را بلیا شرفا خارا ستر
در محل من زند در آورد و خریدار آن بر یکدیگر اضافه نمودند
و غیر مصر که وزیر ملک زبان بود در آن مجمع حاضر بود
زلیخا نیز بخصت خواست بر غرقه بر آمد چون نظرش بر یوسف
افتاد صورتش را با آن صورت که در خواب دیده بود و واقف
یافت و الحال سلطان عشق بر ملک دل و استیلا یافت
مغلوب عشق گردید چنانچه زهوش بر فت بعد از لحظه
که هوش آمد کین از او پرسیدند که ترا چه واقع شد گفت
اینان مقصود منست که چندین سال در آن روی دیدار
او بجزرت گذرانیدم و باشتیاق وصال او آواره یار و دیار
گردیدم و آنچه در خواب بمن نموده بودند اکنون بدیداری

دیدم روایتی است که زلیخا از غایت اضطراب دل و التهاب سینه
بجهت تسکین اثر عشق بصحرا رفته بود اتفاقاً از روز عرض یوسف
بود که از صحرا نزهت مراجعت نمود در عرض راه از نظام خلایق
در آن بارگاه مشاهده نمود چون از کیفیت حال سوال کرد گفتند
غلامیت کنفای کردی معروضیست در آورده اند زلیخا پرده از
هواج برداشت چون نظرش بر یوسف افتاد بشناخت و دل
عقل و شعور را باخت و بیگانه کی عشق کار او را بساخت و
فرواری زده از هوش رفت چون او را بخانه بردند و بهر غل و زور
دایرش را ز او پرسید که ای نور دیده ترا چه پیش آمد که از هوش رفتی
گفت ایما در همان محبوی که عشق او را این زیار رسانیده و در این
شهر کشانیده و آواره از حد با خود کرده اند است اینست ندانم
که بر انجام کار من بچکار خواهد کشید و عاقبت این بچکار خواهد
انجامید و با اخره شمع شبستان که خواهد کردید در آن دیوار
تسکین داده امر بصوری فرمود که کلید همه در حاکم بصر
چیزی نیست پس زلیخا در نهانی کس نزد مالک فرستاد که در نگاهار

کسی را بخیریدن این غلام بر ما نکرینی که آنچه خواهی در بجای او بیاورد
از قدر توقع بینی که تمامی خزان خود را در صرف او میسازم و آنچه
دارم هرگز در بجای او می یازم پس بیام یوسف فرستاد که هفت
سال است در نجواب دیده ام و بیخیال تو بیکم نرا دیده ام یوسف
در جواب فرستاد که همانی ترا در خواب دیده ام و در دل هر تو و ^{میان}
ولیکن تقدیر چنانست که بسیار رحمت بناید کشیم تا صفا کنی که ^{بیشتر}
و صاحبشیم در کشف لاسرا و روست که در وقت عرض ^ش
ملک ایران بن وید که پادشاه مصر بود حاضر شد بود چو
مشاهده حال یوسفی نموده در تفکر شد گفت ای صاحب عقل
چنان دلالت میکند که این پسر زنده نیست زیرا که آثار زنده ^{که}
در چین سینا و شاهان نمیشود و سیمای او با اوک بیشتر
شبهت دارد و در زنجی بنده گان نیست و بدین جهت مرا
بخیریدن او رغبتی نیست نه بر اینی بلکه استطاعت خریدن او ندانم
بلکه حال ایشانست که کسی بخیرین بنده را بخلاوندی کنی این سخن
گفت و عنان بگردانید نگاه سایر مردم بر رغبت تمام فوج نوح

میامند

میامند و هم بیک بقدر استطاعت درهای او و میافزودند
اول بازار کا قیامد بده هزار شرفی قیمت داد دیگری گفت بیت
هزار شرفی میدهم و همچنین هر که قدم پیش نهاد و ^{صاف}
میگرد تا بر صد هزار شرفی رسید ز اینجا از دور نظر میکرد
و حکم حیا جرات سخن گفتن نداشت تا آنکه شوهرش عزیز گفت
ای ز اینجا ما را فرزند بیست که مصاحت ^{نیاید} ذاتی این غلام کفایت
خریده بفرزندی خود اختصاص دهیم ز اینجا در این امر تخمین
و تصدیق او کرده گفت مرا نیز در خزان نقد سیال است در این
باب با تو مددکاری تمام ایشان در این گفتگو بودند که
زنی فارغ از نام بنت طالوت از فضل غلام بود او را در مصر بخیریداری
یوسف آمد بود با هزاران دینار و برده را نیز بوزن دو مثقال
و چند طبق فیروزه و این جواهر در برابر یوسف بمالک بی
داد مالک خواست که با او بفرود شد ز اینجا در لاراطلسید و گفت آنچه
فارغ میدهند من میدهم و عقده هر واریلا سی دانهر و آنه
شش مثقال و همسنگ یوسف مشک و کافور و عنبر و صد

جامه ملکی و دولت قصب و هزار دینی بران زیاده میگویم ^{سقا}
برای من بخرد لال سخن زلیخا بر مالک عرض کرد مالک قبول کرد
وان جان جگانه را این بهای قلیل زلیخا فروخت فارغ ^{سقا}
ان بدیده اضطرب گشته گفت ای مالک بخرد برای یوسف لاله
من قبول دارم و صد رطل زبرجد بران زیاده میگویم چون ملازما
زلیخا چون ستراد فافعه مشاهده نمودند از رخام کردند و ^{سقا}
از روی حقیقت در ربوند و در خانه زلیخا رسانیدند و یوسف
در نهایت عزت و اکرام تمام در آن منزل مبارک فرجام با جمعی
کثیر در آوردند و مالک بن زعفران با تعظیم و توقیر لاکلام در خانه
زلیخا برده آنچه مقرر کرده بود بان وفا نمود در لحظه تسلیم
وی نمود و چون فارغ از وصولین دولت نومید شد
سودایی کردید و جان عزیز در حیرت ان بداد و روایت دیگر
انست که هر چه در خانه عزیز بود از نقود و طلا و نقره و جواهر
و مشک و عنبر و نفایس و البسه و اقمشه همه در کف ترازو نهادند
و یوسف را در کف دیگر هر چند که آنجا بسیار بود نهند بر برای یوسف
تمودند

تمودند و در مقلاد که آمدند خزاندار ترازو نرسانده کیفیت
حال عرض داشت عزیز در این نام و متفکر شد یوسف بنویشت
صورت حال بر او منکشف گشته خزان را طلبید و از ورقه
و قلم و دوات خواست و این کلمات را در آن ورقه ثبت فرمود
لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله اسمعیل و یحیی بنوعی الله یعقوب ^{سقا}
الله و یحییان داد کرد در آن این کاغذ را بر بالای جان نقدها
در کف نهاد چون چنان کرد یکبار برکت این کلمات ان کفر
بر این کف دیگر چه برسد و عزیز از این معنی بسیار خوشحال گردید و
از انفعال بر آمد و این معنی باعث مزید محبت او گردید و گویند
که بعد از آنکه عزیز تمام خزان را در برای یوسف داد بعضی
از ملا متکران زبان طعن بر او در آن کردند که مملکت ^{سقا}
میسر میشود اکنون که ترازو خزان چه می باقی مانده تدبیر
امور مملکت چه استعدا خواهد کرد عزیز از این معنی متأثر
گشته خزان رفت تا ملاحظه نماید چون نظر کرد در خزان
انرا از مال و نقود و جواهر چنان مملو یافت که گویا هیچ کس

ونقصی بدان را می یافتن خزانه دار استفسار حال را نمود
گفت ای عزیز هر چه در خزانه داشتی همه را بقیه غلام کنعانی
دادی و دیگر در خزانه چیزی نمانده عزیز گفت حالا از خزانه
میایم خزانه چنان پر است که گوید بیاری وجه از او گذشته
خزانه در تغییر شده گفت سر این معنی هم از این غلام معلوم
توان کرد که در آن ساعت که او را در کف ترازو نهاد بوزنید
مرغی از بدیم از هوار آمد و در گوش وی سخن چند گفت
و بسوی سامان پرید مالک یوسف را بخواند و از وی کیفیت
این حال سؤال نمود و سر خزینه و بجا آمدن اموال از وی
پرسید یوسف گفت سر اینست که اگر از من کوتاهی در خدمت
یا تقصیری در فرمانبرداری واقع شود مرا توبیح و سزایش
نکنی که هر چه در خزانه داشتم صرف تو کردم و منتان چون
نزدی بلکه منتان حق تعالی بر داری که مال ترا بر تو مسلم است
و هم مرا مختص گردانید چون عزیزان سخن بشنید بروی
معلوم شد که آن از برکت قدم یوسف بود اورده اند
که حضرت یوسف

که حضرت یوسف علیه السلام در پیش وعده بمالک داده بود
که کیفیت حال خویش را وی بیان کند در آن وقت که او را وداعی
کرد و بخانه عزیز میرفت مالک از وی استدعا نمود که بوعده
خود وفا کند یوسف بگفت بلی اما بشرطی که آنرا مخفی داری و
بکسی اظهار آن نمایی مالک قبول کرد که این را نه با هیچ کس
میان نیارد یوسف گفت ای مالک اسم یوسف بن یعقوب
اسرائیل الله بن اسحق ذبح الله این را بر ابراهیم خلیل الله چون
یوسف ظاهر این معنی نمود مالک بعبایت مضطرب گشت و
گفت یوسف چرا از تو بر سر چاه مرا از این حال آگاه نکردی
تا از این بیدیده کی در دنیاوردی یوسف گفت از قصد برادر
و خطر جان مصلحت در پنهان داشتن آن بوده مالک گفت
گویم تا تو این پیری که در وقت آمدن بحوالی کنعان او را دیدیم
که زار زار میگریست و میگفت الهی من بر گردان چکر گوشه مرا شو
از استماع این کلمات مبتاب شده در کبریا افتاده گفت بل آن پیر
پدر هر زبان منت و وی یعقوب اسرائیل است مالک

گفتان و جوان که تر افروختند که بودند یوسف گفت ای مالک
دیگر از من میسر که اکنون بگویم و بالان غاید تو کردی چون یوسف
از این سخن فادغ شد مالک خاک بر سر کرد و از یوسف عدلها
خواست و گفت ای یوسف حال که کار از حد کن شتر و تبت
از دست بدر رفت چه چاره کنم یوسف گفت ای مالک در اخوش
دار که رضا بقضا از غما سن شیم برار و مکارم سبیل خیار
گویند که بعد از آن مالک از یوسف سند عای دعا فی بنور
گفت ای یوسف فرزند ی نیست در حق من دعا کن که حق تعالی
من فرزندی کرامت فرماید یوسف فرمود که ای مالک خدایا
باین اسم بخوان تا ترا فرزند کرامت فرماید یا من یعز و یدل
یا من یضع و یرفع یا من یعطی و ینعی یا من یهول علی کل شیء قدیر
ارزقی اولاد ذکورا یا الحم الرحیم چون مالک این دعا را
بخواند مالی حیات قدر تر دعا ی و از مستجاب کرده او را
دوازده کثیر بود از هر کدام دو فرزند با و کرامت فرمودند
فروستی بیت و چکار این برای او حاصل شد گویند چون مالک

از او این دعا را خواند

از او این دعا را خواند یوسف مطلع شد از فرختن او دنیا را بشیمان شد
نزد عزیز زاده گفت ای عزیز استند غلامم کی یوسف را من از کنی
که تمام مالی که از تو گرفتارم و آنچه خود دارم بتو دهم عزیز گفت بها
که ندانم طمع از این خیال تمام بکن چنانچه تو صیدا و شده ما
زیاده از تو صیدا و شده ایم پس یوسف بطریق نصیحت مالک
گفت ای مالک کنون کجوا شکار کردید و بسب من بر تو ظاهر شده
معلوم تو شد که من بده نیستم و از جمله احرام قیمت حرد شرع
جایز نیست پس مالک نزد عزیز رفت و گفت ای عزیز من تا جرم از
تجارت و لایق شاور در بر سایه دولت شایق باغ بال و رفاه حال
بهر برده ام و من از مروت دوری نیم سودا از ولینعت خود طمع
سود یکیم راستی سخن نیست که من این فرزند را بچند را به بیت
درم خریدم و بهر بیت درم خود از تو راضی هستم و زیاده
طمع ندارم و اگر نه ان بودی که مبادا خیال وضع سنتی زار بکنی
در خاطر شریف خطور کند ان بیت درم را این نام نمی بریم ولیکن
التماس دارم که در تعظیم و احترام این فرزند دل بند بخت بلیغ

مبذول داشته در حسن رعایت او کوتاهی نفرمایند که بمن برکت
در قدم شریف و در اکثر اوقات و اغلب مواضع مشاهده
شده و او خود بالذات استحقاق این مراتب دارد عزیز را از این معنی
بسیار خوش آمد با کرامات فاخره مالک را بنواخت و سرفراز
ساخت و زینجا را با کرامت یوسف و احترام وی با بلیغ و جلی غایت
نموده **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِنْ مِصْرَ لَأَمْلِكَنَّ**
أَكْرَمِي مِثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَفْعَلْنَا أَوْ تَتَّخِذَهُ وَلَكِنَّ كَلِمَاتٍ كَلَّمَ
لِيُؤَسِّفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَنَّ تَأْوِيلَ الْأَحَادِيثِ وَاللَّهُ
غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ التفسير
وگفت انگلی که خریدی و سرفراز مصر یعنی عزیز را برای زینجا
که گرامی در جای و زاشاید روزی بکار ما آید و ما را نفعی
از او رسد یا بگیریم او را بفروشدی خود و چنانچه ما یوسف را از
جای نجات دادیم اولاد زمین مصر متمکن گردانیدیم و او را در
انجا صاحب حکم گردانیدیم **و تَأْوِيلُهَا** و تا او را تعلیم دهیم تعبیر
خوابها و خدا تعالی غالب است در کار خود یا غالب است در کار
یوسف

یوسف به هر که اراده بدی با او نمود ولیکن بیشتر در زمان
از امید نند و علم ایشان از آن عاجز است **التفصیل**
بلکه نگریع و شری و مرتبه یوسف تعلق گرفت بلی که بگردد
او را فروختند و **وَمِثْلَ مَا كَلَّمَ** و را بعزیز مصر فروخت و
همرازی بستی در اینجا مصر عزیز است و مشهور در نام او
قطیف است و در از زمان هر که وزارت ملک مصر و تعلق
گرفتی و خزاین وی در تصرف او بودی ملقب بعزیز شد
و حکم او در آن مملکت جاری و نافذ بودی و در اوقات با
پادشاه مصر بقول صحریان ابن ولید از مخالف بود که
اخر ایمان یوسف را و در آیم حیات یوسف از دنیا
رحلت نمود و بعد از وفات او باوس را بن مصعب از مخالف
تیر بر سر سلطنت متمکن شد و چند آنکه یوسف را تکلیف
ایمان نمود قبول نکرد **القصة** چون عزیز بر بستاری
یوسف فایز گردید باز از خود زینجا گفت که می شود یعنی
نیگوید بجای و را و اکرام او بکن در هر حال از ماکول و

وعلوس و سایر طالات و آنکه گفت اگر سبزه یعنی اکرام کن
او را بجهت تعظیم و اجلال یوسف بود چنانچه معمولت که
هرگاه کسی خواهد در مجلس سلام بریزد میگوید
سلام علی جلیل الهالی و مراد سلام بر صاحب مجلس است پس
گفت عثمان بن عفان شاید ما را از نفعی در اکرام از او حاصل
شود چون از سبای او آثار بریزد که هویداست و در اکرام
بزرگان توقع منافع بیشتر میباشد و تجدد و لایا او را
بفرزند یکا اختصاص دهیم گویند عزیزان فرزند بود و فرزند
زاد بسیار دوست میداشت پس بجهت این دو مدعا از زیخا
استدعای اکرام یوسف نمود آورده اند که چون عزیز زیخا را
با اکرام یوسف سفارش نمود زیخا در اکرام و احترام یوسف
جدیدی هتمام مینمود که شرح نتوان کرد از انجمله از عزیزان شده
نمود که بشکر آنرا از نعمت عظمی اهل شهر اتمامی دعوت نمود
و جشنی ترتیب داده و ضعیف و شریف را در آن حاضر گرداند
و هر یک از خود استعداد با نعامات فاخره بهره مند گرداند

و در روایت و فقر آرد

و در روایت و فقر و مساکین را بنوازد عزیز منقول او را باجماع
مقرون داشته ضیافتی عام ترتیب داده که دیده روزگار چنان
جشنی ندیده و بزیر این راست که بکوشش احدی آن خود نرسیده و
فقر او مساکین و مستحقین و یتیمان و بیوه زنان را بجدیدی بخشد
که انظارا از سرحد فقر و فاقه برتر بخشد و توانگری رسانند و
خیاطان ماهر را طلیده سجد و شصت قیای زیبا و اطلس
و کتان و زلف با لوازمهای مختلف برای وی ترتیب دهد تا هر روز
یکدست رخت تازه پوشیده و در خداهات و مراعات و اگر آنرا
وی بپوشد و آفیوم با جده نهایت کوشیدنی و با امید چیدن بخت
وصال و در ننگان زهر صبر نوشیدنی تا هفتکامی که بر حد
رشد و کمال رسید **قال الله تعالی و لما بلغ أشده ألقناه**
حکما و علما و كذلك نجی المحسنین بالتقسیب
چون رسید یوسف بر حد رشد و کمال جوانی و نکایت عفت
کرامت فرمودیم با او حکم و دانش و چنین جز امید هم نیکو کارانرا
التفصیل از ابن عباس روایت کرده اند که آن حد عبارتست

از سن می و سه سالگی و بعضی گفتند بیست سالگی و بعضی
گفته اند مراد سن بلوغ است که چهارده سالگی باشد و حکم علم
را بعضی بدین جزئیت و رسالت تفسیر کرده اند و هر چند که
بموجب کرمی و و احینا الیه لننبتنهم بامهمهم صدی بر یوسف
در وقتی که در چاه بود نازل شده بود و در آن وقت بر تیر زینت
رسید اما ممکنست که ما مور به تبلیغ رسالت در آن وقت نشد
بود و در این وقت ما مور بران شده بود و این نیز منافات
دارد با آنچه وارد شده با آنکه هیچ پیغمبری مبعوث بر سال قبل
از چهل سالگی نشده اند مگر عیسی و یحیی و بعضی گفته اند مراد
از حکم فرمان رولیاست بر خلق و مراد از علم علم تعبیر و یا
و تاویل حدیث و اقوال دیگر نیز در تفسیر این گفتارند قال
الله تعالی و ارودت الی هو فیها عن نفسه و غلقت
الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله انی نبی
احسن شوائی نه لا ینفخ الظالمون التفسیر
و آمد و رفت کرد یعنی طلب نمود یوسف از آن زن که یوسف

خانان یوسف

خانان او بود از نفس او یعنی بخیل کردی میامد و میرفت تا تلبیر
کار خود کند و با انواع حیل و طلوب کار خود را از یوسف حاصل
کند و بر دست درها یعنی درهای خانه که برای تلبیر کار
خود ساخته بود و گفت هیت لک یعنی پیش از این و شب تاب
بانچه برای تو میباشده است و قرآنی از عجلان بی طالب
روایت شده هیت لک یعنی میباشده ام برای تو یوسف
گفت پناه میبرم بخدا از آنچه تو از من خواسته از این حرکت
شبیع بدینستی که اوست پروردگار من که نیکو ساختار است
منزل و ماوای مرا نزد خود و مراتب جلیله من کرامت فرمود
من چگونه عاصی شوم در حق او بسبب آنکه بایرام فرستاد
که ضمیر از راجع باشد یعنی بدینستی که عزیز تربیت کننده
منست نیکو داشت منزل مرا و تو را مودت و کرامت من پس کجا است او را
که حق او را نشناخته دست حیات در مردم او را کشید بدینستی
که دستکاری و ظلمت نمیباید سه کاران و حق انسانان که
در عوض نیکویی کنند و حق نیک انسانان تفصیل

این جمالات که یوسف علیه السلام در خان زنجاری و سترها
لهی شغال داشت و کاهی بصدی دلکش صحف برهیم تلاوت
مینمود هر که استماع آن یوسفی بی اختیار شیفه صدای او
کردیدی و دل از دست بدادی پس زنجار فرمود تا کرسی را
در صحنه خان زنجاری و یوسف را طلبید بر آن بنشاندی تا
صحف برهیم بخواندی و خود در جمال و شاهده مینورد
ان شاهده ان جمال و استماع آن مقال جان می پرورد روزی
یوسف گفت ای یوسف چه خوش سخنوایی و مرا از خواندن تو
بسیار خوش میاید لیکن از سعادت درک معانی آن محووم التماس
دارم که هر روز در این خانه بیانی و تلاوت صحف شغال نمایی
یوسف ملتزم او را بسمع قبول صفا نموده هر روز این را میباید
مینود و این عملی باعث شغال تا بره عشق در سینه زنجاری
میگردد و با وجود این مراتب در اخفای آن میگوید و این
امر را از دست و بیگانه و آشنا میپوشد و از شربت موصلت
یوسف همین قدر قانع بود که اعی روی و بنشستی و

انچه از او پرسیدی

و انچه از او پرسیدی جواب شنیدی و کاهی که لشکر عشق
در سینه و تا ختن آوردی و سوز محبت علاوه آن شدی از
مجلس برخواستی و قدری در میان خانه چون یک خوش خرام
با جمال نا زنجار میدی تا شاید که یوسف نظر بر رفتار او افتادی
تا میل بجانب وی نماید و گویند زنجار بقیات خوش قد و خوش
رفتار و شیرین گفتار بود و کیسوان داشت که چون بر پای خواست
با گوشه مقنعه بر پشت پای او افتادی و بزهرین کشیدی
و حسن و جمال او بر تیر بود که در عصر خود عدلی و نظری
نداشت و هر بار که زنجار خواستی یوسف در مقام ادب بر
پیش فکندی و حرمت عزیز نگاه داشتی و خط بجانب او میداد
تا آنکه سلطان عشق در مملکت وجود زنجار میدی زور او زد
که تمام اختیار از دست او برد رفت و دیگر بوجه ضبط خودت و
نمود یوسف از روی ششام این معنی نموده از صحبت وی اجتناب
می ویزید و کتاره میگرد و این شیوه نیز باعث زدودن محبت
و اشتداد عشق زنجار گردیده روز بروز از این عصر و اندوه

چون هلال میگردید و مانند خلال میگاهید: **اورده اند که**
ز لیل حال دایره بود که محرم اسرار روی بود و هیچ راز از او پنهان
تمی داشت و با وجود این مراتب مدت هفت سال زنجارین
رازل در صندوق سینه خود محفوظ میداشت که دایره نیز
بر آن اطلاع نیافت بود: **تا آنکه زری رخسار و دیده اشکبار**
پرده از روی کار او برداشته بر روی گمان زده گردید و چون
تغییر کلی در احوال و اوضاع و اعضای و مشاهده نمود
روزی در خلوت با او گفت ای نور دیده تلخچر رسیده کردی
بروز ضعیفتر میشوی کردی بدی بدی پشیمانی بر چهره
میگشایی ز نجافت بهادر روی دارم که اصله در نهان پندت
و واقع برون روی داده که قابل تدبیر نیست و کجالتی تغییر
ندارد و تا حال این راز را پنهان میداشتم اکنون که کار بجان و
کار در استخوان رسیده بلکه از آن گذشت و استخوان ترا شکسته
اطمینان میکنم ای مادر مرا با این غلام عمری طایف غریب دست
داده و اتش عشق و در خرمی آن من بجدی افتاده که خرم من صبر

مرا بباد فنا داده

مرا بباد فنا داده و از خواب رانخورد مرا محروم نموده مشکل
تر آنکه مرا حالی روی داده که هر بار که در او نظر میکنم حالتی بمن دست
میدهد که از غایت حیرت اظهار طالت با او نمیتوانم کرد و در
دل با او نمیتوانم گفت دایره گفت عجب مریدت که محبوب خادم
و معشوق ملازم باشد و جیب محور و عاشق زنجور **جایی**
ترا از آن جان پوسته در پیش: چهره میسوزی ز بیابانی چویش
بد را فوقی که از روی رو روی: اگر میسوزی معدوم بودی
بکون در عین وصل این سوختن: بدعا عشق جان افروختن
یکرا از عاشقان این دست دادا: که معشوقش بجهت سرگادا: است
بهمین پر طالع فرخنده تو: که سلطان تو آمد بنده تو:
ز نجافت بهادر حق با تو است که مذاق جانت چاشنی در **عشدا**
و دل ناتوانت با رخ عشق کشیده **بیت** نرد در عشق و نیز قول
مجنبتی داری: خوشحال تو مادر فراغتی داری: **و این معیار**
ندانسته که عذاب قرب محبوبه ز عذاب بعدش بیشتر است: **بیت**
محت قرب ز بعد از وقت: **دلم از محنت قورتر خونت**

جایی

عشدا

زانکه در قرب بودیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
 آتش بعد دل و جان سوزد شمع امید و لیک فروزد
 ای مادر همیشه با من قرینست اما چه فایده که غافل از این دل‌سختی
 واصل الحال دل من التفاتی ندارد بیت فراقی فتد از دوری
 ضرورتی بر وصلی بدین تلخی و شوروی چون دایره بر زبان
 حال او بدین منوال رید و از حقیقت حال مطلع گردید در
 فکر تدبیر این هم افتاد اخرا لامر ای بر این قرار داد که لفظ
 خانه سازد و در تکلف و نیت آن رعایت برآورد و از آن بقوش
 غیره و صورت‌های عجیبه نقوش و صورت سازد و صورت
 خود را با صورت یوسف در مجموع حدود و جوار این خانه
 قرن بسکدی که با انواع مختلف و هیئت متغایر مقرر سازد
 بعضی دست در کردن و بعضی روی روی و بعضی لب
 بر لب و بعضی در و شر بادوش و بعضی با هم یکی که با غوش
 و بعضی چون شیر و شکر با هم آمیخته و گاهی این بان در آغوش
 تا چون یوسف را در خانه در آرد و هر طرف که نظر اندازد چشم
 بدان شکلها

بدان شکلها آنگشاید شاید که میل به خاطر و حرکت نماید
 و بدین و صیابه او را صید خود سازد از این معنی غافل که
 شیران بیشتر عصمت صید و باهان شهوت نمیشوند و
 روشندان صاحب بصیرت نظر بخوابانین نقوش باطله می
 افکند زینجا بتعلیم دایره غانم این تدبیر گردید و بنا بر این
 خیال فاسد اولی از طلب رخصت حاصل نمود بعد از آن
 بنیادین کردار الملک ابا و جلد او بود کس فرستاد تا بخو
 که ملکه بمن بود و پدر و برادران خود که هر شاه و شاهزاده بود
 بیغام فرستاد که خواهرش است که برای بخوردت خانه بنام
 و در آن تکلفات و تصنیفات بسیار برآورد و در هر شرف
 و صور عجیبه تراستش و صورت تمام باید و از این امر آغا
 و مدان نمایند و از احوال و اسباب بجز شمار امید شود گویا
 نفر ناید ایشان صدخوار از زوزیور و طلا و جواهر بسیار
 با اسطان مغار و مهندسان پرکار و نقاشان صورت نگار
 و عمله کامله ای بجهت روی فرستادند تا سینه قهر بر آید و

کردند و بر این صفت قبه هر قبه را برینکی و طرحی از سنگ مرمر
بنایافته و هر یک مبنی بر چهار ستون و میان آنها در عرض و
طول بیست گز درع و چهل گز ارتفاع و دیوارهای تراصع
بجواهر و ایندند و در طرفین غایت ایوانها و تالارها
غالی که ستونهای آنها بقوه و سفقهای آنها بطلان و موضع
بجواهر بنا نمودند و در دران حصارها و برجها ساختند
و بر سر هر برجی کاوی وضع بجواهر و چشمه گلی آنها از بافت
سرخ قرار دادند و صورتهای دیگر از خوش و طیور و
حشرات از در و نقوه در میان آن قبه را ترتیب دادند و در میان
هر قبه تختی از طلا موضع با انواع جواهر نهادند و حجرهای
زرین مرصع از عود و عیبر و عنبر و مشک و انواع بخورها
در آن مرتب ساختند و بر چوب و راست هر تخت دو طایفه
از زرقعیه دادند و در دست یکی زانها طایفه و اقامت
زرین دادند و در دست دیگری حجری عود سوز و در آنها
این قبه را از عاج و ساج و اینوس و صندل ساختند
و بر سر در

و بر سر دری طاووس و سی قعیبه دادند باهای آنها از اقیوت و سر از
زرد و سفید از عقیق و گوشهها از فیروزه و میان آنها بر از مشک
المخاصل لایحا خانه بر این نوع ساخت که چشم روزگار چنین عادت
ندید که پس زینجا خود را با انواع زینتها را استه و قاجی مرصع کرد
خراج مملکتی بود و سر نهاده در آن قبه همین بر تخت
تکین بنشست و دایه که محرم وی بود کس بطلب یوسف فرستاد
و چون یوسف حاضر شد و در قبه وی در آمد و با آنجا رفت
نمود زینجا گفت چرا پیش من نیایی پس نهانه و از نزد خود طلبید
چون یوسف بقبه آمد برین رسید و نظرش بر زینت زینجا
افتاد زبان معجزه بر گاه احدیت کشود عرض حال خود بگفت
احدیت نموده از آن گاه صمدیت استدعای عصمت و کفایت
از سر زینجا نمود و قدوم همیشه نهاد و قوی دیگر است که زینجا
در نزد هر در که کنیزی تعیین داده بود که از هر دری که یوسف
در آمدی آن در را می بست و قفال هفتین بر آن میزد چون
یوسف این را دید بر هر دری که قفل میزدند یوسف که می بریند

انرا بریزد تا بدیهه فقیران گرسیده هفت که حکم بر بندان خود
زده بود زلیخا او را نزد یک خود طلبیده یوسف در پیش تخت و
برافروید آمد و کنیزان در هوابسته بودند زلیخا گفت هیت لك
پیشتر ای کمن از ان توام و از برای تو خود را ساختارم و راسته
و مهربان شده ام چون یوسف دید که هر دو هوابسته و اسباب
بساط مکر و حیل و تدبیر بهم پیوسته اند نهاد او بر آمد و ملجی
به کار و زبانه لعالمین شده با ستفان حضرت ان شر شیطان و
سکران استند نماید و زلیخا از تخت فرود آمده دست یوسف
گرفت تا بلی و مطر یوسف را به جابلوی و زری و شیرین باقی با او
بنای مکالمه بطریق ملاطفت در میان نهاد و گفت ای یوسف
من ترا بغایت دوست دارم و از دوستی تو بفرارم یوسف بگریه
افتاده گفت ای زلیخا بد مردم را دوست داشت دوستی او چنان
مذلت افکنده و فریاد فنادم و بغیرت انداخت تا بر منیم که از تو
تو چنان بر سر آمد زلیخا گفت ای یوسف من این خاطر را برای تو بنا
کرده ام تا در این منزل دلکشابعیش و کامرانی با یکدیگر زندگانی

کنیم

کنیم و تو خود بر کیفیت احوال من و کیفیت و طمحت من نسبت
تو اطلاع داری ما بر وجه ملافت احوال من میشوی میدانی
که خجسته که لطفی و سنجی تو چیست یوسف گفت من وصیت
پدر نگاه میدارم که من گفت ای فرزند نگاه کن خدا را در هیچ حال
فراموش کنی و حق تعالی خدا را نگاه داری زلیخا گفت ای یوسف
چشم بکش و بجان من نگاه کن که من خود را برای تو راستارم
یوسف گفت بدان عزیز من و از تراست و لو با من نیکی کرده
و مرا تو سپرده من چگونه راوی دیدی که من در مرمانت و خیانت
نمایم و اگر او این امر اطلاع با بدچگونیم و چه عذر آورد در میان
هم که تدارک این خیانت تواند کرد ای زلیخا دست از من بردار
و مرا بحال خود بگذار زلیخا گفت ای یوسف اگر خوف تو از دوست
من و از این شربت هلاکت و خاطر ترا از او قانع سازم تو
گفت ای زلیخا چون تو برای من ترکیب این امر شوی من نیز در نگاه
با تو بگریه که من بگفت و کینه بر او مستولی شده دست نیاید از بجان
اسمان برداشته عرض کرد خداوند نمیدانم که بشویم کدام نگاه

مستوجب غضب گشتام و اگر من گناه کارم سزای که بجزمت با و
اجلا دمن بر من ترجمه ای و ایضا از اعیان شرمناکهای زلیخا
چون یوسف اگر باین دیدار ز روی رحم سرشک از روی وی باستین
خود پاک میکرد و میگفت ای یوسف که بر من و از ضلای خود این همه
مترس که در این وقت در نظر کوفسند تو بهم که بگفته این
گناه قربانی کنی و ضلای خود را ببلان راضی سازی که از تقصیر تو
بگذرد و دیگر آنکه من مکر را ز تو شنیدم ام که گفتند خدای من کریم
و رحیمت و گناهها را تو بر من بخشیدت تو میگوئی خدای من که
بهمین برکت کاران رحیمت بعد از آن تو بر من تا خدای از سر
تقصیر تو بگذرد و او تو عفو فرماید یوسف گفت خدای من شوق
قبول نمیکند و شاید شرط تو بر تحقق نشود و بر فرض قبول کردن
خجالت عاصی بودن را چنگم بعضی از مفسرین معنی مراد است
که در این بند گوید است بدان طریق تقصیر نموده اند و قوی دیگر است
که مراد است و حیانت که اول زلیخا در کجاست یوسف نمود و با و
گفت ای یوسف چه میگوئی که تو رخصت را از تو یوسف گفت چه

نابره

فایده که در خاک تیره خواهد شد زلیخا گفت چه در این است ز کس
بر خارق یوسف گفت در تیره یوسیده کرد زلیخا گفت چه زیادت
موی دلکش تو یوسف گفت و آنچه چیزی که از هم خواهد باشد موی
خواهد بود زلیخا گفت با من موافقت کن یوسف گفت در موافقت
تو مخالفت خدای من بعل خواهد آمد و برضا جوی تو عصب
او خواهد بود زلیخا گفت نزدیک من ای یوسف گفت نزدیک تو با
دوری از خطای خواهد بود زلیخا گفت ای یوسف نه از سر بند
یوسف گفت بنده خدام و بر بیع از اذان صحیح نیست و از آن خبر بد
بنده نمیشود زلیخا گفت ای یوسف شکوه تو بر عزیز کم و عزیز از
سخن من بیرون نمیرود یوسف گفت آنچه از من میخواهی عزیز تر از
هر که قبول نکند و از من بپسندد زلیخا گفت که رضای من بخوبی
تر از بکشم یوسف گفت شهادت با عصمت بهتر از حیات با شقاوت است
زلیخا گفت ای یوسف عزیز تر از من هم خوانده در راهی تو از برای خاطر
من داده است یوسف گفت ای زلیخا کسی از هم خزان خود در راهی
من در دهکجا سزا است که من در جرم او خیانت کنم ای زلیخا بر من

ستم مکن و در عوصات قیامت مراد میان خلق اولین و آخرین نمرت
ملاک و ملازروی با او جلا نجل و شمسار مکمل و ایشان از
شوی من در میان یسیران سر بر سر ساز و مر استوجب غضب
المی کردن و دست زدن بر دار و مر ایجا خورد و گذار و لیاقت
ای یوسف وقت از دست برود و فرصت از میان فوت میشود
زود باشد و بحیل تمام بر آوردن حاجت من جای لیاقت کفشی
عربی عبارت: تو بر دی از سخن و قلم بغارت: تو ای جوهر کام من
کام روان: بوصل خوشتر در راه ادراک من تشریح تو ای بندگان
منم کشته تو جان جاودانی: ز من ای نجل تر خرم از تو شرم مکن
من چون نهادن هیچ تقصیر یوسف گفت ای ایجا از این سخن
در گذر و از خاشاکم بلای ز لیاقت با من خصومت میکنی
و از غضب من نهی یوسف گفت غضب ترا سبب خوشی
خدا ی خود میدانم و چون او از من راضی باشد از غضب دیگر
پروا ندارم ز لیاقت ای یوسف ما بتو امیدها بود که چشم
من بر تو روشن شود و چه دانستم که سبیل ندوه و محنت من خوا
بود بر من

بود یوسف گفت ای ایجا حق تعالی بر هر بنده ملک چند موکل کرده
که منو بسید بر او هر نیک و بد از تقیر و قطیر که از او بعل میاید من چون
توانم کاری کرد که ایشان بران مطلع نباشند ز لیاقت ای یوسف
من ترا از ان خود زاد کرد نام و بشوهری خود بر کنیم یوسف گفت
ای ایجا حق تعالی تو را از من توجیه نماید دار مرا از ادی زد و رخ باید لیاقت
گفت مباد شناع تو از من چه چیز است یوسف گفت در چیز است
یک خوف معبود حقیقی جل عظمت که با دانه بود در ملاک و کوه
جاریست و یک راهات حقوق عزیز که توان بود در تمام مصر فد
است ز لیاقت اما معبود تو پس بدان که مراد خزان از اموال و
نقود و جواهر و نفایر و البس و اقش و اصله و اسباب نقد
هست که عقل عقلا از شمار آن عاجز است چون مامولین
پیوند در گاه در شریعت با او جلا دوا این گناه باشد من نمای
ان جواهر و نقود و اسباب بعنوان کفاره این گناه در مصر
فقر و مساکین و مستحقین رسانم تا خدای تو از گناه تو
در گذرد اما دعوی عزیز پس از بنام ز بر جلی که در حضور

فرد از زهر قاتل در آن کرد براب کنم و بعضی زهرم تا میافسند و بهم
او را بدان ساختن خاتران بپزد از من چون یوسف بن سخنان بیجا
بطال را استماع نموده از نهاد او برآمده بنوعی ماول کرد بد که
شرح الحال نتوان کرد پس بنا نهاد از شر او برده گفت معاذ الله براه
میبرم بسوی خدای بیجان ز این خیالات باطل که باره من میکنی
بدستی که خدای من جایگاه مرا نیکو گردانیده است و مرا از نسل نیکو
و پاکیزه گان گردانیده و بر تیرت نبوت مرا افزا فرموده یا آنکه بدستی
که عزیز تربیت کننده منست که حقوق تربیت در دلم من دارد جا
مرا نیکو گردانیده و سفارش مرا تیر کرده و در مرا تامل حسان آنچه
شاید و باید و زیاده بران در باره من مبذول داشته و سزاوار
نیست که من در تلافی احسان او این نوع ظلم و ستم روا دارم و در
خاندان و یوست خیات ظلم نکنم بدستی که رستگاری نمیشد
ستم کاران و بد کرداران **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَقَدْ كَفَبْتُمْ بَعْدَ
أُولَئِكَ رَأْيَ بَرِّهَانٍ كَذَلِكَ لِيَصْرِفَ عَنَّا وَالْفِتْنَةَ
الْبُوءَةَ**
انزیر عیاناً المتخاصمین و بدستی که قصد کرد زلیخا یوسف را و قصد

کرد بر یوسف زلیخا

کرد یوسف زلیخا را اگر نتران بودی که یوسف برهان و حجت روشن
از تو پروردگار خود دیدی همچین نمودیم با او برهان و حجت
و اما بگردانیم از او بدی را یعنی خیانت او عمل ناشایسته را که عبارت
از نیت است بدستی که او را زبنده گان مخلص است **التفصیل**
بدانکه در تفسیر این آیه در میان مفسرین اختلاف بسیار واقع
شده است و تحقیق و تفتیح این دعا موقوفست بینان مقدس
چند **اول** معنی هم بدانند که در لغت بچند معنی آمده است یعنی
عزم بر فعل و معنی نزدیک شدن بکردن فعل و معنی خواهش
و میل طبعیت بر فعل آمده و هر گاه معانی آن مختلف باشد باید
که در اینجا چون نصبت بر غیر آن داده میشود محل شود بر معنی
لا یقبح الحال ایشان باشند بر معنی که سزاوار نباشد نسبت آن بدلیله
پس بنا بر این معنی هم در زلیخا بمعنی عزم در فعل خواهد بود اما
هم یوسف بمعنی میل طبعیت که مقتضای طبع بشریت است
و جلی انسانیت و داخل در تحت اختیار نیست زیرا که سزاوار
همه کس است که این هم طین معنی در او وجود بهم رسانیده

باشد و با وجودان ضبط نفس خود از ارتکاب آن فعل تواند کرد
والا کسی که باین در او وجود نباشد و ضبط نفس خود کند کار
نکرده است که مستوجب مباح شده باشد **قد تلتزم** در تحقیق
وقوع این قصداً زیوسف که چون بود است در حدیثی از حضرت
امام رضا صلوات الله علیه در جواب سؤال مأمون از آن
حضرت از تفسیر این آیه منقولست که فرمودند **تحقیق** که زیخا
قصد یوسف کرد و اگر یوسف برهان پروردگار نمیدید **بالتی**
قصد زیخا میکرد اما عصمت و مانع او شد از آنکه قصد زیخا
کند پس یوسف فرمود که حدیث کرده ایم از پدرش حضرت
امام جعفر صادق **ع** که زیخا قصد فعل نمود و یوسف قصد
ترک فعل کرد و در روایت دیگر از آن حضرت نیز منقولست
که زیخا قصد این معصیت کرد و یوسف قصد کشتن زیخا
نمود که اگر او را باین امر مجبور سازد و این فعل را از او بجز
خواهد و دست زار و بر ندارد و او را بکشد بسبب عظمت و سنگینی
آنچه در دل او داخل شده از سنگینی این معصیت و از اینجات

مقدّمات

که حق تعالی بفرماید

که حق تعالی بفرماید **لَا تَلْمِزْ أُمَّةٌ غَيْرَ مِلَّتِكَ وَلَا تُكْفِرْ بِالْغَيْبِ وَأَنْتَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ حَكِيمٌ**
از وی بدید که قتل نفس باشد و محشا که با باشد **مقدّمات** در
تاویل برهان که یوسف دید و مانع او شد از هم تسبیح و در آن آقا
بیاد است از آنجمله از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقولست
که در آنوقت حوری زوربان هشت خود را در نظر یوسف جلوه
داد با کمال حسن و رعنائی یوسف در حال و چون حیلان شد
که از زیخا فراموش کرد و از آن حور پرسیدی که تو از کیستی گفت من
از آن کیسیم که در دنیا خود را از نگاه دارم چون یوسف این
معنی مشاهده کرد از زیخا که زبان شده بیرون دید و از حضرت
سیّد الساجدین علیه السلام روایت شده که در آنجا نظر یوسف
افتاد بر پرده که او بختی بود از زیخا پرسید که این پرده چیست
و در پس این پرده کیست زیخا گفت در پس این پرده بتیست که **تأ**
اولی پرستم و مقصود من از کشیدن این پرده بر او اینست
که نگاه او بر من نیفتد و مرا با این حالت ببیند یوسف گفت تو از بی
گنیمند و میشوید و هیچ کار از او بر نیاید **مقدّمات** در آن روزی منزل رضا

که بناوشنواست و داناست بره چیز قادر است و بره چیز حاضر است
چگونه شرم ندارم این بگفت و از لیاقتی که زبان شد و بیرون رفت
جای چون زلیخا از مکعبانی ماند در دایره حیرانی تلخی همچو
بر او شور آورد بازوی عشق بر او زور آورد کردش از
بغی بیلایی جای در زانو پرتوهای شد حجاب از نظر صحابش
پرده غلقت ابوابش دامن هم نشان کرد راه میل همت بر نفی
از لیاقت شوق زما شد در انحال اول طاکا ناگهان جت
زلیخا از جای از تحت طرب پرده بر پای تا شود مانع بیداری
پرده پوشیده بر رخا کسی یوسف گفت بصد کونش گفت
کچه چیز است پس پرده هفت گفت دارم صنی از سر زلیخا
پای تا سر کهرود خوشاب طاهات که هوادارویم روی برضا
پرستارویم شرم آید که پس زین مال بیندم فاش بهین ناخو
گفت یوسف که نه کو تو نظر من من باین امر سزاوار تر من
تو از این بیکری نفع و ضرر که خود راستی از کوه وزو
مانده روی خجالت در پیش دید می بندیش ز بدن چیزی

طی

من از ان پاک که نفع و ضرر از اوست بحکام بر سر پر کوه را از او
چون با شمشیر و شرمند سرشویس بر پیش او کند
این سخن گفت بد روی نهاد بن لیاقت حومان بگشاید
و از سعید بن جبیر روایت کرده اند که در آن وقت صورت یعقوب
در نظر یوسف آمد که هر دو دست مبارک بر سینه یوسف نهاد
و شروت وی از سر انگشتون بیرون رفت و از ان سبب بود که
بجست فرزندان یعقوب هر یک دوازده فرزند شد و یوسف
یازده فرزند بسبب تقصیر کرد در آن روز در شهوت او بد بد آمد
وقولی دیگر است که یعقوب بر آید که انگشت بلب میگردید و با او
میگفت ای فرزندانم تو در دفتر انبیا مکتوبت زها کارای
نکته که نام تو از میان دفتر انبیا محو کرد و در دفتر انبیا ثبت
شود یوسف بدیدن این معامله کرده بر بنیاد از خود محکم زد و
بجانب در دید قولی دیگر اینست که جبیر میل در آن وقت نزد وی
حاضر شد دست خود را استین کشید در برابر نظر یوسف نهاد
در سطر بران نوشته بود در سطر اول و انقواب او ما ترجمه

فیلر الله بترسیدار روزی که با زکات کنید در آن روز بسوی خدا
و در سطر دیوم نوشته بود و لا تقربوا الزنا انه کان فاحشاً
و وقتاً و سادسیداً نزدیک مشوید تا الابد رستی که قبح آن اهر
قبحی اشکار تر است و باعت غضب الهی است و بداهیت و در
سطر سوم نوشته بود وان علیکم كما وظین کراما کاتبین
بد رستی که بر شما نوشته شده است که اگر می چند که حفظ کننده
کان اعمال شما ید و کارهای شما را می نویسند و یوسف چون
این بدید از زلیخا که بزبان شده میرون روید و بوجه دیگر
تاویل برهان از عملی عامه منقولست که از غایت کاکتی
که در ذل اسماع اهل معرفت از اسماع آنها متفرقه شده است و
نسبتی چند بر غیر خدا داده اند که بادی و فاسق واقع فاسق
نمیخوان داد و زبان عقلا از تقریر آن و قلم جلا از تحریر آن
شرم میدارند چه جای آنکه از پیغمبری عظیم الشانی صادر شود
گفتارند که کاسی که در این واقع رخیل بوده اند چند کس بودند
یوسف و زلیخا و عزیز و زنان ملا متکر و شاهدی که برای

یوسف دادند

یوسف شهادت داد در وقت کیختن او از زلیخا و پاره شد
پیراهن او از عقب و جناح حضرت رب العالمین او را از سر
زلیخا محاطت نمود و ابلیس بر تلبیس که سعی در فساد و
یوسف در این باب میشود و صبرانه شهادت بر برات یوسف داد
تهد داده اند اما یوسف پدر هسکای که گفت هی او در یوسف
نفسی یعنی زلیخا را بجان خود خوانده و طلب کام از من نموده
و در وقتی که گفت رب العین احب الی من اید عونی الی الله ^{و کلام}
زندان بر من محبوبتر است از بخارن زنان مرا بسوی آن بخوانند
و اما شهادت زلیخا پدر وقتی که گفت ولقد اوردت عن نسیب
فاستصم بالله یعنی و درخواستم از خودش و مراد از او طلبید
پس و نگاه داشت خود را از این امر و پیراهن آن نگردد بدست بخند
سوکند و بار دیگر نیز گفت لان حصص الحق انا زاور و تر عن
نسیب و انزل الصادقین یعنی اکنون حق شکار شده و نزل را
طلب کردم از خودش و بد رستی که او از راست گوینت و اما
شهادت عزیز پدر و وقتی که زلیخا گفت بعد از شهادت آن طفل

ان من كيدن ان كيدن عظيم يعنى اي زليخا انجلكتى در باره
يوسف در وقت و اين مكر مثل شما زانك بد هستى كه مكر شما
جماعت زنان بسيار عظيم است و اما شجارت زنان ملامت كنرس
در هيكاي كه گفتند مرآة العزيم ترا و دقيقتها عن نفسيه يعنى ترا
عزير غلام خود بجانب خود ميطلبد و در وقتي كه گفتند خاتمه
ما علمنا علي من سور يعنى بنا عظيم بخدا از انك نيت بدى
يوسف رهيتم مانند ايم بر او هيچ بدى و اما شهاده طفلي
كه شجارت دادان بر ايم و در وقتي كه گفتان كان قيصر قد بين
دبر فكدت وهو من الصادقين يعنى اگر پيراهن يوسف را پيش
در يه شده پس زيار است گفته و يوسف در دفع كويات
و اگر پيراهن او از عقب ديده است پس يوسف لاست گفته
و زليخا از دفع كويات و اما شهادت حضرت ربه العالمين
در ايكاه فرموده كذلك لصرف عن السوء والعشائرا ان
عبادنا المخلصين يعنى همچنين نموديم با و برهان انك بديانم
از او بديد كه خيانت بخاندان عزير باشد و محشاكه زنا باشد

در شرح احوال يوسف

بدستى كه او از بنده كان مخلصات و اما اقرار ايليس بخوبى
او در وقتي كه گفت فيعزتك لا غويتم اجعين الاعبادك
منكم المخلصين يعنى خداوند از بنده تو سوگند كه من تمام بنده كان
ترا اغوا خواهم كرد و ايشان مستوجج هم خواهم نمود مگر
بنده كان مخلص ترا كه تسلي ايشان ندارم و ايشان را اغوا
نميتوانم كرد و در اینجا اقرار کرده كه مخلصان را اغوا نميتوانم كرد
و حقتعالى يوسف را از بنده كان مخلص خود خوانده پس ن
كساي كه نسبتهاي بدى يوسف داده اند كه از تابغان قول الهى اند
پس قبول شهادت الهى در حال و كند و اگر از تابغان شيطانند
پس قبول شيطان كند در باره وي و اصح اقوال در اين باب
انت كه مراد برهان عصمت الهى است كه شامل حال انبياست
و نظير قلوب ايشان از ادناس ميل يقبايح و زنايل و از
صفات فهم و قصد هاي ردنيه كه انهم يعنى پوسته و صب
العين خاطر ايشان مينباشد و مانع ايشانست از كتاب
قبايح چنانچه از اكار مسقولست كه مراد از رويت برهان

دیدن چشم دست قبح معصیت را و سوء عاقبت نراندیدن
چشم امور محسوسه از برای ترک آنها بیب ویدن چشم سر
امور محسوسه را اعمال نیت تبدیل نماید زیرا و مقربا بر آنچه
رذل و سفله که ترا کتاب معصیت زان براهین مذکور با
بالمشافه مشاهده کند بالضرورة باعث تریا را و از معصیت
مگردد و اینها را که اصل عصمت است حیاتیان بر اهلین نیت
و احادیثی که در ترویج برهان از طرق خاصه روایت شده
منافاقی با ایند مانند آنچه همگفت که آنها نیزه تقوی عصمت
نیز شده باشند که در خاطر و عظیمه کفای باعث نجات بود
از ارتکاب معصیت شده باشد قده چخام در تفسیر سو
و فحشاء که در ایند کریمه واقع شده در حدیثی که سابق مذکور
شد تفسیر سو بقتل و تفسیر فحشاء بزنا واقع شده و
بعضی گفته اند که سو عبارتست از عقدهات زانمانند نظر
بشریت و تقییل و مسر و ملامت و مانند آنها و فحشاء کنایه است
از زنا و قولی دیگر است که مراد از سو و خیانت عزیز است و
فحشاء زنا

نوع دوم

و فحشاء زنا و قولی است که سوء عبارتست از خاطر روی که
در خاطر خطور کند و فحشاء اشارتست از افعال ناشایسته
که از شخصی بوجود آید مقدمه پنجم در تحقیق مخلصین
از باب تحقیق گفته اند که علامات مخلص چکار چیز است اول
از خلق کناره گرفتن دوم از دنیا ترک علاقه نمودن سوم پنجم
چشم پوشیدن چکارم باقی تعالی ذکر گرفتن اما علامت ششم
خلق کناره گرفتن چکار چیز است اول آنکه اگر هر خلق عالم مدح
او گویند شاد شود دوم آنکه اگر هر بدت و کوبند ملامت
سوم اگر هر عالم بر او زکی و سروری کند باک ندارد چکارم
آنکه اگر هر خلق بنده کی و کشند غمور نشود و اما علامت زده
قطع تعلق نمودن چهارم است اول آنکه اگر هر دنیا از او بیا
خود طرره کند دوم آنکه اگر هر محترمی عالم در او باشد
بداند که در کند راست و باک نداشتن باشد سوم آنکه آنچه دارد
نگاه دارد و آنچه ندارد بخود چکارم آنکه بخت دنیا در دل
نداند هفتم اما علامت نهم چشم پوشیدن چکار چیز

۳۰

اولا نكته بقضاي الهي همد و بدان رضا شود در دويم آنكه
 خود را در همان موجود نكند سويم آنكه خود را در جميع امو
 با وسپارد چهارم آنكه سر خود را در طوق خلاص همد
 و اما علامت با حق ان كرفتن چكار چيز است قال نك انچي
 فوان او بد و رسيد كرميان بر دراي ن برميان جان
 بند در دويم آنكه از هر جام بلايي متوجه او شود بدت تسليم را
 گرفته نشود و روي ترش نكند سويم آنكه نك در خود را به
 بصيقل نك صفا سازد چهارم آنكه در هر حال با او باشد و حق
 خواص او خواص او نچي غيروت فراموش نكند قال الله
و قدت
و استبقا الباب ليصين ذير و الفياسيد هالدي لبا
هالك فاجرا من اراد اهلان سواي الا ان ليحس او عذاب
اليم قال الهي اودتي عن نفسي و شهد شاهد من اهلي
ان كان قبضه قد من قبل فصدت وهو من الكافرين وان
كان قبضه قد من ذير نكذت وهو من الصادقين فلما
راى قبضه قد من ذير قال ان من كيدان ان كيدان عظيم
 برهانند

يوسف عرض عند واستغفر لذنبك انك كنت من
الخطائين التفسير و پيشي جستند يوسف و زليخا بر يكديگر
 بسوي در يوسف براي كرختن و زليخا براي كرفتن او شيكا
 زليخا پيراهن يوسف را زعقب و بر خوردند يوسف و زليخا
 با قاي زليخا يعني شوهر او كه عزيز باشد زرد نگاه زليخا از غما
 شرمند كه بغير زكفت براي رفع خجاله خود كه چيست جزاي
 آنكه كه با اصل بيتي لانه دي داشته باشد مگر آنكه او را محبوب
 نمايند يا بعباد در نك او را مغدب سازند يوسف بجهت دفع
 تهمت از خود گفت كه در اين باب نقصي نيست زليخا امر طلب
 نموده است از من يعني او قصد من کرده است و من قصد او را ندارم
 و كواهي دارم شاهد بخي زكسان زليخا كه طفل شرخواره بود كه تمام
 بقدرت كامله خود او را بچن در آورده گفت كه اگر هست پيراهن
 يوسف زپيش برده پس راست ميگويد زليخا و يوسف ندروغ
 كويافت و اگر هست پيراهن يوسف زعقب در پايه پس دروغ
 ميگويد زليخا و يوسف ز راست كويافت پس چون ملاحظه كرد

عزیز پیراهن یوسف که از عقب در پیه بود رو کرد بجانب لیجا
و گفت این از مکرش است بدستی که مکرش از آن بسیار عظیم
پس رو کرد بجانب یوسف و گفت ای یوسف روی بگردان از این
سخن و این از زبان من نماند و ز لیجا گفت ای لیجا تو طلب بر زش
کن از خدا بجهت گناه خود بدستی که تو بودی از خطا کاران
تفصیل این اجالت که گفت چون یوسف بدیده حقیقت
بین مشاهده برهان پروردگار جل شانه نمود از آن حجر خاص
اهنگ فرار نمود بدست کشتی توفیق خواست خود را از فریب لیجا
خلاص نماید متفکر شد که درهما مقفلند و تدبیر کشودن
انها چگونه نماید در انحال جبرئیل بر او نازل شد یوسف زانو
پرسید که برادر چکنم جبرئیل گفت از او بگریز یوسف گفت
درهما مقفلند چه تدبیر کنم جبرئیل اسم اعظم الهی او
تعلیم نمود و گفت هر هر چه می بینی اسم اعظم بخوان که در
برای تو گشوده شود پس یوسف رو بجانب در کعبه و لیجا
بخطا جوی آنکه درهما مقفلند دل قوی داشتند از جای خود حرکت

نگردید در

نگرد چون یوسف بد را اول رسید اسم اعظم بزبان جاری ساخت
و در برای وی گشوده شد و لیجا چون این معنی مشاهده نمود
برای گرفتن یوسف دوید و یوسف هر هر چه می بینی اسم اعظم
میخواند و در میکشود و لیجا از عقب او میدوید و دید تا نش
در یکشود و بد هفتمین که در آخرین بود ز لیجا با او رسید و پیراهن
از عقب گرفت و بسوی خود کشید پیراهن از عقب پاره شد
یوسف بد انحال از در هفتمین بیرون دوید و لیجا از عقب او
میدوید و در این شانزدهمین رسید و اینتا از مضطرب و بر نش
حال دید از ایشان پرسید که شما را چه میشود و لیجا از غایت
شرمندگی و خجالت خواست که خطای خود را بر یوسف نلارد
و پاکدامنی خود را ظاهر سازد گفت ای عزیز من در خلوت بودم
و در بستر راحت لحظه اسودم یوسف که تو او را معتقد خود کرد
بودی و بیانات و دیانت او را میستوری بناگاه بر فراش من
آمد و من را و غافل خواست بر من دست دراز کند و حرمت را بلیجا
سند سازد من مطمع شدم و در دفع او گویشیم و از او بچشم

اوروی بجانب من آورد اکنون یعزیز من ایلیو چیست جز آنکه اولاً
محبوس ساری و در نه نشانی ندری یا بعد بلایس مبتلا
جاری در این خلوت بر امت خفته بودم در آن از کرمخت رفتی
چه در زبان بر سر این آمد بقصد من نسیم آمد
خیالش نگر از وی نه گاه به حرم کاست نام آورد راه
باذن باغبان ناکست خراج بر من بدل ببارت کل تبارج
عزیز از شنیدن این سخن در غضب رفت و بجانب یوسف کرد
و گفت این نوع معاملات تلافی حاصلت کنست بوقتیکه
رسانده ام و از غایت حمت دست بشمشیر درخواست تا یوسف را
فی حیات قصاص کند یوسف از غایت اضطراب گفت یعزیز
این معنی بر تو ظاهر است که از من چنین خیالی سر زده است و حال
بیداری از من صادر نشده خصوصاً نسبت بولینعت خود
که منک پرورده احسان او باشم ای عزیز این زن مرا بخود خواند
من را ز او گریزان بودم او تعاقب من نموده تا بمن در اینجا رسید
زلیخا قسم یاد نمود که من در این قول صادقم و او کاذب چون

زلیخا

جاری

زلیخا همسرا بود و یوسف بیکانه بود با وجود این زلیخا قسم بر
طبق مدعا ی خود بان نوری عزیز سخن یوسف لغات نموده
قصه عقوبت و ذات یوسف روی بد گاه احدیت نموده
کفایت شعرین از جناب صدیت استدعا نمود در این ایشا
همسایه عزیز که خواهر او بود و غوغای ایشان را شنید و روی
بویک نشان راورد تا بر کیفیت طالع اطلاع بهم رساند که
چکار نامه و بقول هفت ماهه در اغوش داشت عزیز را
دید که با یوسف در غضبت و بر میکاهی او کوه میطلبید
چشم یوسف بکودک افتاد با اشارت جبرئیل با عزیز گفت که اگر
کواه میخواست ای احوال بیکناهی مرا ازین طفل کرد در اغوش زاده
بپرس تا خواب کوید عزیز تا این سخن در تعجب مده دست زبات
خواست و کشید چنان یافت که یوسف از غایت اضطراب
الفرق یثیبث بکل حیثش با اینکه تعلقات تمسک میجوید
پس روی کرد بجانب نطفه و گفت ای کودک بیکناه از این دور
انچه دانی بگوئی نطفه بقدرت کامله الهی زبان آمده بعد از

تحمید و تحمید پروردگار گفت یعنی بر این جوان غریب گناه
ثابت نیست و عقاب متوجه او نمیشود از ضلای حکم الحاکمین
اندیش کن و تفقیش حقیقت حال باین طریق بنما و ملاحظه
کن که اگر پیراهن یوسف از پیش دریده شده بیقین باید دانست
که داعی این امر یوسف بوده و زلیخا را در این امر خطا نیست
چنین حالت نیست بر آنکه زلیخا دفع یوسف ز خود کرده و
پیراهن یوسف را از پیش دریده و اگر پیراهن او از عقب دریده
سعی این کار از جانب زلیخا است و یوسف در این قول صادق
و او را گناهی نیست و این صورت دلالت کند بر آنکه یوسف
از وی گرفته و زلیخا از یاد او دور و پیراهنش را از عقب گرفته
و جانب خود کشیده و بدین تقریب پیراهن او از پیش دریده ^{است}
این برای پسند آفتاب نظر کرد و پیراهن یوسف را از پس دریده ^{است}
روی زلیخا کرد و گفت از اینجا معلوم شد که این نتیجه مکر است که
تو پرداخته بدستی که مکرش از آن بسی بزرگ است پس از روی
ملاحظت روی بجانب یوسف کرد و گفت ای یوسف روی بگرد

تصطفی الله علیه و آله
او که خود را یوسف شمرده

از این سخن

از این سخن من بعد از این مقوله دم مزن و مطلبه و این بود
که ما با این نوع سخن که باعث هفتاد است در مصر فاش کرد
و بر سر پاهای او افتاد نگاه روی بجانب زلیخا کرده و بر شکل
نصیحت از خوف فضیحت که اگر در صد دعوت او دید
خلق در صد تقشیر از سبب آن در راه باعث تقصیر
او خواهد کرد دید با او گفت برو بجانب قبر خود خاموش نشین
و از این گناه که کرده از خطای چنان طلب مرزش کن که از غیر
خطا کرده که در چنان دلان من خیانت کردی و نای برو قوج
بر سبکهای بر روی زلیخا از غایت شهوات که بر نیز انداخته ^{است}
بجای خود آورد یوسف در عبادت خانه خود بر بندگی الهی مشغول
شد او در اندک چون یوسف در هفت کای که بر سر سلطنت
مصر متمکن گردید و زلیخا تحت تمسیت تمام مملکت داری ^{و غیر}
ضرور بود که کفایت امور مردم قیام تواند و در جبرئیل نیز
تجلیل بر او پیغام آورد که حق تعالی میفرماید از برای خود
وزیری تعیین نمائید امور مملکت ترا مکرار باشد یوسف

یوسف گفت من نیز در این اندیشه ام لیکن کسی که لیاقت این امر
خطیر داشته باشد نمی بینم جبرئیل گفت فردا صبح از خانه بیرون
خرام و پای در رکاب سعادت ها ده اول کسی که بنظر تو
در آید بره سندی وزارتش نشان یوسف حساب الاشارة جبرئیل
بیرون آمد اول کسی که بنظر کویا اثرش در آمدن جوی بود بسیار
ضعیف و بیست و هفتم بر پشت که داخل شهر میشد خود گفت
این شخص حقیر لایق است تحمل این امر خطیر است خواست که از وی
بگذرد جبرئیل گفت ای یوسف چه کار این جوان در چشم حقیر
اندر عقل کاملست و در راهی صایب سگرا و میشناسی گفتی
نزد روح الامین گفت این شخص همان کودکیست که در دامن
مادرش رادت بصفت و پاکدامنی آورده است امروز من نصب
وزارت تو باید مفضول باشم و چون فرمود جبرئیل
انخواستند منصب وزارت خود ممتاز فرمود **قوله تعالى وقال**
سورة في المدثر امرأة العزيز وورد فقيرا عن نفسه قد
حبا انالزويكا في ضلال مبين فلما سمعت بمكرهن
ارسلت اليهن

ارسلت اليهن واعتدت لهم متكوات كل واحدة منهن متكيا
وقالت اشجع عليهن فلما ارابته اكرهن وقطعن ايديهن وقان طاش
حاشيه ما هذا بشرا ان هذا الامان كريم قال قد كان البني
فيه ولقد راودت عن نفسه فاستعصم ولين لا يفعل امره
ليجتن وليكن من الصالحين قال وليست اجالي ما اريد
اليه ولا نصير وعني كيد من اصليهم وان من الجاهلين فاستجا
له ربه فصر وعنه ليد من انصوا للسمع العليم التفسيري
وگفتند تا في چند که در مصر بودند که زن عزیز یعنی زلیخا طلب
کرده است غلام خود را از نظر او یعنی از خواستگاری که کام و
خاص کند بدینستی که دستش از غلام برده دل و را شکافتر است
بدستی که می بینیم زلیخا را در هر ایامی اشکارا پس چون شنید زلیخا
مکر و گفتگوی زلیخا را که در صد غیبت او افتاده بودند و میباید
کرد برای ایشان تکیه کلامی و داد بدست هر یک که از وی که مان گوشت
رزه کنند تا ترنج مان تراشند و گفت به یوسف که بیرون ای بر این تا
پس چون دیدند زلفان او را بزرگ شمردند و او را تمام شیفته حال و

شدند و از خود فراموش کردند و بریدند دستهای خود را بعضی
گوست تا بزنج و گفتند که گناهنا این آدمی باشد یعنی این از جنس
نیماندان شخص مکرر کی یا فرشته گرامی و بزرگ قدر است زلیخا با
2 زنان گفت این انعام است که شما ملائمت میکردید مرا در عشق و
بد رفتی و تحقیق کن مگر خواستم او را از خدمت من خود را نگاه داشت
و سرفروید نیارد و سوگند باد میگویم که اگر کند بخار و رامینفطیم از
حصول نهایی من هر اینه برندان کرده شود و از جمله جوانان و بیاینها
خواهد کرد بد یوسف گفت خداوند زنجان محبوبتر است از من
از آنچنین زنان مرابان میخواهند و اگر برنگردانی که ایشا از ارض و مرا
در کف عصمت خود نگاه نداری میل کنم به مقتضای طبع بشریت بی
ایشان و از جمله جاهلان و نادانان خواهم بود پس سنجاب گردانید
از برای و دعای او را پروردگار او پس برگردانید ز او مگر زنان را
بد رفتی که اوست که اوست شنونده دعای کسی که با او پناه برد
ذناست بحال کسی که با او ملتجی شود تفصیل چون واقعه یوسف
و زلیخا موجب کل سرچا و لایقین شاعر در میان زنان اهل مصر
شروع یافت

شروع یافت و در السنه و افواه افتاد که زن عزیز از غلام خود میخواست
که کام و لواحق اصل کند و محبت غلام مجدی در دل وی کار کرد
که گویا برده دل و از شکافت و استیلائی تمامی بردل و بافته و شکی
دیرین نیست که طلب مراد از غلام خود نمودن کمال داشت و باین شد
تن در دادن غایت ضلالت و کراهیت گویند مقصود این زنان از
این سخنان آن بود که شاید این تقرب متوصل شوند بدیدار جمال
یوسف و اینجان بود که چون هم مراد و کیفیت مجادلت زلیخا
با یوسف و سخنان شاهد بر اکلانی یوسف با انجام رسید و بعد
از آن زلیخا با یوسف باز خواستار نمود و کل و شکایتها از امور آن
در میان آورد و یوسف متمسک بعصمت الهی شده از او کناره
گرفت و اشر عشق در کانون سینه زلیخا دم بدم اشتغال مییافت
مدتی مدید یوسف از نظر اغیار صطوره میداشت و نمیکد
که چشم کسی از دیدار جمال و بهره مند کرد و زنان که مشتاق
مطالعه و مصحف جمال بودند بر زلیخا حسدی بردند و در مقام
گفتگو در آمدند و کلمات ملائمت کننده نیا دها در زلیخا

در افتادند و میگفتند که با نومی نیک نام و نیک خویش را با وقتا
دارد و تمام دل بر محبت ز رخسار خود نهاده و عجب ترا که غلام با تو
در مقام همزنی و از غایت نفرت هیچ وجهی را وی در ساز نیابد
اگر این همه کفایتان دیده می بندد و اگر این از اشتیاق کردی و بی جا
اوی خندد و همان حسن و جمال را بجا پسندیده او نیت که بحسب
اتفاق خورشید جمال یوسف را با ماه رخسار او مقابله رود و با ما
در خلوت همیشه خنیا بهر بنده و راضی خود سازیم **جای که ما میرک**
بجوئی بی نظیریم سپهر او جواهر منیریم چه کشفاییم لایق
خانی ز خجالت لب فرزند زنجاری و این قیل و قال بمن **تبرکات**
که آن دوزخ بر افسانه مجلس و محافل گردید و هر چند از این نوع
سخنان و ملائمت و جزای خانی شد اثر عشق وی زیاده نماند میگید
عاقبت چون گفتگوی ملائمتگران بطول انجامید **الحاجت**
اطفای حرارت ایشان خیال طبع ضیافتی و بنای جشنی بود
که تمامی زنان را در آن حاضر ساختند ایشان نیز دل در این و در
باخت و قدر تحمل و در این مقدمه بلد اند و او را معذرت و در آن

در زمین زمان

در تعیین زنان ملائمتگرمیان مقربین خلافت بعضی گفته اند
که آنها چها زن بودند ساقی پادشاه و زن حاجب و زن خیاز
و زن زندانبان و بعضی نیز زن گفته اند با ضافه زن صاحب دولت
یعنی میر خور و بعضی گفته اند زن وزیر ملک بود و زن حاجب
و زن ساقی و زن صاحب تر یعنی صاحب خلوت پادشاه و زن
شرکت دار و بعضی در او زن گفته اند علی تقدیر **زنجاری**
در حال زینت رات و از هر که از اسباب عیش و طرب در آن کجا
ساخت و تمامی عذرات اکابر و اعیان مصر را تخصیص زنان
ملائمتگر را در آن مجلس احضار فرمود و از برای هر یک مسند
از زیبا و حیرت بخش ساخت گویند که چهل زن از اعیان مصر **طلسم**
و چهار صد زن از بزرگان قبایل در آن مجمع حاضر گردانید
شصت نفر از آنها دختران باکره بودند و بی نقیب و بی جهت
هر یک کسی را بخواهر راسته معین ساخت و از اسباب عیش
و ارباب طرب با همه لایق آن نم بود حاضر گردانید انگاه یوسف
مخلوت طلبیده گفت ای یوسف میخواهم که در مده العریک **حاجت**

مرا و ساری و بر این زخمی که بر من زده یک بنبر هم اندازی و دست
زد بر سینه من نهی یوسف گفت هرگاه معصیت خدای من شد
باشد فرمان بر دارم ز لجامت طایفه از زنان زبان طعن برین
گشاید اند و فراد بر میان خلق بدنام ساخت از آنه بخوام که تر برایشان
ظاهر سازم و دل از غصه ایشان ببردانم و عهد من در این باب
ظاهر شود و زبان طعن ایشان از من کوتاه و قاصد باشد ملتس
من از توانست که هرگاه ترا بطلم در مجلس در ای و نقاب ز آفتاب
جمال خود بکشایی یوسف ملتس و را بدم قبول صفات خود ز لجامت
هر یک از آن زنان از کار ری و ترجیحی و در دود پیشل نگاهداری ایشان
گفت که مرا با شما یک حاجت باید که انرا بکنید چه گفتند که هر
کویی بجا میاوریم و بجان ممنونیم لجامت که حاجت من است که
چون یوسف مجلس در ای بهر بیلتا از شما پاره از ترنج که در دست دارید
ببرید و بدست یوسف دهید همگی قبول این معنی کردند پس لجامت
یوسف را نیکوترین لباسی راسته و زلف و آستانه کرده و موی او را
بلو لوبافته و اندام او را بکلاب و مشک و عنبر عطر کرد و
قبای برنج

قبای برنج در بر او کرد و کلاهی نمدی بر سر او نهاد و صورت
سبز بر پا کرد و طشت و افتاب زین زین در دست داد و گفت
اینرا بردار و در این خانه داخل شو و این طشت و افتاب بر مجلس
نروا ز در دیگر بیرون ای چون یوسف بدین صفت از دران
خانه داخل شد شعله جمال او بر دیوارهای خانه تابید که کوی
خورشید بود که از آسمان بر زمین آمده بود زانرا چون چشم جمال
یوسف افتاد هر کس ترجیحی که در دست داشتند خواستند که از آن
ببرند و یوسف تکلف کند تمامی سرانگشتان خود را بریدند
و از خویش خجسته داشتند و مدهوش گشتند **بیت** اگر تو بینی دست
از ترنج شناسی روا بود که ملامت کنی ز لجامت چون یوسف
در دیگر بیرون رفت و در درجاحت بزنان اثر کرد نیک ملا
کردند سرانگشتان خود را بریدند و تمام جامهای خود را
بجوخن الورده دیدند در آنحال گفتند خاشاکه ما هلا بشه کاشنا
کران بشنیدت این ملکیت انوما که گرام و آلا بشه اینقدر کجایش
حسن و جمال صورتیت آورده اند که چون جمال **سفر** آید

ان شصت دختر که در میان ایشان بودند همگی ضرر دیدند و چاکه
 ایشان بخون الوره شد در حال ترس بر ایشان غالب شده که با آن
 بدین صفت در میان خلق برهوا شوند با خدای پیمان آوردند
 و عرض کردند پروردگارا عفا ناستار اعیب ما را اشکارا ممکن
 و این غار را از ما بردار که بنو ایمان آوردیم و از غیر تو بیزاریم جنات
 ستارا العیوب همراهِ زنان ما مدعو شویم حال یوسف کردانند تا همه
 انکشتان خود بریدند و خاطرهای ایشان همخون الود کردید تا
 سرانگاشکارا نشود و از این فضیلت وارصد کفقر ندلیسا
 از آن زنان که مدعو شو بودند هم خوش نیامدند اینجا فرمود تا
 اب بروی ایشان زدند تا بعد از چند ساعت بهوش آمدند
 از آن جمله زن انقامها جان بداند و مرده آنها را از مجلس بیرون برد
 چون زلیخا این حالت را از آن زنان سلامت کردید زبان معدت
 بکشوره گفت اینان بنده کفایت که مرا مالمت میکردید و ضو
 کما بدیغرا زاسرا و جمال و کمال و دقایق و اطلاع نیافتاید
 چه کظرتش را ندیده آید و الا زیاد از این مرا معدو ریتند
 کورینر جنزینا

کونید هر چند زلیخا از این نوع سخنان میگفت ایشان همچنان
 مدعو شویم حال یوسف بودند که کمال جواب گفتن نداشتند تا
 ایشانرا گفت ای تحیران حال در احوال خود نظری کنید و با عتی
 بهوش آید چون زنان در خود نگریستند همگامی غرق در خون
 دیدند از آن حال بغایت خجل گشته زلیخا با ایشان گفت شاید نظر
 چنین بحال گشتید بدین قیاس کنید که حال من بیچاره که پیوسته
 مستغرق بحال هستم چگونه خواهد بود پس گفتند ای زلیخا تو
 معدو وجوده و ما ندانستیم و معلوم ما شد که ما کما کرده ایم
 کسبت کما هر توبه ایم زلیخا چون ایشانرا همد در خود دیدند از
 خود با ایشان در میان نهاد و در خود با ایشان اظهار خود و با
 گفت ای دوستان موافق و ای خواهران مشفق در این واقع
 مرا غمخواری کنید که من در عشق این کفایتی هلاک خواهم شد که بیک
 در کار او دنیا کردم و حیلها آنکس که کشاید کام من از او برآید
 اخرا لامر عصمت و مانع او شد از آنکه در حصول مدعا من کام
 همد و کام من دهد بیت یوسفه زلیکسی بود که اسوب ند

عصمتش همه زار زینجا میکند پس گفت اکنون که میبینم که کار باطقت
و سه برائی بر نیاید و بجز عفت و درستی به بر چه مقصودی
کشاید اراده نموده ام که هرگاه بفرمود من عمل نکند او اراده نکند ای
زندان محبوب من و بنیاد نیکو از پای در اندازم و او خوار و
ذلیل گردانید هم نشین زندانیان تمام زبان با ریشهای پریدگی
خود معارفت نمودند و آنچه ایشان دوزن مستوره افسونه
خواندند زبانی در خانه زینجا اقامت نموده تعهد نمودند که
با استعانت و انواع حیل گری و نیز نیک با زنی مابین جیب و محبوب
ابواب واصلت مفتوح نموده او را بوصول محبوب رسانند لیکن
از آن غافل که صدیق زانگونه شاه با زینت که بطبع طعم هوا
و هوای مردم تلبیس بلیس قناره بصید اینگونه صیادان
مبتلا شود یکی زان دوزخ طیر تو لطف سلوک نمود با یوسف
گفت ای جوان سعادت مند زینجا از زیاده از این در بند محنت و
مشقت میبند و رضای او را موجب خورنداری خود میداند
و از نعمت وصال خود و بلا محروم مکردان چله خورشید است
که در سایه عفت

که در سایه عفت پرورده و پاکدامنیت که عشق تو آشنای ز راه بدر
برده ای یوسف تویی تکلف فتابی و او ماه چون اجتماع
انزوازم است چه شود که اگر مقارنه واقع شود یوسف گفت این
مقارنه و اجتماع خالیت از فایده و انتفاع چه از مقارنه ترین
جز محاق حاصل نشود و گاه باشد که در عقده انکساف افتاده
بجصول پیوند در بین با طهارت ذاتی نجاستخانه شروعات توان
رفت و از مطبخ دوزخ تو شسته بشت گرفتن ممکن نیست و با لوث
خیانت قدم در صومعه عصمت نتوان نهاد بهشت را برین سخن گفت
از دست نتوان داد چون این ضعیفه را صحیرین سخنان از یوسف
شنیدند خاموش شد دم از کف گفت کور کشید ان زن دیگر زبان
ملاحت بر یوسف دراز کرده در سیوه و عید و تهدید اغما نمود
گفت ای یوسف با نا نویی خود در طریقه ننگر و استنکاف مسلوک
مداوم و با ولینعت خود این شیوه پیش میار که از زیاده از این آفر
او در میان آری بطریق حزم و یقین از انتقام و قهر و غضب و
سلامت نهانی و بالضرورة انحصول این معنی وی برده هر رحمت

از میان براندازد و تراهنشین گناه کاران در زندان سازد ای
یوسف مگر ندانسته که زندان چگونه مکانست و اصلان چگونه
کسان که مردم از ایشان متوحش شد فرسنگ فرسنگ از ایشان
میگریزند و نفرت میکنند **جای** دهد هر لحظه تهدیدت زندان
که هست آرام گاه ناپسندان چه کوز ظلم جوان تیر و تنگ
کزین زنده کان فرسنگ فرسنگ سیاه و تنگ چون قارون
متاع ساکنانش غم و غم **در** شربت بقیع نایاب
ندیده غم صحن غمیدی **کجا** شاید چنین سخت سزایی
که باشد جای چون **تو** در آبا یوسف گفت تیران بیشه نبوت
از مدینه رویاها و روی شریعت نرسند و راه روان شاه
راه حقیقت از سنگ لاج مشتق مصیبت پروانند **رتبت**
رفخ راحت دان چهره طلب برنگ کرد کلمه تو بای چشم که
انگاه یوسف روی بد گناه قاضی الحاجات بوده عرض نمود که
پروردگار زندان تو من عجب تر است از آنچه این زنان مریدان
میخواستند **حق** بر آنست که هرگز نماند که ای حاجت روی اهل آقا

باز صبر در زندان

به از صد ساله زندان نشینم که یکدم صورت ایشان بر بدنم
پس آن درون که بر وضیعت یوسف آمده بودند از وی مایوس گشته
زود یخارفت صورت حال امر عرض داشتند و استصواب
فرستادن وی زندان نمودند در آن حال یوسف ز سخنان ایشان
دلشک شده در دفع کید ایشان استغاثه بدر گناه احدیت نمود
این کلمات مبارکه بر زبان جاری ساخت **ربنا لیجن احلی لی ما**
یدعوننی الیه تا آخر این یعنی پروردگارا اینک مرا در زندان بچسب
کردند خوشتر است از آنکه طلق العنان باشم و این نوع سخنان
از این زنان بشنوم و اگر ترا لطف و رحمت خود صرف نکند
و مکر ایشان از من بگردد مراد کف عصمت خود جای ندی
بمقتضای طبع بشریت میل خواهم کرد بسوی ایشان و از جلا جلا
خواهم بود و بعضی گفته اند که یوسف این استدعا در وقتی نمود
که ایضا تهدید را و کرد که اگر فرمان من برود هر آینه و از زندان
خواهم کرد پس حقیقتا دعای او را مستجاب گردانید و کید و
مکر زنان از وی منفع ساخت و در کف عصمت خود او را جلا

طاهر بر جان استقامت و امانت قدم گردانید و در حدیث
 بنویس ما ثور است که فرمودند خدا رحمت کند بر آدم یوسف را
 چو در وقتی که زنجان طلب نمود غایت از خدا طلبید یعنی چرا ^{نکته}
 خداوند غایت محبوبتر است نزد من و اگر غایت از خدا بی طلبید
 حق تعالی او غایت نکند زنجان و وقوع زنجان کرامت می فرود
قال الله تعالی قد علم من بعد ما را لا یات بحیثین
التفسیر: پس برای ایشان قرار گرفت بعد از آنکه این همه را
 و دلالت بر عصمت یوسف و پاکدامنی و دیدند نادر شرارت
 دادن طفل شیرخواره و در بدین پیراهن از پس و بریدن ^{تسک}
 زنجان و قبول نکردن تکالیفات ایشان آنکه او را در زنجان کند
 یک چندی از زنجان یعنی مدتی معلوم یا مدتی مجروح **التفصیل**
 ارباب قصص ورده اند که چون زنجان ملائکه بعد از آنکه هم
 در در زلیخا در عشق یوسف کشته بودند و محم اسرار وی شده
 و در باب موعظه و نصیحت و مکر و خدایت یوسف هر چه او
 گیدی که داشتند معمول داشتند هیچیک مفید نیفتاد ^{که} ^{بگفته}

از او با برتر

از او با برتر شده نزد زلیخا رفتند و از روی دولتخواهی معروض
 داشتند که مصلحت چنان می نماید که یوسف از زنجان فرستی تا پاک
 چندی در زاویه حرمان مانده قدری با خبر چنان بدانند و در آن کج
 بروختند تا برای کاشن دولت سرای بی بی خود را یاد کرده از دل و
 جان طالبان کردند زلیخا را این رای پسندید که آمده و مستحسن
 کشته را عزیز گرفت که این غلام کتافی مراد میان خلق بر او ساخته
 اکنون صلاح اینست که چندی او را در زنجان فرستی بر طاق معلوم
 شود که گناه از خطب وی بوده و مرعاعا آقا او نبوده و تعلق با او
 بخصوص نرسیده و از من عصمت من از لوث این خیانت پاکت
 شاید بدین تقریب چند کاه زبان خلق از کوتاه کرده عزیز زین
 باب با جموع خواص خود شورت کرده همگی این رای را پسندیدند
 او را در این باب تصدیق نمودند زلیخا بر این عزم جانم کشته
 بناگذاشتند که یوسف از زنجان فرستند چون زلیخا از عزیز زلیخا ^{پایه}
 کرد که یوسف از زنجان فرستند و تمام اختیار یوسف بقضا قنار
 خود دید یوسف را محبوت طلبید و با وی ظلم را این معنی نمود و با ^{کفت}

های
 بجای که ای کام دل مقصود جانف: بعالجز تو مقصودی ندانم
 عزیزم بر تو بلا دست کردست: سرت در زیر حکمیت کرد است
 اگر خواهم بزندان ساقی جا: و گر خواهم بکیوان ساقی جا
 بند سر کشی تا چند با من: برا خوشتر نا خوشی تا چند با من
 قدم زن در مقام سازگار: مرا از غم رضان خود را از خوار
 اگر کام دهی کامت برارم: برا وج کبیرا نامت بر آرم
 و گویند صد در زحمت کشاده: پی زجر تو زندان ایستاده
 برویم خرم و خندان نشینی: زان بهتر که در زندان نشینی
 یوسف گفتی زلیخا هنوز بر سر این سخن خود اسرار داری و از
 ان در نمیگذری و دست زان مدعی باطل بردار و از این
 خیال خام در گذر و نقش این ارز و از صفحه خاطر بستر که
 من از لطف خلایق خود میدارم: که آنچه از غیض رضای
 او باشد زین بجز نیاید و خلاف قاعده وی زمین نرسوند
 چون زلیخا از یوسف نومید شد و رشتن امیدش را از قطع
 کردید عنم بفرستادن یوسف بزندان خرم نویس برخواست

اجعی از کینان

اجعی از کینان خدمت خود سوسه خدمت ملک زیان کردید
 که رخصت از وی حاصل نمایم: زان خانه ساخته بود از آهن
 و مس و در زندان ان خانه بدینا تعبیر داده بود که هرگاه کسی از او
 پیدا شدی صورت او در ان دیوار نمودی: ملک بر تخت خویشتر
 بود دید که زلیخا با جمعی از کینان می آیند و چون زلیخا ملک را
 بود زیان احترام وی می نمود چون صورت زلیخا در این دید
 کسان خود را با استقبال وی فرستاد چون زلیخا مجلس راهد
 مدح و ثنای ملک بجای آورد ملک از او پرسید که ای ملک چه
 کار آمد زلیخا موقف عرض رسانید که این غلام عربی که او را خرید
 و آنچه مرا بود از مال و مملکت بهای او صرف کرده ام اکنون با فرما
 من میبکند استدعا دارم که مرا مخصر فرمائی تا او را حبس کنم
 تا از سزا فرمائی در گذرد و سر اجاعت آورد زیان گفت امر او
 با تو گذاشتیم و اختیار او را با تو مفوض داشتیم خواهی چه کن
 و خواهی سر به زلیخا از خدمت ملک مخصر شد متوجه خدمت
 یوسف گردید و قصه را بشنید که گذشت بخدمت یوسف تعریف کرد

یوسف گفت ای زلیخا آنچه خدایین بر این مقدر فرموده من بچشم
راضیم و بتقدیر او خوشنود **ع** ایچله ز دست میرسد خوبت
پس یوسف خود را بخلای خود سپرد دست بعروة الوثقی **ع** کل
پای در این صوری کشید و روی نیان بد کاهه بینا از کرد
جای حق بر دانت کعبه هر نجات **ع** که حاجت روی اهل جاتا
اگر تو مگر این مکارا کن **ع** زکوی عقار و راتناه کانه
که دستک از ایشان **جای** **ع** نکرانی بر این وای بر من
به اصد سال در زندان **ع** که یکدم صورت ایشان بریدیم
پروردگار خود را بشویم **ع** و زمان اختیار خود مید **ع** **ع**
و بتو ملتجی شدم و هر کس بتو التجا آورد تو اول کافی و نگاهدارنده
پس از آن قطع امید تمام از یوسف نمود تصمیم عزم بر جبر و
نمود و در گوشه در آمد و اهنکر بر اطلیید و گفت بندگرا ن باز
و زنجیر محکم و سنگین نهادند دست و پای این غلام عبری
هم و چند روزی و راز زندان کوتالی **ع** هم اهنکر **ع** **ع**
بردست و پای یوسف افتاد گفت ای مملکه این بر طرفلت و دست

وای نازک و

وای نازک و ای تاب و تحمل زنجیر یلارد **ع** زلیخا بروی نند شد و
گفت ترا چه کار که زندانیان رحم کنی و در مقابل سخنان من معاف
نمای پس ناچار اهنکر زنجیر باخت و در دست و پای یوسف
نهاد زلیخا امر نمود که اولادین دستور با بند و زنجیر برست
نشانند و در کوجره و با زار مصر بگردانند و منادی نند
کرد که هر که در جرم مولای خود خیانت کند سزای او اینست **جای**
منادی زان منادی بر کشیده **ع** که هر سرکش خلام شوخ دید
که کبر شیوه **ع** بحرستی پیش **ع** زند پاد جرم خواجر خویش
بود لایق که همچون ناپسند **ع** باین خواری بر بندش سویی زندان
و زلیخا جاسوس گشته پوشیده و تقه لباس سوده تا کسی اولانشاند
و بر سر راه یوسف پیشاد تا به بیند که با چه خواهد کرد و در احوال
یوسف چگونه خواهد بود پس یوسف با زنجیر هر کی سوار کرده
دست بر گردن بستند و پای در زنجیر یوسف در آن هنگام بناید
که الهی تو از سر هر چیز که می کنی کجا بنغم همان بند و زلیخا بنغم
بیکسی و عبری در بند زنجیر گردان و محنت جسد و زندان پروردگار

جای

بجز درگاه تو نباهی ندارم و بغیر از تو داد سعی و نباهی نمی دارم
 و در آنجا جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف ز بند و زنجیر مبر
 و از تنگای حبس و زندان اندیشه مکن که نزول در زانو پیر نزل
 موجب عروج بد درجات عالی جهان و خوشنوی پروردگار
 عالمیان و وصول به شرف و سعادت و تمکن در هند سلطنت
 و امارت خواهد بود ای یوسف زینجا آمده و بر سر هر کس نشسته
 تا نظاره کند که چون خرم خواهد کرد و کار برای خلاصی هر شیخ
 خواهی ساخت زلفا که روی ترش کنی و گره بر او برتری و بر سر نهد
 و بچوب و راست نظر کنی بلکه خندان باش و تبسم کن و وجود را
 چنان که ترا از زندان بکشدان می زند نماز کلمات زندان
 گران زندان را بر تو کلمات خواهیم کرد در آن حال یوسف گفت
 قید و فی قید و فی فانی من اهل بیت لبلا یعنی در زنجیر کشید
 در زنجیر کشید پس بدستی که من از آنندان ملا و محنت ملا متکلم
 با و گفت چرا نافرمانی می کنی تا این همه را برتاید یوسف
 گفت این همه را از آنست که فرمان برداری میکنم و نافرمانی نمیکنم
 عین یوسف

سقا شریف
 یوسف

برون یوسف بیان از
 از راه زندان

چون یوسف از سرای غریب باز آمد بر دند قریب صفا بر مرد و زن تمام
 از خانه بیرون آمدند و خوش از اهل صبر بر آمد یکی بر سینۀ نزد
 و گفتی این چربی رحمت و دل از ایت و دیگری طعنه ای گفتی
 که این چربی را می و ستکار ایت کو دیگر اگر شک حولان رعناست
 با طوق و زنجیر چه کار هر که چشم بر حال یوسف نهادی فی الحال
 دیوانه شدی و شیفته گردیدی مرویت کم چون یوسف بر این
 رسید منادی ندا کرد که هذا غلام من اغان و المیز علی غنما
 یعنی این غلام است که فانی و غیر زبری غضبنا است جبرئیل نازل
 شد و گفت ای یوسف در جواب منادی بگو هذا خیر من غضبنا
 و معصية الاديان و دخول الجنة و سائر القطار این خواند
 بهتر است از غضبنا و معصیت پروردگار عالمیان و در
 داخل شد در آتش سوزان و پوشید لباسهای قطران چون
 زلفا این سخن بشنید بر خود برپدید و برخواست بر خازرت و
 پیغام فرستاد زندان بان که این غلام را در طای تنک و تارایک بد
 و طعام و شراب بر او تنک که بر یوسف را در چرخ افروختی تر که در

حواله گفتن یوسف
 بر شاه و بی تعلیم

جانندان بود بر ندر و بزندان در او روند گویند چون یوسف قدم نهاد
گفت بسم الله و الحمد لله علی کل حال و گویند در سخن زندان درختی
بود خشک شده بود یوسف از زندان بان رخصت خواست تا درخت
ان درخت رخصت نامه نواز و در اینجا منزل سازد زندان بان او را
رخصت داد یوسف در زیر آن درخت توطن نموده تمام آن شب مشغول
طاعت و عبادت الهی بود با صداد دیدند که آن درخت خشک بنبش
بود و چشمه آب در زیر آن جاری شده چون زندان بان و زندان بان
که در خواب بودند حال دیدند تمامی راه قدم یوسف نهاد خاک قدم
او را سر میخشم خود میساختند و بیدار او تبرک می جستند و
حالت یوسف در زندان آن بود که هر صبح برخواستی و بر ستار
تمام زندان بان کردی و میان آن ایشانرا عبادت نمودی و خد
کردی با صبحی آن و تندیشان مشفقانه ساکن نمودی و ایشانرا
بصبر و شکیبایی و بشیره ان امید و اربابستی و بوعده ثواب
بشارت دادی و در هر حال با ایشان با محال ملافت صحبت داشتی
و زندان بان از صحبت یوسف محال نشاط و انبساط حاصل شده

تجلی

تجلی غم فراموش کردند و اندوه ایشان بفرج مبدل شد مجد
که از روی میگردند که تمامی عمر به خدمت و زنده گانی گذراندند
کردن زندان باشند پس هر روز داشتند که ایحوان حق تعالی ترا
خیر دهد و روی تو مبارکست و کلام تو شیرینست چون تو فرزند
اثر آری نه بد ایم از روی ما انت که نام شریف تو بلانیم و طلع
باشیم کتب مبارک شما که مستر می شود و سبب ورود شما در این
محنت سراچه بوده است یوسف ندانک نهانی با ما بود ~~در این محنت~~
بجرت تسکین خاطر ایشان نام و نسب خود و شما را از اجالات خود
برای ایشان بیان نمود و زندان بان چون بر احوال یوسف اطلاع
یافت مرا طاعت پیش روی نهاد و انچه از لوازم اطاعت و فرمان
بر ذاری بود بجای میارود و بزبان عدالت نزد او عرض کرد
سوگند یاد نمود که اگر مرا تمین امر بدست من بودی یکساعت ترا
در این مقام نگذاشتم ولیکن تا میسوی آنم در رعایت خدمت تو لحظه
و دقیقه کوتاهی ننخایم و انچه میسر شود از خدمت نگذاشتی و جان
سپاری بجای و دم گویند چون یوسف از زندان فرستادند را اینجا

نزد زندان بنان فرستاد که آنچه لازم بود تعذیبست در باره یوسف بجا
آورده و در اکل و شرب و مکان و مجلس بر او تنگ که تا شاید تنگ
آید و سر باطاعت فرود آورد زندان بنان اگر چه در ظاهر مراعات ^{نمای}
زیلی می نمود اما در باطن آنچه لازم بود خوش سلوکی و خدمتگذاری
بود و بدولت میداشت آورده اند که روزی زندان بنان بیوسف
گفت که ای یوسف من ترا دوست میدارم یوسف گفت بخدا ترا قسم
که اگر از دوستی تو خشنود ترا از کعبه برادر دوست میداشت از ^{جسد}
ان مراد برادران در چاه انداختند و عمر مراد دوست داشت تهمت
زدی بر ماتم ساخت زلیخا مراد دوست داشت عزیز مراد زندان
افکنده کرد دوستی با من اتفاق افتاده موجب بلائی بر من گردیده
پس زندان بنان گفت احسب بالله اشهدك ان لا اله الا الله و لا شريك له
انك رسول الله چون چند روزی زین گذشت و زلیخا از اطاعت
یوسف ما او بر شد گشت کسی نزد زندان بنان فرستاد و بر پنهانی او
گفت که من یوسف از زندان فرستاده ام و مقصود من از آن نادیب
اوست نه تعذیب و باینکه غل و زنجیر از او برداری و مرا و را

با ضرورت برافزای

با ضرورت برافزای و قاعش را بلباس کرامت بیارائی و خانه
علیجه برای تعیین ثنائی ز فرشته که نمایم در آن اندازی و دیوانه
رها یی از ابعید و عنده معطر سازی و با وی در حال ملائمت و
ملاطفت و خدمتگذاری مرعی داری و از آن کول و مشرف
انچه خورد می خورد می فرستاد و در این وقت زندان بنان با زلیخا
در مراعات وی مرعی میداشت و او را در مقامی بسیار نیکو
در آورد چون یوسف در ان مقام در آمد بساط بنده کی معین
پس خود تمام اوقات بطاعت و مصروف میداشت و ^{توجه}
در زمین تو سلیک داشت و بقدم صبر و تحمل طی مراتب بندگی
مینمود و در روایتی است که جناب حدیث جل شانزه از آن
یوسف در دل نخاندر و درخت رویانند که از یکی طعام و از دیگری
شراب بیرون می آمد و یوسف در زندان باین طعام و شراب
تغیش مینمود که از طعام و شراب دیگران مستغنی بود آورده
اند که چون یوسف آمدتی در زندان بطول انجامید روزی از
احوال ضعیفی و ناوانی پدر و مفاقت و رهجوی اهل زندان

و مقید بودن خود در رسیدن دشمنان بخاطر آورده تا به زود
او کناره گرفت و بر حال خود بیگیت و با اجرایاب کیر غبار
کدورت از دل خود میشت در آن حال جبرئیل زود حاضر شده
بر او سلام کرد یوسف جواب سلام او داده از او پرسید که تو کجایی
که صورت شریف تو نزد خور این مقام است جبرئیل جواب داد
که ای یوسف روح الامینم و فرستاده رب العالمینم و از نزد
ملک جلیل روی تو آمده ام و بشارت او را بر تو آورده ام حق
تعالی میفرماید که ای یوسف ترا در منزل لاوده کان از هم لایستی
پاک گویم و ترا بر کزیده هر دو جهان ساختم بسبب صبری که کردی
من کردی و بقضای من رضا دادی و هیچ چیز از عیب و بابت دین تو
تورفتند و بدی و بلوت معصیت دامن نیالودیدی اکنون حقیقتاً
ترا صدیق خوانند که در مقام مصابرت صادقی بودی یوسف گفت
یا انجبرئیل انزال پدر همچو من جبرئیل جوابی گفت ترا و
بسلامت است و حقیقتاً او را اجر جزیل کرامت فرموده و در چاک
او را در هشت رهنم ساختم بسبب صبری که در پلای کرده است ای

یوسفی را اندر

ای یوسف بشارت باد ترا که فرخ تو نزدیک رسیده و لوح فرخ
مبدل خواهد شد و از حسیض منکرت باوح عزت خواهی رسید
و از ذل عبودیت و مملو کیت بعز سلطنت و مالکیت انتقال خواهد
فرمود و صیت علالت تو در عالم منته خواهد کردید اکنون
فراتر تو فرستاده است که ترا علم رؤیا تعلیم کند و ترا بسبب این علم
ممتاز و سرفراز گردانیده دهان مبارک خود بکشای تا این در
حقیقی در درج دهانت مندرج سازم یوسف دهان شریف
مانند صدف بر کشاد جبرئیلان لطیف شریف چون در پی در
دهان وی نداشت و یوسف را فرود بردن کمال باطن شریفش
با نور عالم غیبی نور شده تعبیر بروی منکشف شد و بعد
از آن هر خواب که بر آن جناب معروف شدی تا ویل آن بروی
ظاهر بودی و بمقتضای و لیک عمل کن تا ویل الا حاکمیت به
تحقیق آن خواب برای جواب بیان فرمودی القصه اینجاست
این امر که وارد شده بود اندوه او بسیار شد و پیوسته تدوین
میورد و هر گاه یاد ایام گذشته می نمود اندوه برانده و بی هیچ

آن بود

واز روی آن ایام می نمود و در ثمنای دیلاریوسف چون شمع در
رهکنه باد صبا کبریک عاشقان است می سوخت و جان میلاد
بیت در آفتی که بی تو دل را غدا سوخت میسوخت آنچنان
کردل روزگار سوخت هر یک با آتش من و پروانه سوختم
انرا وصال شمع و مرا هجران سوخت و در روزی سماع گفتار او
چون ماه هفت کوش بر وزن می نهاد و پیوسته طباخچه افرو
و در ربع بر فرو خود میزد و راه و فریاد میکرد القصر لیخاف
و روزی ناله واه هم خوابه و هم خورده بود و از آسایش و خواب
کناره گرفت و تمامی شب را با جرح و کرب بر روز میگرد و مضمون
اینقال الدائمه و دجای چنین کاری که من کردم که گراست
چنین زهری که خوردم که خورد است در این محنت سرائی عشق
پیشتر تر چون من پای خویش تشریف بدست خویش چشم خویش
کندم ز کور می خویش را در چه فکر کنم بقلمت که هر که از لیخا
از صعوبت در فراق بیتاب گشتی کسی نزد زندانبان فرستادی
و فرمودی تا یوسف را از زندان زندان خانه در سخن زندان در آفری

و چون چینه تروری

و چون چند بر روی زدی تا یوسف را بنا له و فریاد بر آوردی بعضی
از محبتان از او پرسیدند که این چه معنی دارد که مجبور ایکنانه
تا در بی غیرتای گفت چکن مرا محبت وی یقین میکند و بد بلاد
دست رسم نیست تسلی خاطر خود در آن می بینم که باری و از او بشنو
بجهرتان امر تا در بی و میکنم کونیند زندانبان هر که جاهر ز لیخا او را
بر روی چوب بر جای دیگر میزد و یوسف از فرمودی تا فریاد کند تا صد
او بکوش ز لیخا رسید پس زندانبان با ضروره طریق حیل اندیشید
یوسف را با غلامان تملقین نموده تا تا زینا بر موضعی دیگر میزد
گویند هر چند یوسف در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاد می نمود
ز لیخا در حجر او مبالغه می فرمود روزی زندانبان را لیخا طرید
که اگر بر سیلا امتحان کشف اندامش نموده خواهد که بر کیفیت ط
اطلاع یابد بسا که از علامت تا زینا هر که بر بدن او اثری
بیند مانند زینا پیچیده مراد عقابین بلا کشف همان بهتر که
رشته محبت را که بخت بقدر روزی بد و اسب رسانم و کاشته
باطن مراضه قصاص برین خواهد شد پس قصدا ز زندان یوسف

کرده چون تا زیاده اول بدورد ز لجا فراید ز لکای ز نایان
 بیست و دست زوی بر لکه گویا این خوب بر جان من زدی
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَدَخَلَ مَعَهُ السَّجْيَانُ قَالَ حَلِّمْنَا لِي الرَّأْيَ
اعصم حمره وقال الآخر ابي رايي حمل فوق راسي حمره ناكل الطير
منه يشنا بنا ويلاه انا ابراهيم بن الحسين قال لا يا تيك طعام
ترقان الا بنا نكاتبنا ويلاه قبل ان ياتيك ذلك كما علمتني في
اني تركت ملة قوم لا يؤمنون بالله وهم بالآخرة هم كافرين
واتبعت ملة ابي ابي براهيم واسحق ويعقوب ما كان لنا ان
يشرك بالله من شيء ذلك من فضل الله علينا وعلى الناس ولكن
اكثر الناس لا يشكرون التفسير و داخل شدند در زندان
 دوجوان از غلامان ملك يكي از ایشان گفت بيوسف بدترتي
 كين در خواب دیدم كه شيره انكو براي شراب ملك مي فشام و
 ان ديگري گفت كه من در خواب دیدم كه نان بر سر خود دارم و نما
 اتان نان ميخورن خبر بده ما را از تفسير اين خواب بدترتي كه ما را
 از نيكو كاران مي بينم يوسف گفت هنوز نيازند براي شما طعام

كه روزي داده شويد مگر آنكه خبر كتم شما را بتاويل خواب و تفسير
 ان بيش از آمدن طعام يعني تفسير خواب شما را بگويم بيش از آنكه
 غذاي شما را بيارند آنچه من بشما ميگويم از تفسير خواب شما از ان
 جزيت كه پروردگار من تعليم کرده من جزيت كه از بيش خود
 بگويم بدترتي كه من ترله کرده ام و نكرديده ام بپرامون ملت كه رويي
 كه ايمان بخدايي عالم ندارند و ايمان نيلا و زندايان بام لغت
 كافرند و اعتقاد بان ندارند و پيروي کرده ام ملت پدران خود
 كه ابراهيم واسحق ويعقوبند سزاوار نيست براي ما پيغمبران
 آنكه شريك گردانيم با خدا در عبادت همچو چيزي را اين تفضل الهي
 بر ما پيغمبران كه ما را از گناه معصوم داشته و بر مردمان
 كه ما را پيشوايي نشان ساخته وليكن بيشتر مردمان شك كن
 نعمت بجا نيارند **التفصيل** گفته اند كه در وقتي كه يوسف را
 زندان در آورند دوجوان ديگر از غلامان پادشاه را نيز
 در نوقت داخل زندان نمودند و گويند كه ما را دو علام بودند كه
 پادشاه بايشان كان خيايي برده بود يكي رايشان شاق و شراب

كه روزي داده شويد مگر آنكه خبر كتم شما را بتاويل خواب و تفسير
 ان بيش از آمدن طعام يعني تفسير خواب شما را بگويم بيش از آنكه
 غذاي شما را بيارند آنچه من بشما ميگويم از تفسير خواب شما از ان
 جزيت كه پروردگار من تعليم کرده من جزيت كه از بيش خود
 بگويم بدترتي كه من ترله کرده ام و نكرديده ام بپرامون ملت كه رويي
 كه ايمان بخدايي عالم ندارند و ايمان نيلا و زندايان بام لغت
 كافرند و اعتقاد بان ندارند و پيروي کرده ام ملت پدران خود
 كه ابراهيم واسحق ويعقوبند سزاوار نيست براي ما پيغمبران
 آنكه شريك گردانيم با خدا در عبادت همچو چيزي را اين تفضل الهي
 بر ما پيغمبران كه ما را از گناه معصوم داشته و بر مردمان
 كه ما را پيشوايي نشان ساخته وليكن بيشتر مردمان شك كن
 نعمت بجا نيارند **التفصيل** گفته اند كه در وقتي كه يوسف را
 زندان در آورند دوجوان ديگر از غلامان پادشاه را نيز
 در نوقت داخل زندان نمودند و گويند كه ما را دو علام بودند كه
 پادشاه بايشان كان خيايي برده بود يكي رايشان شاق و شراب

دار ملک بود و دیگری طبّاح و صاحب طعام وی بود و ملک
برایشان غضب کرده بود و بدان سبب ایشانرا بزندان فرستاده
بود و سبب غضب ملک بقوی برایشان آن بود که پادشاه
روم ایلیچی را پیشکش و هدیه قابل نزن ملک صفر فرستاده بود
و مقداری زهر قاتل مالتی وافر رسول داده بود تا خاص
ملک را بمال فریفته نموده شاید زان زهر بوی چشاید و الی
از ملک بدن معزول سازد تا بدین تقریب بلکه بر مملکت وی
تواند تسلط یافت رسول پادشاه روم بعد از تهیه قواعده
خدمت و تشیید مبادی بحجت با ساقی که شراب دار باشد فرخ
سالار که صاحب طعام است که اکنون بشرت داره و مست
طرح دوستی نداشت ایشانرا بمال وافر تطبیع نمود و تکلیف
این امر برایشان نموده و صورت واقعه برایشان در میان نهاد
ساقی از روی عذر و خواسته قبول این امر نموده خود را
بطبع و نور مال فریفته شد قبول نمود و این خیل جمع پادشاه
رسید که یکی زان دو کس نصبت بوی قصد بدی دارند و
هیچ یک

بهرچند زانیشان این امر معین نشده بود فرمان شد که هر دو را
بزندان برند تا صالح از طالح و خجست از طیب ممتاز کردد و
قول بعضی است که بسبب و فور ظلم و بد سلوکی پادشاه و سوء
خلق او ارکان دولت او این تدبیر را در باره او انگیخته بودند و
شراب دار و شربت دار را بکثرت اموال فریفته بودند که شرابدار
زهر در شراب ملک انگیخته و شربتدار در طعام وی و این روش
را با هم دیگر عداوتی باطنی بوده و هر یک میخواستند کجاست
یکدیگر را ظاهر نمایند تا بر این هر دو با هم دیگر مشورت کردند
که در چه وقت و در چه مجلس کار او را با زناد تا ساقی مری بود
عاقل و دروین و پسر اندیش چون روز موعود شد ساقی بمال
از لایش زهر محافظت نموده شراب صافی در جام کرده و خواست
که ملک دهد چون ملک خواست سیال را از ساقی بستاند خود را
بجان نکرده هر دو آن کرده است فریاد بر آورد که ایها الملک زهر
که این سیال را از دستین ناسپاس خود شناسنی ساقی که هر دو آن
داخل کرده است ملک این سخن متاثر شده دست ز گرفتارن جام کشید

و القیر التخرج ان جام امر فرمود ساقیان جام را تمام در کشید
و هیچ کز نری بوی نرسید بعد از آن ساقی گفت چون بر او من
از این خیانت نزد ملک بظهور رسیده است دعائت که خون
سالار را تناول طعامی که حاضر ساخته ما مورس از ذلت شفاعت
باطن او ظاهر شود و همین از جان مننا زد کرد چون ملک خوا
سالار را بخوردن طعام امر فرمود از تناول آن امتناع نمود و
هر چند تکلیف پیش نمودند و در ابا و امتناع می فرمود ملک بی
تأدب می از آن طعام بجهت بیوفایی خوراندند فی الفور برید با وجوه
ظهور این مرتبه ند و جانب رای پادشاه بر آن قرار یافت
که معصوم و مجرم را هر دو زندان برید تا کما ینبغی این مقدمه تخصیص
شود و مقصود از این تقصیر معلوم کرد تا هر یک بخاری خود
رساند اتفاقاً در وقتی آنها از زندان بریدند که از جانبی دیگر
یوسف از زندان آوردند و هر سه با هم زندان در آمدند و بجای
یوسف بجوارت ملک را فراموش کردند و چون مدتی بر آن
بگذشت و بقول مدتی بجمال بود و در این مدت میدیدند
که بر

که یوسف چگونه ضعیفان را و مجوسان را قوی دل بیکرد اند و
یک بیکر امزده فرج و مخرج میدهد و تعبیر خواب هر کس را که بر او
عرض نمودی بیان میفرمودی با خود گفتند که بر ما واجبست که این
زیر بجهت امتحان بنیانماییم و خود را از ورطه شک و شبهه خلاص
نموده و با خلاص تمام که خد متشر بر بیان جان بندیم و بدین معنی
جانم شد ند بقولی یکی از ایشان خوابی دید و آن ساقی بود و
صاحب طعام خواب ندیده بود و بقولی هر دو خواب دیده
بودند و بقولی دیگر هیچک خواب ندیده بودند و برای امتحان
هر یک خوابی بدو رخ ساختند بودند علی تقدیر هر دو زند
یوسف مانند و معروض داشتند که ماهر یک خوابی دیده اید
و استدعای تعبیران داریم صدیق فرمود بگوید ساقی گفت من
در خواب دیدم که دانه از انکور در زمین قابل نشانم و در حال
از زمین شکانه شد درخت تا کی از زمین رست و خوشترای
انکور از روی ظاهر شد و حوالیان کالهای ترکیب انواع اثمار
و اشجار و ریاحین را رست دیدم و بسیار انکاشغول کردیدم پس

ان خوشگواران از آن ناکچیدم و از برای تهیه شراب آن خوشگواران
بفشر دم فی الحال شراب صافی شد که بخور بوی آن طرب میزد
بخاطرک نشاط آنکه بود نگاه من آن شراب صافیر از چای
از آبکته حلوی کرده بخدمت ملک رسانیدم و او بر عبت تمام نشد
و در آن خدمت مرا تحسین فرمود بعد از آن خون لاپیش
امده گفت خواب من اینست که از من طبع حاک بیرون امدم و من خواب
نمان که هر یک از آنها رشک قرص خورشید و گردنه قرص بود بر سر خود
دیدم تا گاه در آن اثنا مرغان کرم را ز هوا بر سر من ناختند
و آنها را از آن خونها بیرونند و بخورند چنانچه زانها هیچ
نماند و من از اضطراب خواب برآمدم اکنون التماس آنکه ما را
از تعبیر این خواب خبر دهی و زوال این واقعه اعلام کنی بدین
که ما از آن محنت و نیکوکاران می بینیم گویند یوسف را بدین جهت
محنت خوانند که احسان و برانست باهل زندان بسیاری
دیدند مثلا نکه غمگینان ایشان را تکی داری و بنام آن ایشان را
عیادت نمودی و قاطب زندانها را بر ستادی کردی و آنچه از آن

ضمیمه کنی

خدمتگذاری بودی بجای وردی و سفوف در پیش ایشان انداختی
و برداشتی و اب بردستی ایشان ریختی و کوزه برای ایشان روی و
درهای نان که از سفوف به اندامی بگامه بجهت ناخوردن ایشان ساختی
و اول کسی که آبگامه ساخت یوسف بود و بکارم اخلاق و عادت
افعال ایشان را فرمودی القصه چون حضرت یوسف در
تعبیر و تاویل خواب یکی از ایشان بدلا ملاحظه نمودند و گفتند
که خواب وی در حضور همه دیگر گوید که ما را دریغند و همدان کرد
بدین جهت بنا را بر تقوی گذاشته است و سخن دیگر کردیده و فرمود
که لایا تکما طعام ترزقانه الان تکما بنا و بیه قبل ان یا تکما
یعنی منورینا زده شما اطعمای که بجهت شما مقرب است مگر آنکه شما را
خبر دهیم یا که خواهد داد و بیشتر از آنکه بنا را از برای شما
آورده اند که یوسف با ایشان گفت که من تاویل این خواب دانم ولیکن
از آن میگویم گفتند چه از آن میگوئی گفتی که اگر بگویم شاید که یکی
از شما را دشوار آید و آنچه من گویم راست گویم گفتند دلیل بر صدق
گفتار تو چیست گفتی که گویم هر کس که فریاد چه چیز آید و از خوردن

هر يك چيز خوييد كو بند هزار و چهل و صد كس در زندان بودند
 روزي كه چيست هر يك آنچه يوسف گفت بود از دهنه گفتند اي يوسف
 اين كارها كار كافران و ساحرانست تو ايشان را از سجده بدينه و اين علم
 از ايشان كي فكر فرستي يوسف گفت معاذ الله انكه اين علم از ايشان گفته
 باشد و لكه روح من مؤيد است بتايد ساني و مسلم است با الهام بنا
 و اين از علوم است كه پروردگار من بمن تعليم كرده است چون بار
 ديكر از تعبيري خواهي خود پرسيدند با از اجواب ايشان روي كردند
 گفت اين عطا از زير پروردگار من جل شانه بمن كرامت شده بسبب
 انكه ترك ملة كفار كردم و بروش با او اجل خود قيام نمودم و ديكر
 با او اجل خود براي من فرمود كه چون اظهار نبوت كردم
 معجزه با ايشان نمود از براي قبول ايشان و ترك استبعاد آنها بيان
 با او اجل خود فرمود و چون علوشان ايشان خاطر من الشمس
 بود خواست كتب شريف خود ظاهر نمازد تا بنظر عزرا و اكرم
 در ملكيسته قبول هدايت و ارشاد او نمايند بعد از آن و حق
 كه سزاوار نيست براي ما بغير ان انكه چه چيز را با او در عبادت
 شريك سازيم

شريك سازيم چنانچه دشمنان ميكنند پس فرمود كه اين توحيد و
 اخلاص كه كركوز ^ط اياست بزرگ كرده است از فضل و كرم او
 جلاشانه بر ما بسبب و حيسي كه بر ما فرستاده و بر ساير خلق بسبب
 انكه ما را براي ايشان فرستاده كه باعث نجات ايشان از ورطت
 و محال كشويم و ليكن بيشتر خلق شكر گذاري بن نعمت عظمي
 اين موهبت كبرى نميكنند و قلد اين دولت نميدانند و چون
 يوسف در اين هنگام دعوي نبوت ميگرد و اثبات نبوتش
 مبني بر اثبات الوهيت الهي و اثبات صانع و توحيد و جل شانزه
 بود و فرمود **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا صَاحِبِ السِّجْنِ مَا رَبُّكَ غَيْرُ
 خَيْرٍ مِنَ اللَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ الْإِسْمَاءِ
 سَمِيَةً وَهَاتِمَةً وَإِنَّمَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهِ مِنَ سُلْطَانٍ إِزْهَاجِكُمْ
 إِلَّا اللَّهُ أَلَمْ يَأْتِ الْفِتْيَانَ بِالْحَقِّ وَالْإِسْلَامِ ذَلِكَ لَدُنَّ الْقِيمِ وَلَكِنْ
 أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ** التفسير اي در صاحب زندان
 ايا ايشان عاجز مستحق با و ضاع مختلفه بر تنه يا خدای يگانه
 مستحق جميع صفات كمال غالب بر جميع چيزها نمي پرستيدند

بغیر خدا مگر اسمی چند که آنها را نام نهاده اید شما و پدران شما و غیر آنها
 خدایتعالی بعبادت آنها هیچ حجتی و دلیلی نیست فرمان رانی و حکم
 کلاری مگر از برای وجبت قدر تمام کرده است آنچه عبادت می
 کند مگر او را نیست دین محکم و راه راست ولیکن بیشتر مردمان
 نمیدانند **تفصیل** حضرت یوسف علیه السلام در اینکلمات
 استلال بر وجود صانع بچگون و قادر کن فی کون و بر اثبات
 توحید و یگانگی و جل جلاله میفرماید که ای سالکان زندان
 بدان مصنوع هر واسنام مقهوره که هر که خواهد تواند نشان
 در هم شکست و دفع مضرت مکی از تو نمیتواند که بهترند
 از برای عبادت یا ان خدای یگانگ که مفرات در الوهیت و
 متوحلات در ربوبیت غالب است که هرگز مغلوب نکرده
 و قماریت که هرگز مقهور نشود **جای** بیانا بعد از این اورا بپز
 که بی و هر که هستیم: چرا دادانند پیش کسی سر که با او بود
 پیش بر این: بدست خودت سنگین تراشد ز مهر او و در خود
 خراشد و بنگه بنانز مشرقون گفت بجهت آنکه مختلف بودند
 در جزو و برزق

بود بشکل پیر شد نه بضمیفی پیران و از آنجمله هر که بود که درها
 ایشان مایل بجانندان و درستان بود و هر یک بیست سال بیشتر
 و کمتر بود که زندان بودند اختیار بیرون آمدن کردند و تعیین
 شکل آنها واقع شد و چکار صد کرد یک گفتند که خدمت تو مالا
 بهتر است هزار مرتبه از اجبا و خودیشان و در آنجا بمانند و بر همت
 زندان صبر کردند پس ساقی و خونا لا گفتند یا یوسف آنچه گفتی
 راست و مودید که کن تاویل خواب ما را بیان و ما حضرت یوسف
 متوجه تعبیر خواب ایشان گردید و فرمود **قوله تعالی یا صابری**
التعین ایما احدکما فیسقی بر خمر و اما الاخر یصلب فاکمل
الطیر من رب قضی الامر الذی فیہ تستفتیان و قال الذی
ظن انه نایج منها اذ کرم عند ربک فاکتله شیطان ذکره
فلیت فی السجن بضع سنین التفسیر ای در وصاحبها
 من یا یکی از شما که ان ساقی است پس یا شما ماند صاحب خود را که ملک
 ریانت شراب یعنی همان منصب خود کند و اما ان دیگری که خون
 سالار است پس او بخت شود بر دار پس بخوندن شراب شکاری آنکه

بر او حکم شد و قضاچیان یافت برامی که شاه از این طلب تاویل
و تعبیر میکرد و گفت یوسف مرا نکس را که میدانست بطریق وحی
که او ناجبیت از آن دو کس که یاد کنی بر اثر رضا صاحب خود یعنی پادشاه
پس فرمودند و در شیطان بران جوان یاد کردن یوسف از نزد صاحب
خود پس یابد یوسف در زندان چندین سال التفصیل و دره
اند که یوسف رو کرد بجانب ساقی و گفت آن دانه که در خواب دیدی
که گشته بودی دانه عذراست که در زمین اطاعت و حق شناسی گشتی
و آن بستان که دیدی آمدن تو و رعیت تو است و آن سحرش را که تو
سه روز دیگر در زندان مکتوب خواهی کرد و بعد از سه روز پادشاه را
با تو نظر شفقت حاصل خواهد شد و ترا بر تبره او خواهد ^{ند}
و گرفت جام از تو و قبول کردن قبول کردن ملک که ترا منصب
او خود خواهد برگزید و ترا خواهد نواخت پس رو بجان ^{نسالاد}
کرد و بود که آن سه خون که در خواب دیدی با پادشاه است بدان که
سه روز دیگر ترا از اینجا بیرون برند و پادشاه پادشاه ^{بند} کند
که مرغان صواب بر تو هجوم آورند و سر ترا موراخ کند و مغز ترا
بخرزند

بجویند خود را لاچار چون این خبر شنید بر خود بیچید و گفت من خوابی دیدم
و از برای امتحان خواب بد رفیع ساختم نام تو چگونه این خوابی میکنی
یوسف گفت قضاکار خود کرد و بخر تعبیر کردم واقع خواهد شد
و تعبیر خواهد شد و حکم الهی بر آن جاری کردید خواه راست گفت
باشی خواه دروغ ساقی تعبیر خواب خود نشاند و خورشید را اندازد
کین چون سه روز برآمد که ششگان ملک برآمدند و ایشان از
زندان بیرون بردند و چنانچه یوسف تعبیر فرموده بود بر ایشان
واقع شد و در وقتی که خواستند بیرون روند یوسف چون گمان بجا
و رسیدن ساقی بداید ریاضت سیر در خواست و را بجهت خلاصی
از زندان شفیع سازد در هنگامی که میخواست از زندان بیرون آید
نزد یوسف آمد که اولاد او را که یوسف و را گفت که مرا بر تو حق ^{بجسته}
حق بشمارت توقع است که در تلافی آن چون نزد ملک بری اول با او ملا
انظار من خبر دهی و در خدمت او معروض داری که چندین سال
که این جوان صبری را بدون قصور در زندان برده اند در حال
تظری فرما و بحقیقت حال او بر چون ساقی بیرون رفت در

در ساعت جبرئیل نازل شد بر او چون یوسف جبرئیل را دید شادمان
شد و گفت جنتی نماند که او نباشد ای برادر تو زمین بر بیم آمده
یا بشارت جبرئیل بود که آنها یعنی بر او آمده ام پس دست و پا
گرفته و بگوش زدن برد و بر خود از زمین زد از زمین اول تا
طبقه دوم شکافته شد یوسف گفت بنکر چری یعنی یوسف گفت
طبقه زمین دوم با ردیگر بر خود از زمین زد تا طبقه سوم
نمون داشت یوسف گفت بنکر چری یعنی همچین تا طبقه هفتم
نموندار شد با و گفت بنکر چون نگاه کرد سنگ عظیم دید یوسف
گفت سنگی عظیم می بینم جبرئیل پریشان سنگ زد شکافته شد
و از میان آن کری بیرون آمد بر کی سبز در زمین گرفته جبرئیل گفت
ای یوسف آن کسی که از حال بن کرم ضعیف در میان این سنگ نزل
در تری زمین غافل نباشد چگونه از حال تو غافل خواهد بود پس گفت
یا یوسف حق تعالی جل جلاله میفرماید ترا که ازین گفتا و گفت از
شیر در آن که فحاش داد گفت و گفت از طاعت که بر او در گفت او
گفتا ز کید زنان که عصمت داد گفت او و همچنین نعتی بر او فرمود

و رفت

و یوسف در جواب میگفت که او جل شان جبرئیل گفت حق تعالی
میفرماید که چون میدانی که در هر حال و هر وقت یا در زمین تو
من بوده ام شرمنداری کنم باشم و تو از دیگری مدد خواهی و از
من حاجت طلبی زندان از من طلبیدی و نجات از غیر من بجویی
بیت شربت باد که من بسوی تو نکران : باشم تو نه چشم چسبوی
دگر آن یوسف چون این سخام بشنید چون میدد بر خود بلزید
و از هیبت این عتابی هر گوش کردید جبرئیل روی دگر کار گرفت
و بر خود بر سین روی مالید تا بر او شام گفت یا جبرئیل خط
علی بی آیا ازین هر که ازین ناشی شده برورد کار من برین
غضبناکت جبرئیل گفت حق تعالی بر تو خشم نکرده اما آنکه
این هفت سال دیگر در زندان بمانی تا بعد ازین قدم از دره
ادب بیرون نهی و از غیر او حاجت نخواهی یوسف گفت یا جبرئیل
اگر خدای من از من برکشته است مرا از بلا بر وای نیست که هفتاد
سال دیگر در زندان بمانم و مراد ازین زندان باز دارد و از من نظر
عنایت باز ندارد : اورده اند که چون ساقیر از زندان بیرون

بروندند ایجا که فرشته او از وی خبر یوسف پرسید سالی گفت یوسف
در زندان است و کسی نه زندان است و کلید زندان در دست است
اگر خواهد بر آید و اگر خواهد بر آید بر او حاجتی دعوت کند جو انان
پند و نصیحت کند و خواهی که تعبیر کند چون زلیخا این بشنید هم
یوسف در طلب و تازه کردید در حال سوار شد و در باغ رفت که هم
همه ایکی زندان بود پس زندان با او تطبیق و گفت من این خواب عمیرا
بتو سپردم ام که در غل و زنجیر داری و برهنه و گرسنه بداری و تو
از او بند بر داشته و بر آن خدش کردی شتی زندان کفتای بانوا
بندگی از بندگی که بگریزد و او گریزه بایست و طعام از کسی باز دارند
که او را طعام دهند خلق باشد و طعام دهند یوسف خدای
اسمانت و کسی از زندگانه کار باشد و او بیگناه است زلیخا کفت
باید و را صد چوب زنی تا صد دینار خسر وانی تو دهم که هر دینار
یک طل باشد و هر صود تا دست چوب زباغ برینند و با و اندیس
زندان بنان نزد یوسف آمد و چوبها و دینارها پیش یوسف نهاد و
گفتای یوسف مرا فروه اند که ترا صد چوب زیم تا این صد دینار
بستانم بر تو گفتن

بستانم یوسف کفت المحکم لله شاید که بزخم چوب گشت شوم صبر کن
تا وصیتی چند کنم زندان بنان کفت روا باشد یوسف کفت و
صفت اول که اگر ضرب چوب هلاک شوم مرا برده و از راه کفتا
دفن کنی تا فایده باد کفتان بر من و زدی و نسیم انفاس را این پیر بخت
زده بروح من رسد و بر قبر من بنویسی که این کورم جوهر است
و از دیدار او پدید بی نصیبت و تربت این بخاره است که بر می
چند نفر هستند و دل پدید شرا با تفرقش سوختند و اگر تا صد
بخان کفتان رود نامت نزد یعقوب پیغمبر شویر که یوسف
گفت که ایچ کفتی ابرار این مکوی کفتم و لازمی که از ایشان است
پنهان داشت نه غتم آخر یعقوب خود رسیدم و ثمره ان چشید
و حاجت جان بر سر زبان نهادم زبان سخن سبزه اهد بر با
اکنون دلا ز وصلم بر دار کفتم تا فاد و عده دیدار و بنیاد
زایکوی که برادرت کشته جوهر میداد کردید اکنون اگر در وقت او
خواهی ناید اکنون وقت ناید است که کار یوسف با خر رسید و
پیغام مرا زلیخا برسان و با و بگو که بگو و حیلته کرده است شتی تا آخر الا

صفت کور یوسف در قفس
که زلیخا زندان با او است و کور یوسف در قفس

گفتی بیت تکلمیم هوس سوختن ما میکرد کاش میامد و از روی
تماشا میکرد زلفانان چون وصیت برای جانوز یوسف شنید
در درون پوچید و رفتی در دل و آمد گفت یا یوسف هرگاه
نظریه نیامی ندانم تمامی دل بیازم و هرگاه در احوال تو بینم
دل بر تو میسوزد تدبیر رفت که برین چوب برایش میزنم تو آه و مال ^{که}
تا صدای ناله تو نشنود که مقصود و ناله وقت پس زلفانان چوب
برایش میزد و یوسف هوس میکرد و اینجا میشنید پس زلفانان گفت
ای یوسف سیدم که اینجا کس خواهد فرستاد تا حال تو معلوم کند
چون از چوب بر اعضا می تو بر بندن دروغ گوی برام و کار از کار
کرد اکنون برای صحت کف خود را بنده را با کجوب بر کف تو
اشناکم که صحت هر زنی بیستم که اگر کف تو کند و انار ضرب چوب
بر بدن تو بیت هم ترا سبب لطف و مرحمت کرد و هم ترا سبب ^{شما}
بر دردی باشد یوسف قول این معنی کرد و کف مبارک پیش او رفت
زلفانان چوبی بران زد یوسف هوس آن چوب بر کشید آن آه چون ^{چوب}
سوز بر چوب اینجا نشست و پرده چکار او دید کس فرستاد که دیگر چون
بر زلفان

بر یوسف نزن که گویا این چوب بر چوب من زدی یوسف از در اینجا ^{شد}
چون مادر خود می پیچید و زلفان را میاید اینجا بیت جبرئیل نازل
و گفت یا یوسف این همه آنچه را می کنی که هر چه بتو میرسد زلفان از تو
میرسد تو سخن ساقی را سبب راحت خود ساختی و عاقبت خود را
بیلا انداختی اکنون در مشغول دار و چندین مثال که عاقبت
زلفان زلفان را حجاب و ترا بر تخت سلطنت تنگ سازیم و تو
بر هم کنان برافزایم و حاج سلطنت را بر سر زلفان و ملک مصر ^{شما}
بکف کفایت تو هستیم و در تفسیر کلی فی مذکور است که یوسف حج
سال قبل از بیرون رفتن سابق زلفان و هفت سال بعد از آن
او زلفان بنامند و در این مدت شب و روز میگریست بجای ^{صل}
زلفان بر تنگ آمدند و با او گفتند که ای یوسف یا در روزی کن
و در شب خاموش باش تا ما را آسایشی باشد یا در شب گریه کن
و در روز خاموش باش تا ما را آرامی حاصل شود پس یوسف با
ایشان بنا بر یکدیگر گفتار داشت از این معنی اینجا بیت خبر کردند بغیر
تا در زلفان موضعی جای کردند که مشرف بود بر شارع عام و در

در آن موضع بجانب شارع گذشتند و فرمودند یوسف را در پیشان
روزها نشاندند تا بدیدن مردم مشغول شود و از کبر او را بیجمله
تخصیفی هم رسد و زینا نیز از ارای حاصل شود و قضا را روز
بجانب کفان واقع شده بود چون شب شد یوسف نزد
آن روز نشستی و کبر آغاز کردی و هر نسیمی از جانب کفان
وزیدی بزبان حال یوسف زان نسیم احوال یعقوب پرسیدی
و هر نسیمی که بجانب کفان رفتی پیغام حال خود بجانب یعقوب
فرستادی بی ششست بود و دیده انتظار در راه نهاده دید که
اشتری از دو زن از آن میاید و اعرابی بران شتر نشسته بود چون
ز نزدیک روز نزدیکان رسید شتر بر روز کشید و متوجه
بجانب زندان شد هر چند اعرابی او را نیز در راه او را میپسید
او را تمکین نمیداد اعرابی تنگ آمد بنیاده شد و شتر نظام اختیار
از دست او در کشید و بسوی زندان متوجه شد و در پیش روز
که یوسف در آنجا بود با استاد و بزبان فصیح بر یوسف سلام کرد
و گفت السَّلامُ عَلَیْكَ يَا اَلْکَرِیْمُ اَبْنَ اَلْکَرِیْمِ یُوْسُفَ بْنَ

یعقوب

یَعْقُوْبَ بْنَ اِسْحٰقَ بْنَ اِبْرٰهیمَ اَرْکٰنَ مِیَاوِ و هم در آنجا میرود
نزدان پیرمحت دیده هیچ پیغمای داری یوسف چون نام پدر و آن
کفان شنید زان را بر کبریت بر اعراب بر آید که از عقب شتر
با عصای کشیده و خواست که بر شتر زند زمین را و از او گرفت
و تا باقی فرود بر چنانچه توانست که بر شتر رسید یوسف زان
غفر او را و از او داد که یا ابا العرب طانی باش که یا تو سخن گویم
گفت زمین مرا فرود گرفت است چگونگی تو را بجای رفت هر چه خوا
بر بر سر یوسف گفت از کجایمیا و گفت از کفان یوسف گفت شتر
در کجا و در کدام چراگاه میبرد گفت در چراگاه الیعقوب میبرد
و ابان چشمه ساکنان چشیده یوسف گفت در هر بین کفان
بهیچ دختی رسیده که او را و از او شاخ بود یکی از آن شاخها
جدا شده باشد و اکنون چند سالست که یخ آن درخت در فراق
شاخ خود مینالدا اعرابی گفت اینکه تو میگوئی صورت حال یعقوب
که فوت کشیده است که در آنجا بدید داشت یکی از او زاده پیغمای
شد و او مدتیست که در فراق او میگردی و زاری میکند و بر

چهار راه خانه ساخته و او را بیت الاخران نام نهاد و هر که از آن
راه میگذرد حالش شاد شود و کسی از نام او خبر نهد
یوسف را استماع این سخن در دروازه افتاد و گفت ای عاقل
عزیز کجا داری گفت بنا دین میروم که متاع مناسب خریدم اما بجانب
بعد از آن بکنعان روم یوسف گفت از این معامله چه قدر سود
طع داری گفت صد درهم یوسف گفت من با قوتی بودم که میت
فرار دینار از زدن بگیرم از اینجا باز کرد و بکنعان برو چون
بکنعان داری در آن بیت الاخران شو و بگوئی میغیر خلسه
غیر با هم و قاصد هجوران و پیغام رسان زنده نیان جوان غریبی
مهرجوی زنده ای میگوید که در آنوقت که دردت بغایت رسیده باشد
دست تضرع بدگاه بی نیاز بر دار و ما را بد عاقلی یا کن چنانچه
ما از تو فراموش کرده ایم تو نیز ما را فراموش کن اغرابی گفت
بگوئی تا چنان نام داری و کیستی و گفت مراد ستوری در کفتم نام
نیست اما در روی من نگاه کن و شکل و صورت من در لوح دل
ثبت کن و هر حرف از صورت و صوی و روی من بر صفحه خیال

بنویس

در جنس و در بزرگی و کوچکی و در شکل و هیات و رنگ و صورت
و هر در زیر تخت تصرف صافان آنها مغلوب و مقهور بوده اند
و لهذا در مقابل آنها الله تعالی واجبت قدره بقدرت موصوف
که دانیده تا توقع تضاری وی بر مقرران ظاهر شود و خیرت
عبارت و با بلوغ و جهی ثابت کرد بعد از آن حضرت یوسف گفت
بجانب قاطبه زنده نیان نموده چون همگی ایشان بان در وقت حمله
باطل شریک بودند و فرمود که شما میباید رسید که خیز را کبی دلیل
و حجت و برهان نام معبودی بر ایشان نهاده اید و باسم الوهیت
انها را خوانده اید و فی الحقیقه آنها را هیچ وجهی از الوجوه استحقاق
این مرتبه نیست نه از روی عقل و نه بدلیل نقل پس گویا که اسمی چند
بی ستمی و صورتی چند ندیده معنی بلکه خاتمه علی الاطلاق و حاکم را
الاستحقاق و تجل شان و واجب الوجود بالذات و موجود
کل موجودات و بی عظم رهان را کرده است بر زبان انبیا علیهم السلام
که عبادت نکنید مگر او را و غیر او را در عبادت با او شریک مسازید
اینست دین حق و صراط مستقیم و هر غیر او است هر باطل است و تقیم

ولیکن بیشتر در میان علم فایز نکشند روایت است که چون
یوسف بدو لایق طبع انشاء دین حق و ابطال مذهب باطل از حق
ساقی و رفیق و راهل زندان هم از برکت انفس سیه بار کثیر فرستاد
مشرف گردیدند و بصیقل لایق انوارش زکات کفرا زایدت سینه
هیکل زنده کردید بجای ایمان بخیال شده و با نکتت شهادت انشاء
کردند و گواهی میکنند الهی و بر سالتان بزکوار دادند پس یوسف
با ایشان گفت اکنون که همه ایمان آورده اید هر که خواهد کم در زندان
نماند و بیرون رود و او بیرون کم که کلید زندان در دست نیست
و هر که خواهد که با ما باشد در زندان با ما با سازد تا همتا کی کردار
از جانب الهی نجات حاصل شود گویند گفتند یا نبی الله اگر تو ما را
رها کنی توانی ولیکن چه حاصل کردی که ما را بگریزد و بنزدان آوردی
یوسف گفت خدای من قادر است که صورت های شما را تبدیل کند
تا کسی شما را نشناسد پس رو بچهاربسمان کرد و لایه های مبارک جنبانید
تا حقتعالی صورت های ایشان را تغییر داد و آنکه سیاه بود سفید
و آنکه سفید بود گندم کان گردید و آنکه پیر بود جوان شد و آنکه جوان

بنویس و آن پیر با کرامت را بان خبر ده اگر از حال خالی که بر رخسار
داشت نام پرسید بگو آن مظلوم میگوید که آن نقطه خال در هر هکت
اب سیل دیده افتاده بود و از بیاری که آن خال عیوشد ای اعرابی
سلام من غریب و بیغام من اسیر بیدان پیر برسان که تراب من سبب که
او را شادمان کردی برکت بسیار روی خواهد داد ای اعرابی چون
بمخت سزای یعقوب رسیدی چندان صبر کن که با ایاسی شب بگذرد
و غوغای خاق فر و نشیند و یعقوب را کم کرد و در آنجا نبرد
و بگو السلام علیک یا معصوم من انیر سلیم هموم پس بگو که آن غلام
میگوید که از آن زمان که از خدمت تو محروم ماندم ام روی را بر تو
نیاسوده ام و تا حال ترا نبردیم بر بساط راحت و سایش نه نشینم ای
اعرابی یا او این یاقوت قیمتی از من بستان و از یعقوب هر دعائی
که خواهی در خواست کن که دعایان پیر مستجاب است اعرابی گفت چگون
نزد تو کم که زمین مرا فرو گرفت و یوسف گفت خیال زدن شتر از دل
بیرون کن تا زمین ترا رها کند و این شتر را بر نجان که او ما را از خاک
انفدیده خبر داده اعرابی گفت از زدن شتر که گذشتم فی الحال پایش

از زمین رها شد اعرابی نزد یوسف دوید و از شعاع رویش نشانی
گرمی یافت گرفت و با قوت از دست کهرابش باورسید و شکر کرد
اطاعت کج نموده تا اعرابی وار او شد و از بخار راه بیابان پیش
گرفته و متوجه کنعان شده یوسف ز عقب و سینکدیت و میگز
و مینالید و میگفت یا لیت را حیل زندی ای کاش احوال را
ترادی تا دین در ورطه چنین غمها نقتادی پس اعرابی گفت
آمد و صبر کرد تا قدری ز شب گذشت بدو خانه یعقوب آمد و گفت
السلام علیک یا اسرائیل الله یعقوب گفت علیک السلام و رحمة
الله وبرکاته یا عبد الله چه کسی و از کجا میاید اعرابی گفت پیغام
آورده ام یعقوب گفت رسول کیستی و پیغام از کجاری گفت
من رسول غریبانم و پیکر همجورانم و مقاصد زندانیان از زمین
مصر میایم و قصه ایتهای شروحا نقل کرد یعقوب چون
حکایت بشنید فریاد برآورد و گفت اگر تو رسول غریبان من بدی
غریبانم و اگر تو پیکر همجواری من سوخته اشهر هجرانم و اگر تو
فرستاده زندانیان من نیز ساکن بیت لاجرا انا علی اعرابی فرموده دار

که از یوسف

که از یوسف وصال میاید و هشام جان میرسد بیت دل و جان از
دم مشکین صبار روشن شد گفتی از مصر نمی سویی کنعان آمد
و خبری دادی که بدان که حسرت از دل من کشادی بزرگ این از من
چه بخورای اعرابی گفت یا نبی الله انچه مقصود منست یا فترام
از او ولیکن از تو توقع دعا دارم که در حق من کنی یعقوب گفت
خداوند اسرار موت بر او اسرار کرد آن شتر بقدرت کاسله الهی
بمخبر آمد که انبی الله باعثین پیغام من بوده ام و اعرابی برآورد
من الهنای کرده ام و در گذاردن پیغام مرا بترس کنی ^{من}
نیز طمع دارم که دعای تو در حق من کنی یعقوب خداوند این شتر را
از شترهای بهشت گردان اعرابی گفت ای بر کبریا الهی ان غیرت ^{تو}
نبرد غایب کن یعقوب الهی ورا انبند زندان خلاصی که امت فرما
و او را بخود نشان بویستی که فریادش از دعای یعقوب یوسف
تا شنید نموده و ایام محنت بسر فرشته آیام راحت پیش آمد بیت مرده
اید که سحرانقصی میاید که از انقاس خوشتر بودی کسی میاید
در ساعت جبرئیل امین از تو ربه العالمین یوسف نازل شده

یوسف گفت که با یوسف پروردگارت سلام میسراند که در آخر
تاری که ایام محنت گذشت و هنگام راحت رسید یوسف گفت
یا جبرئیل محنت چه چیز بود و باعتاد من راحت چه چیز شد جبرئیل
گفت سبب محنت ترک فرمان پدر بسبب گفتن خواب خود با برادر
و سبب راحت دفعای پدر پیر مجبور که اعراب را بلایان و مصیبت
بودی و پیدرت رسید و استدعای دعا از وی نمود و او دعا
کرد و حق تعالی دعا را جابقت فرمود یا یوسف زود بیا شد
که حق تعالی ترا از این زندان نجات دهد و بطغیلت تو بر کل
زندانیان منت دهد و ایشان را نیز نجات بخشد اندکی بر نیاید که
ملک خوابی بیند که کسی تعبیر آن نداند و حق تعالی ترا بر تعبیر آن
سلیم گرداند و آن خواب ترا سبب راحت کرد و وسیله قریب نزد
ملک شود پس ملک را آن در آن اوقات خوابی دید که از تعبیر آن
هر کی حکاوند مای و می عاجز شدند **كَأَنَّهُ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَقَالَ**
الْمَلَائِكَةُ يَا رُبِّ سَبِّحْ بِقُرْبَتِ سَمَانٍ يَا كَلِّمَن سَبَّحَ بِحِجَابٍ وَسَبَّحَ
سُبُلَاتِ خَضِرٍ وَأَخْرَابِ لَيْلٍ يَا أَرْهَامَ الْمَلَأِ اقْتَوِي فِي رُؤْيَايَ

ان کنتم

ان كنتم للرزق القبرون قالوا اضغاث حلالم وما نحن بتاول
الاحلام بعالمين التفسير وگفت پادشاه مصر بده برستی کن
بخواب دیدم هفت کاو و بر که بخوردند آنها هفت کاو لاغر باد
و هفت خوشتر سبز تازه و هفت خوشتر خشک یعنی سبزه و
بدر آمد که این خوشتر ای خشک بر آن خوشتر ای سبز سبزه اندکی
اصل مجلس از علما و معتبران که اشراف قومید فتوی دهید یعنی خواب
مرا از تعبیر این خواب اگر هستی شما از برای خواب تعبیر کنید که
ایشان گفتند که این نوع خوابها خوابهای شوریده و پریشان است
و نیستیم ما بر تعبیر این نوع خوابهای پریشان عالم و دانا **تفصیل**
این قصه چنان بود که ملک زمان شیخی خواب دید که در دینیل
خشک شد و هفت کاو فریزان بیرون آمدند با پستانها
بر شیر و در عقبه آنها هفت کاو لاغر بیرون آمد و آنچه شیر
پستانهای آن کاوان بود تمام بخوردند پس قصد خوردن آنها
کردند و آن کاوهایی لاغر آن کاوهایی فربه را بخوردند که اصلا
بر شکم آنها چیزی نیفتاد پس دید که هفت خوشتر کردم از زمین

برآمد تمام سینه و سیراب و بعد از آن هفت خوشه دیگر برآمد زرد
و خشک و بر آن خوشه ای سنجیدند و آنها را انبای در آوردند
روزی یکم و یک نشت و تمام علمای و لایحه را میخواند و میخواند
و کاهنان و دانشمندان را جمع کرد و انخوا را برایشان گفت ایشان
از تعبیر آن عاجز بودند و گفتند این خواب است شیطانی و پریشانی
و انرا اصل نیست که قابل تعبیر نیست چون معبران از تعبیر آن عاجز
شدند و ملک آنرا فراموش کرد پس مدتی از آن خواب بگذشت باز
گفت من خوابی دیده بودم و باشکاه عبران مملکت من هستید گفتند
اکنون انرا فراموش کرده ام باید انرا باز گوید ایشان گفتند ما نیز
انرا فراموش کرده ایم ملاحظه کنی در غضب رفت و گفت سالهاست
که شما وظیفه مرا میجوید و انواع انعامها از من میپسیدید و خود را
مقرب درگاه من میدانید تا مگر روزی مرا بکار نتوانید آمد
اکنون که خوابی دیدم در یکماه پیش از این بشما گفته بودم که در فکر
تعبیر آن بگوئید این قدر در کار من بی اعتنا بوده اید که در این
یکماه خواب مرا فراموش کردید پس هر گاه انکار را مورد عتاب سلطانی

ساخته از درگاه

ساخته از درگاه خود براند در آن ساعت سابقه از حال یوسف
آمد **قال الله تعالى وقال لذي تجاوتها وادرك بعدا من ان انتم**
تأويله دارسون يؤمنها الصديق فتنا في سبع بقرات
سمان باكلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخرها
بنات لعل الرجيع الى الناس لعلهم يعلمون التفسير
و گفت کسی که خواب یافت بود از آن در روی زندانی و کسای
باشد و بخاطر آورد از یوسف بعد از زندانی بیبا که مدت هفت
سال باشد که من خبر میدهم شما را تعبیر این خواب بر سر فرستید
بزند آن که در این خواب است که تعبیر خواب نکند و میداند بر عجب
یوسف رفت و گفت ای یوسف ای بسیار راست گوی قوی
ما را از خواب خوابی که هفت کاو فرود بود و هفت کاو لاغر و آن کاو
لاغر کاوهایی فرود نخوردند و نیز هفت خوشه سبز و هفت
خوشه خشک با آنها پیچیدند و خوشه های سبز را خشک کردند
همه علماء و عبران در تعبیر این خواب حیرتند و جواب گوی ما را
جوابی شایقی تا شاید بر کم بسوی ملک و اصل مجلس را تا شاید

طای

که ایشان بمرکت تو بداند تعبیر این خواب را یا با بداند هر چه بخت فضل
و حال ترا **تقصیر** چون بعد از هفت ساقی آباد آمد که یوسف
با او چه گفت بود گفت ای ملک من خواب را بیا در تو آوردم و از تعبیر
این خواب ترا خبر دهم ملک گفت تمامی هلا و دانه شدن مملکت
از گفتن آن تعبیران عاجز شده اند و از خاطر هلا محوشده است
تو از آنچه گوئی خواهی گفت ساقی گفت جز این چیزی منده است که
در زندانست و از هلا علم تعبیر است و در این فن بینظیر است
ملک گفت ای کجا دانی ساقی گفت من و خود سال در زندانی که در زندان
بودم هر دو خواب دیدیم و او تعبیر کرد و تمامی مطابق واقع شد
ملک گفت برو و از او سوال کن که چه خواب دیده ام ساقی گفت
آنها ملک من از روی او شرمسارم و قباب مواجر او بدیدم که هفت
سالست که او وصیتی کرده بود و من سخن او را فراموش کرده ام
وصیت او اینجاست و در آن ساعت سخن او بیاد من آمده
ملک گفت چه وصیت کرده بودی ساقی گفت ای ملک مرا تا قصد
پیغام خود کرده بودی که عرض حال و بخدمت شما کنم که مدتها بود که
در حبس

که در حبس مانده تا بحقیقت حال او رسیده تمیز مقصیری و
تقصیری او نماینده کنون از شرمساری رویان ندارم که گویا
او پیغام ملک گفت برو و باک از این معنی بداند که آنکسی را که خواب را
این مرتبه از فضل و علم کرامت فرموده باشد نقد حلم نیز او
کرامت فرموده که اینگونه چیزها با انظار او نگردد و زود از نظر
خو نماید و کفایات تقصیر عفو فرماید پس ساقی حکم ملک بخدمت
یوسف رفت و سر در پیش رفتند یوسف گفت ای ساقی بر بردار و
پیغام بگوئی ساقی بر برداشت و مدح و ثنای یوسف بجای آورد
عند تقصیرات گذشته بگذاشت یوسف گفت ای ساقی تو از نسیان
معدوری و سبب فراموشی تو بیخبر من بوده است در آنست
که ترا واسطه نجات خود کردم و استعانت در امر خود از تو جستم
بدان سر و گفتم هفت سال دیگر بقبولت در زندان ماندم
اکنون از آن سخن دست بردار و پیغام گذار ساقی از شرمساری بیخبر
نشست و قصه خواب پیش آورد و عرض کرد که ملک خوابی دیده
و از فراموشی کرده است یوسف کیفیت خواب را بجا آنچه که در

اول تا آخریان کرد ساقی نر و ملک رفت و آنچه شنیده بود معروض
 داشت ملک گفت اینست خوابی که دیده ام اکنون برو و تا ویلان
 از او پرس ساقی نر یوسف با ارگشت و بخت یوسف معروض
 داشت که ملک میگوید که خواب چنین است که فرمودی اکنون یا
 فرما که تعبیر آن چگونه است یوسف گفت آن هفت کا و فرمود هفت
 سال نعمت و فراخی بود که در پیش خواهد بود و آن هفت کا و فرمود
 هفت سال قحطی و محنت و تنگی خواهد بود که بعد از آن هفت
 سال نعمت خواهد آمد و چون آن هفت سال تنگی بگذرد بار دیگر
 سال فراخی آید ساقی بخت ملک رفت و تعبیر خواب همی که از
 یوسف شنیده بود معروض داشت ملک گفت ساقی بار دیگر
 برو و از او پرس که تعبیر این سالهای قحطی و محنت چیست ساقی
 بان بخت یوسف آمده معروض داشت که ملک میگوید تدبیر
 این امر چیست یوسف فرمود **كَأَنَّكَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَالَ تَزْعُمُونَ**
سَبْعَ سِنِينَ دَابًا قَدْ حَصَلَتْكُمْ ذَرْوَةٌ فِي سِنِينَهَا إِذْ قَلِيلًا مِمَّا
تَأْكُلُونَ تَعَالَى قَالَ تَزْعُمُونَ

الان قلیل

الْأَقْلِيلًا مِمَّا تَحْضَرُونَ تَعَالَى قَالَ تَزْعُمُونَ بعد از آن عام فی نفس
النَّاسِ وَفِي رِجْلِ يَصِيرُونَ التفسیر یوسف گفت تعبیر آنست که
 کشت کنید هفت سال توالی و بیایید پس آنچه بدید وید از غلها پس
 بگذارید پس بگذارید از آن در میان خوشتر آن مگر قلیلی از آنرا که ^{حیدر}
 بخوردن آنها در این سالها که آنرا بکشید و صرف ما محتاج ^{باید} نخواهد
 و ما بقیر اینها خوشتر ذخیره کنید تا کم آنرا از ضایع نکند پس بیاید
 بعد از آن سالها آن هفت سال سخت که هفت کا و فرمود بخت
 از آنهاست که بخورند این سالها آنچه در این سالها جمع کرده باشید
 و پیشتر در ستاه باشد از برای تنگی مگر آنکه از آنچه بکارید و ضبط
 کنید برای تخم زراعت در سال هشتم پس بیاید از پس این سالهای قحط
 سالی که فراوان رسیده شوند مردم در آن و باران داده شوند یعنی
 در آن سال حق تعالی بفرماید ایشان رسد و در آن سال بیشترند آنچه
 فشر نیست مثل انکور و زیتون و کجند و امثال آنها و این مضمون
 کتاب است از بسیاری میوه و حصول از زانی و فراخی در آن سال
 یا مردان ^{مستانه} و پستانهای حیوانات باشد از گاو و گوسفند و ...

ومانند آنکه علامت خوشی است و بعد از آنکه یوسف تعبیر تمام
 کرد ساقی خدمت ملک بازگشت در وقتی رسید که تمام اکابر و لغز
 و اعیان و معارف و علماء و معبران و غیر اینها هم حاضر بودند و
 در خدمت پادشاه ایستاده بودند و در آن مجلس تمام آنچه از یوسف
 شنیده بود از تعبیر خواب و تدبیران معروف و مشهور داشت مگر آنکه از
 تعبیر تدبیر یوسف بسیار پسند آمد گفت کبریا که این هم فضل
 و کمال باشد نشاید که در زندان بند و بد باشد باید و آواز
 زندان بیرون ام و خواص خود که دائم **مَا قَالَ اللَّهُ لَهُ وَقَالَ لَكَ
 آمُوتُ بِهِ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ رَجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَسَلِّمْ
 بِاللَّسْوَةِ الَّتِي تَطْعَمُ بِهَا مِنْ رِيٍّ يَكِيدُ لَكَ عَلِيمٌ قَالَ
 مَا خَطْبُكَ أَتَى رَأْسُكَ يَوْسُفُ عَنْ نَفْسِهِ قَالَن حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا
 عَلَيْهِ مِنْ سُوْرَةٍ قَالَتِ امْرَاةُ الْعِزِّزِ اِنَّ هَٰذَا لَمَعْصُومٌ اَلْحَقُّ اَنَا رَاٰتُهُ
 عَنْ نَفْسِي وَاَنْتَ اِلْصَادِقِيْنَ ذٰلِكَ لِيَعْلَمَ اِنِّي لَرَاٰتُهُ بِالْغَيْبِ
 وَاَنَّ اللّٰهَ لَآيْهِيْ كَيْدَ الْخٰنِيْنَ وَاَلَا اَرَىْ نَفْسِيْ اِنَّ النَّفْسَ لَآيٰةٌ
 بِالْسُوْرَةِ اَلَا مَا رَجِمَ رَجِيْلًا رَّبِّيْ غَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ**

گفت ملک بیا و بنویس

وگفت ملک بیا و یوسف را در من پس چون نزد او فرستاده
 ملک یعنی ساقی وگفت ملک ترا خواست است تا تعبیر خواب
 خود از تو بشنود یوسف گفت بر سول که بزرگ دلبوی صاحب
 خود پس بر سر از او که پرسید از آن زمانی که در مجلس از آنجا دست
 خود را برید ندکه چه بود حکایت آنها و سبب زندان فرستادن
 من چه بود بدستی که پروردگار من بمکر زنان اکلاناه و مطلع است
 یعنی مرد من فاین مدعا ایست که بر ملک ظاهر شو و خیانت
 و مکر زنان و آلا این معنی بر خدای من اشکار است پس ملک
 از آنرا تطبیق و از ایشان پرسید که چه بود حکایت شما در وقت
 که یوسف از آنجا خود خواندید و کام از او خواستید زنان گفتند
 پناه بسیریم بخدای خود که نسبت بدی یوسف دهیم و بگویم
 در حق و چیزی که از او ندیده باشیم زن عزیز گفت اکنون حق
 اشکارا شد و پرده از روی کار برخواست یوسف را هیچگونه
 تقصیری نیست من خواستم او را از خود بشنویم یعنی من مراد از او
 خواستم او را بجانب من میل نمود و بدستی که او آنچه گفته است

از راست کویانت چون این قصه نرود ملک طی شد ساقی بار
نزد یوسف در زندان رفت و آنچه از زبان زنان و از زینکها شنیده
بود معروض داشت یوسف فرمود این را متناع من از آمدن نرود
ملک از ابتدا بجهت آن بود که ملک بداند که من در زندان عزیز
خجانت نکرده ام و حرمت غیبیت و از نگاه داشته ام و بداند که
خداوند عالمیان راه مینمایند بجوی و صلاح مکرور کرد خجانت
کنندگان و در این سخن تیریدیم که نفس خود را از گناه بلکه
این عصمت توفیقی بود از جانب الهی بدستی که نفس انسانی را
کنند است صاحب خود را بدی مکرر که خدای من چه کند بر
بنده گان خود و در کف حمایت خود نگاهدارد ایشان را بدستی
که پروردگار من امر زنده نگاهدانت و مهربان بر بنده گانت
التفصیل چون ملک بطلب یوسف در زندان فرستاد و یوسف
رفتن خود را موقوف بتمحصر از زبانی کرد مجلس از اجاد دستها
خود را برید بودند نمود ساقی نرود ملک مد و عرض نمود که یوسف
از زندان بیرون نیاید تا ملک تمحصر بکنایه و بنیاید ملک
از این سخن

از این سخن تعجب نموده از حال یوسف که ایندغی استفسار نمود
که قصه او چگونه است ساقی گفت این غلامیت عبرانی که
عزیز مصر از مالک بن زعر خریه است در کمال حسن و جمال
و ملامت و غایت فضل و جمال و فراست ملک برسد که
سبب حبس او چه بود و این چه زانند که دستهای خود را برید
اند ساقی قصه یوسف را بوجهی که از وی شنیده بود معروض
داشت ملک زینلان را طلبید و از سبب حبس یوسف پرسید
و گفتش کیفیت احوال او و خود زینلان گفت عزیز مصر او را
زینلان فرستاده و سبب زانمیدانم اما آنچه معلوم میشود
که میکناست و جوانیت که حق تعالی بکالات صورتی و حسن
او را از استر و روزها تمام بر ورزه میباشد و شبها را تمام بعبادت
میکند آید و اگر الوان نعمت پیش او بر نهد لقمه پیش زان تناول
نمینماید و باقی را بختا جان میدهد ملک از این سخنان
بدیدار یوسف شغف بیشتر شد و فرمود تا عزیز را حاضر کنند
و از وی سبب حبس کردن یوسف پرسید سخن را از کمال ناموس

صورت واقعه اینها را داشت و گفت من غلامی از مالک این
زعر خریده بودم و او را بفروشی قبول کرده بسبب خیانتی که با او
نسبت دادند من او را بخریدم و سر که هم ملک با او دیگر سابقا بزندان
فرستاده که یوسف را بیاورد یوسف متناع نمود و گفت هیچند ملک
زبان پادشاه هست اما مراقت عزیز که مرا خریده است و ولایت
وقتی این صورت میسر کرد که عزیز از من راضی شود و رضای او
وقتی حاصل شود که حال مرا در آنجا از آنجا بفرستد و از آنجا
مرویت که یوسف ملاحظه نموده فرمود که اگر بدان تحقیق این
حالا زندان بیرون آمدی هرگاه ملک او را بدیدی یعنی در خاطر
او غلبیدی که او اینها را است که با من عزیز خیانت کرده است لهذا حق
خود را بتفصیل این معترف فرمود علی تقدیر چون رسول باز
گفت و پیغام یوسف نزد ملک برد ملک فرمود تا از آنجا با تمام
جمع کردند و زلیخا را نیز بیاوردند پس بجهت تحقیق امر ایشان گفت
که چه بود حال کار و بار شما در وقتی که یوسف را طلب نمودید و مراد
مخود از او چیستید آنرا در جواب گفتند حاضر الله منزه است
خدای عزیزی

خدایند که چون یوسف را با ملک فریدند باشد یا پناه میبریم
بخدا که در باره یوسف سخن گویم که در روی ندیده باشیم نه در استیلا
ما بر یوسف هیچ بدی نرساند و نه از آنجا چون زلیخا دید که راه مگر
و کذب زهر حجت مسدود شد و پرده از روی کار افتاد و حق
صدق و راستی راه بخاکی نیست گفت آن حصص الحق الکلی
هویدا و اشکارا شد حق و راستی راه بخاکی نیست من خواستم
یوسف را از خودش یعنی من را بخورد از او خواستم و بدستی
که او از راست گویند است در گفتارهای خود چون اینها را در
حضور ملک بدینم سوال گذشت ساقی باز در زندان نزد یوسف
رفت و از آنجا زان گفتند و زلیخا بدان اعتراف نمود یوسف را خبر کرد
و گفت ملک میگوید که زنان بکنایه خویش اعتراف کردند اکنون از
زندان در ای تایشان را بحضور تو عقوبت کنم و بجای خویش برانم
یوسف گفت غرض من از اظهار این مدعا نه عقوبت ایشان بود
بلکه بجهت آن بود که تا عزیز بداند که من اولاد غیبت نیسان کرده
و حرمت تربیت او نگاه داشتیم و تا معلوم کردد که حق تعالی

راهنما می کند و مصلح بنا و در مکر خیانت کارانرا و ایضا نزار و
میگرداند و چون از این سخن رایجی خود ستایی به شام سامعان
میرسید گفت وما أبرئ نفسی یعنی من این سخنرا از راه خود
پسندی و تبرئه نفس خود از خطایم میگویم چه نفس من آنسانی
بیدیت مگر آنکه خدای من بر بند رحم کند و در کف عصمت
خود نگاهدارد و از این عباس منقولست که در آنوقت که یوسف
این سخن را گفت جبرئیل دستی بر پهلوئی او زد و گفت یا یوسف
بهوش باش که اگر نه عصمت الهی شامل حال تو نبودی تو چگونه خود را
نگاه میداشتی در آنوقت یوسف گفت وما أبرئ نفسی من تبرئ
و تبرئه نفس خود از خطایم میگویم بدستی که نفس من بسیار لرزیده است
بیدی و طبع بشری مایلست بشهوات نفسانی مگر آنکه علا تعالی
رحم کند بر بند و با لطف خود او را در برده حمایت خود محافظت
نماید بدستی که بروردگان برده پوشش است بر عیب بند نگاه
و رحمت بحال ایشان از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
منقولست که جبرئیل در زندان این دعا را تعلیم یوسف نمود که بعد از

صغیر از نزار و شام

هر نماز بخواند تا حق تعالی او را بجات کرامت فرماید اللهم اجعل
لی فرجا و مخرجا و ادرقی من حیث اکتب و من حیث لا اکتب
قال الله تعالی و قال للملک شونی بر استخاضه نفسی فلا اکره قال
انک لکوم لکنما مکملی و قال کیف تکون ملک مصر یا اید یوسف ترد
تا او را مصدوم و صر خود سانه و خلاص گردانم او را بجهت خود و تا
مرهات او را مختص و کنم و با او گذرم و از اندیم و همتش بخود
سازم هر چون او را آوردند و با او سخن گفت و مرا تبرئه هم و گویا
و کمال او بر روی معلوم گشت با او گفت بدستی که تو امروز نزد
ما صاحب قریب و مترقی بر او مور ملک ما امین و همتی
التفصیل و رده اند که در آنوقت یکی از مقربان ملک زندان فرست
پیغام ملک یوسف رسانید نگاه ملک هفتاد نفر از خواصش
باهفت مرکب با زین و الحجام و اصلح مرصع باستحضار یوسف
عقب وی فرستاد و ملک را مرکب خواصی بود که بجز ملک کبیرا
یا رایان نبود که سواران شود از برای سواری یوسف را رساله نمود
و فرمود تا شتر را این بستند و از آنجا که زندان بود تمامه و چنانکه

بود و حمام بر در زندان بود فرمود که آن چهار فرسنگ را از دور طاف
طاقتها زدند و تمام بیاراستند و فرمود تا سیصد هزار سوار از
انجا که در فراهه شهر بود تا بدین زندان صفی برکشیدند و طبل و کوس
و بوق میزدند و در آن طاقتها مغنیان خوش را از بنمایای دم
ساز تغییر بردار کردند و بر در بازگاه ملک میدانی بود وسیع
بفرموده انرا بیاراستند و تخت ملک را در آن میدان نهادند
عالی بر بالای آن تخت برپای کردند و ملک بر آن تخت نشست بر
سلاحین و غلامان زرین کمر و ملائجهان خوش نظر در برابر صف
بر صف ایستادند و از بارگاه پادشاه تا در زندان دور ویر لشکر
با استقبال یوسف صف برکشیدند و خدمتکاران مجربهای پنهان
در دست و عود قناری میسوختند و غلامان بیکر طبقهای عبیر
و مشک و فیروزه و گوهر چمک نشان بر کفها ده منتظر قدم انحضرت
ایستاده بودند و وضع و شیر قاصد صریح نظاره انحضرت
مجمع کتبه باین مقام مترجم بود ندبیت رسید انشر رسید انشر
بیار ایستاد و انرا نه نمی برید ساغرهای برای شاه کنهانی چو آمد

جان جانانم

جان جانانم نشاید بر نام جان بر پیش جان چه کاراید
مکان بر فو ما انرا صلوات بر آن که بخت آمد که انرا رخت آمد
سلیمانی بخت آمد بر لی غزل شیطانی ساقی با جمعی از غلامان
ملک زندان در آمدند و بخدمت یوسف معروض داشتند که یا
یوسف ملک زنا را طلبید از ایشان تعقیبش حال بود بر مکرشان
مطلع گردید و بر اوت تو و عصمت و پاکدامنی تو نزد ملک بوضوح
رسید و عقوبت ایشان موقوف بر حضورش گردانید و اگر تو طاعت
نشوی بالضروره انما از عقوبت بلیغ خواهد فرمود اکنون وقت
ان شد که قدم بچرخهای و از زندان بیرون آیی و اجابت دعوت
ملک در ضمن ان نهائی یوسف اطاعت نماید شاه را از آن دانسته
اولا زندانها را از ادع نمود و در حوالیشان دعای خیر کرد اهل زندان
چون دیدند که یوسف زایشان مفارقت میکند جلگه نومرد ^{مسلک}
و گفتند یا یوسف در این مدت بوی تو متحالیلا و شفقت زندان
می شدیم و شرتهای تلخ ان بسبب وجود شریف تو در کامها از شهد
شیرین تر بود اکنون در محنت فراق تو روزگار چون بگذرانیم و چو

شريف توحید زنده بهمانیم که توطیب بهاران و قلی غمگینان
و مودیر پجاره کان بودی یوسف چون زاری و یقیناری ایشان
بدید دشر بر حال ایشان بسوخت و دست بدعا برداشت و در حق
ایشان دعا کرد و گفت اللهم عطف علیهم قلوب الاخیار ولا
تخف عنهم الاخیار یعنی خداوند نادان خوابان را بر ایشان مهربان گردان
و خیرها را از ایشان پنهان مدار حق تعالی دعای او را در حق زندانیان
مستجاب فرمود و دل پادشاه را بر زندانیان مهربان ساخت که بقیل
یوسف تمامی اهل زندان را رها کرد و اثر دعای یوسف در زندانیان
تاییدات باقی ماند که خبری کرد خارج زندان بهم رسد پیشتر
زندانیان بران اطلاع یابند القصه چون یوسف خواست که از
زندان بیرون آید بر در زندان بایستاد و گفت بقولی بر در زندان
نوشته نهاد قبر الاخیار و منزل البلوی و حجتهم الذین ابیت
الاخران الاصدقا یعنی این قبر زندگان زنده کانت و منزل
مخت و بلاست و حجتهم ذینا و عانته اندوه دوستان و اصدقا
پیر خاتم رفت و غمگین گردید و بدن پاکیزه نمود و بیرون آمد و

لباسهای فاخر

لباسهای فاخر پوشید و با تحلی تمام بر سر که خواص ملک سوار شد و
و متوجه بارگاه پادشاه گردید و تمامی اهل صر با غره و اعیان
و ارکان دولت با استقبال بیرون آمده بودند در کبابهای یون و
رژان شدند و چون به بارگاه رسید و داخل بارگاه گردید و پیش
بر ملک افتاد گفت اللهم انزل ملک یخیر لک من خیره و اعونک من شره
و شر غیره و چون چشم ملک و ارکان دولت که مجلس نشینان او بودند
بران افتاب اسنان خال و بدنه نیک کمال افتاد که گفتند ای این زوجه
مخمس با ملکیت بصورت دختر نظر کرده و اهل بیگانه از بیخ
منظر او ندیده و هیچ کوشی با اعتداف نشینده و چون بحضور ملک رسید
بزیان عرب پیرو پادشاه سلام کرد ملک پرسید که این چه زیانست و بود
که این زیان عمر بن اسمعیل است پس ملک از جای خود برخاست و سرفرا
دهد که گرفت و با اجلال و اکرام تمام او را در حسنین راهوی خود نشاند
یوسف ملک را بزیان عمرانی نشان کرد و دعا گفت ملک پرسید که این
چه زیانست گفت این زیان بدین من را ای هم و استحق و یقیناً است
گویند ملک هفتاد زیان میداندست به زیان که با یوسف سخن میگفت

یوسف همان زبان جواب و میگفت ملک را خیال متعجب شد
یوسف بهفتاد زبان دیگر سخن گفت با ملک که از جواب و ملک عاجز
آمد تعجب ملک در باره او زیاد شده این معنی باعث زیاده عقیده
اورد بازه یوسف کردید گویند یوسف در آن زمان سی ساله بود چون
ملک این همه فضل و کمال علاوه حسن و جمال با آن حالات سن
در یوسف دید از روی تعجب گفت این آنکس است که تعبیر خواب من
کرده گفتند بل ملک تاسف بسیار در باره یوسف خورد که مدت
چندین سال آن حال در کمال عجز و خضایی با آن نبه عالی غافل
و محروم بوده ام بعدی که مدت دو از ده سال در زندان محبوس مانده
باشد و کسی با حواله و نبرد اختیار با ندیس رو کرد بجانب یوسف و گفت
یا یوسف بخواب هم تعبیر خواب خود را بگو واسطه زبان در فضا
تو بشنوم تا بر کاهی حقیقت آن اطلاع یابم یوسف گفت که ملک
رضخت دهد از خواب ملک را بیان کنم آنگاه تعبیر آن بپر دازم
ملک گفت ممنونم صدیق من بود ملک در خواب دیده است که هفت
کاه و سفید پوست فر بر سیاه چشم سبز شاخ خوش منظر که از پستانها

انها از پری ترخ می نمود و از شیطانی ظاهر شد ند چنانچه از حسن
و طراوت آنها ملک متعجب شد در آن اثنا اب نیل تقصان بدید
بمترش رسید که بغیر از وحل و کل در قعر آن چیزی نماند و از زبان
ان در حل هفت کاه سیاه دیوسیمای لاغر که شکم هر یک از لاغری بر
بشش چسبیده بود بیرون آمدند و اینها چون سگان نیش
داشتند و چون سیاه چنگال و خرطوم و این دو صنف کاه
با یکدیگر در میخندند چون سیاه زبکی و روی همه یکدیگر در میخندند
اخرا لامر که او سیاه لاغر بر کاه و سفید نیکو منظر غلبه کردند
و استخوان ایشان در هم شکستند و گوشت و پوست همه را را
بخوردند چند نکه هیچ از بی زانها نماند باقی و ملک در آن نظری
کرد و تعجب می نمود که کاه هفت خوشتر سبز یکدم و هفت خوشتر
شیاه خشک از یک مقام بر آمدند و بیخ آنها مجموع در آب و کل
استحکم بود و ملک فکر میکرد که نسبت اینها هر یک است طراوت
و سبزی این از کجاست و سیاه همی و خشکی این از چیست که کاه
باری و زردی گرفت که خوشترهای تر و خشک دست تقدی در گرفت

صدیک کرده و از خوشبختی خوشک دو دانق نسیبالت سینه رسیده
انها نیز سیاه و خشک شدند پس از هفت تا این خواب و وحشت این واقعه
ملک بیدار شد با دستانه از استماع این مراتب متعجب شد و متحیر ماند
و گفت تا ریچین هفت کتیر بر فرمودی و عجب تر آنکه گویا این واقعه
تو دیده بودی و مرا بعضی از این خواب تمام فراموش شده بود که اکثر
تو بخاطر این آوردی که تون تعبیر نماید این فرما بوسف تعبیر خواب بر
و حقی که گفت بیان فرمود ملک از آن تعبیر تا آنکه دانست که آنچه
بر زبان معجز بیان بوسف جاری گشت مطابق واقع خواهد بود و
توقع خواهد بود و در آن تخلفی نخواهد شد پس گفت ای صدیق
مراقبت حاصل است که آنچه فرمودی بیان واقعات و خطای
در آن نخواهد بود اکنون در این امر متحیرم که در این امر چه تدبیر
باید کرد و علاج این بلیه چه طریق باید نمود تدارک این حادثه را
بر وجه صلاح بیان و مای بوسف گفت که طریق تهیست این هم
انت که بفرماید که تا هر چه کندم و جو کرده ملک تو هست جمع کنی
و آنچه در خزان داری خرج زراعت کنی و عالا تر افر فرمان دهی تمام
دماقین

دماقین و وجوه مصر را بر اذاعت بیا از تکلیف نمائی و هرگاه
در این باب تکامل و کوتاهی نماید مصرستان عظیم خواهد بود
و باید که کم بدارشاهی نافرمانی کرد که تا هفت ساله تو ایلی آنچه لازم
سعی و اهتمامات در این باب مبذول دارند و آنچه در این هفت
ساله حاصل از شتوی و صیغی بعمل آید و حاصل شود بقدر تقبلی
که بجهت قوت و تخم ضرر باشد پاک کنند و باقی را چنان با خوشی
نگردند انبار کنند تا از آن کم محفوظ مانده و بسعد دانند انبار
برای زمینان و گاه آنها برای حیوانات بمانند تا در زمان قحط
که بزغلا و نه حیوانات در هر طرف نرسند و چون این هفت
ساله منقضی شود هفت ساله قحطی بدیداید که در آن هفت
ساله قطره از باران اصلا نبارد و آب چشمها خشک شوند
و یکدانه حاصل بعمل نیاید و در اطراف و جوانب نیز این قحطی
رودهد و خلق از اطراف و جوانب بطلب طعام روی باین
مملکت نمایند و از قوت طعام خواهند و آنچه در این چند ساله کثافت
در این بارها جمع نموده باشی همزه را بخورد بفرشی و بدلت بخت

خزانه تو از زبر پر شود بخدی که هیچ باد شاهی ندید باشد و در
خزانه هیچ ملک نقد جمع نشد باشد و در تخم که هیچ ازین نیکند
باشد چون یوسف تدبیر از نام بر وجه خواب تقریر نمود ملک متفکر
شد که زبان این امر خطی بگفت کفایت کلام عاقل امین توان داد که
از عهد ان کا بیخی بیرون تواند آمد و تفقد احوال فقر تواند نمود
که بداند مستحق کسیت و غیر مستحق کسیت و قدر استحقاق هر یک چه
و مراعات جانبایان و اشراف بقدری که توقع دارند در این اوقات
در حال شوازی خواهد بود و چگونه تواند بود که احوال از خود را
سازد پس روی بجانب یوسف کرد و گفت انک انک لکوم لکن انما کنتم
امین بلد رستی که تو امر و زنده ما صاحب قرب و منزلتی و لایق
تقریب و مکتب و ما ترا در امور مملکت خود امین و صاحب اختیار
کرده ایم و من در این امر متعجب مانده ام که تدبیر این کار چگونه کنیم
و زمام اختیار این امر بکف کفایت کرده ام اکنون آنچه تو مناسب دان
چنان کن و هر گرا لایق این منصب دانی همین فرمای یوسف چون مکررا
در این امر متعجب و متامل بود بجهت تسلی خاطر او و تشییت امور عبدا^{الله}
تخلان امر خطیر را قبول نمود قال الله تعالی الجمیع علی خرا

تخلان امر خطیر را قبول نمود قال الله تعالی الجمیع علی خرا
الارض الحقیق علیهم التفسیر یوسف گفت ملک مرا بر این احوال
زمین مصر و الی سا از و انهارا بمن سپارید رستی که من نیکو حافظت
میکنم آنها را که نگذارم چیزی از آنها ضایع شود و نیکو علم دارم بمصا^{رف}
انها بر طبق صلاح که حقیر بکرانقدر استحقاق با و برسانم و خلاق
راضی گردانم با آنکه حفیظم بحساب نگاهداشتن آنها و عالم جمیع
زبانها و بطریق سلوک با خلق که هر کس را نهر جا بیاید و هر زبان سخن
گوید بشنوم و جوابا میدهم و با او معامله میکنم التفصیل
از این عباس منقولست که یوسف مکه یکسال در خانه ملک بیو^ت
و ملک او را عزیز و مکرم میداشت و از جمله خواص خود و بقره در نگاه
خود او را گردانیده بود در جمیع امور سلطنت و فرمان فرمائی
استمداد از وی مینمود و برای او عمل میکرد و در این یکسال با ملک
همشین بود و ملک از صحبت وی محفوظ و مستفید میشد روزی
با یوسف گفت که از روز دارم که همیشه را تو و همزبان باشم اما بعلت
منصب سلطنت مرا از این نیک نمیا یاید یوسف گفت من زبان معنی

م

من ابرار ترم چمن بر عقوبت سر ایشال الله بن اسحق و بیع الله ابرار
خلیل الله بیاشم ملک گفت راست گفتی بعد از ان با او در یک کاس
بمخوردی و چون مدت یکسال بگذشت ملک فرمود تا شهر را این
ببستند و باد کاه را با ایلا استند و تختی بر صحن بجهت یوسف نصب
کردند و پرده از استبرق بر بالای او زنند که طول و سی کی بود و
عوض آن در کرسی مسند بر روی هم دیگر بر تخت فلکندند و یوسف را
تاج مکرمل بر سر نهانند و جامه مخصوص خود را در روی پوشانند
و شمشیر خراص خود را بر او خاکی کردند و بر روی تخت او را نشاندند
و امر او سلطانین را بخدمت و عبادت زمام اختیار و زمام سلطنت
بگفتند کفایت و باز داد و مورد مهمات مصر را تمامی با او گذاشتند
و خود در خانه بفرمانت نشست و عزیزان را از فریادت معزول ساخت
و قول داشت که این صورت بعد از وفات عزیز روی داد و یوسف
بجهد رعایت حرمش در آرام جایتش باین امر اقدم نبود و قوی دیگر
که در راههای قحط وفات یافت و الله اعلم و از ابن عباس روایت
که منبر سالی الله علیه و آله فرمود خدا رحمت کند بر او درم یوسف اگر

از ملکت التماس

از ملکت التماس منصب نیم خودی الحال این منصب بد و قرار میباید
لیکن چون خود استدعا می منصبی ز ملک کرد بعد از یکسال منصب
رسید **قال الله تبارک و تعالی و كذلك مكنا يوسف في الارض بعد موتها**
ایشاء برحمتنا من نقار و لا نضیع اجر المحسنین و لاجر الآخر خیر
للذین امنوا و كانوا یقونون القیام و چنانچه یوسف را از چاه و زند
و کید زان نجات دادیم و او را در قریب بادشاه مصر کردیم تا مکن دادیم او را راه
زیر مصر یعنی مکن ساختیم او را در مسند سلطنت و پادشاهی جای
گرفت از آن زمین هر که میخواست از ملک مصر که بجزل فرسنگ در جبال
بود و در آن تصرف داشت میرسانیم رحمت خود را از نعم ربوبی و آخرت
و صوری و معنوی هر که خواهم و ضایع میکند هر که از آن در دنیا و آخرت
تحقیق و اجر و مرد آخرت بهتر است از برای کسی که ایمان آورده اند بخدا
اندازید هر که از آن از بدیها چنانچه نزد ربوبی و از خوبی بهتر ایشان گشت
سکیم پس بیلیمان و تقوی چنانچه یوسف کردیم و از کید برادران و از تحت
چاه او را نجات دادیم و بچاه و سلطنت رسانیدیم و در آخرت نیز بجزل فرسنگ
اندازید که او را **الفصل** ورده اند که چون یوسف تحت سلطنت مکن شد و زمام

استعمال کف کف آورد اول فرمود تا در خوابی صومعه وسیعی پیدا
 کردند که هوای معتدل داشت و زمین وی زعیب و نمناک بود پس بر سر
 که در آن موضع خاکها عالی و بناهای رفیع مستحکم چون سداسکتند بنیاد
 نهادند و در بعضی آن تقاسیر و دره اندک وساحت افکاره باز نه میل بود و در
 دست چهار هزار تا ساختند و در هر حکم و استوار و ایضا عجز از باران و نم محفوظ
 باشند و اعمار آن پیش از وصول آن سال از زانی یک سال نیم بود پس چون سال اول
 از هفت سال زانی داخل شد یوسف که در حجر اوست و بیابان آمد که بودم
 افکندند و هر جا که آب رسید بازند و هر جا که آب نرسید حصه یوسف را
 و برکت دعا او باران سیادت تمام محصولات چنانچه باید بحال رسیدند و برای ضبط
 و رفع آنها انبیا کاروان تعیین نمودند و جامع محصولات مکلفند و علی که کفار خورد
 و تخم بر آردند و تمام آنرا مضبوط ساختند و در سال آینده عمارت عالی ساختند
 و سفت بنا نهاد بطریق سال گذشته یعنی در کشتن غلات بدهد و کاز معهوده و
 از این نیز هم سابقین بنا نهادند و در هفت سال بدین سوال گفتند و سال هفت تا
 شد یوسف و فراتنا می نمود که در اطراف و جوانب که یک کجی نیکار تا هفت سال
 و اگر بکار نماندند و مید آورده اند چون هفت سال تمام شد و هفت سال چنان بود

که نبوکاز

کینه کان من روزی برین بخورند و کفران نهدت میکند و غیر اینها است میکند
 و من این از عقب و بی خواهر که تا اندر نه تکای من بداند ای جبرئیل گفتن روزی برین
 و کرستی بر او رسد و ساطر جبرئیل در همانند در پای من الحجاب و عافا الله قد
 علیکم الجمع سبع سنین این صلا بکوش تمام خلاق رسید و با شماع
 ان تمامی خلق از خواب برآمدند و از زن و مرد و پیر و جوان و صغیر و
 کبیر یکباره فریاد الجمع الجمع برآمد و درده اند که یوسف علیه السلام
 در این شب طباطبان ملکه امر کرده بود که در میان شب طعامی بچهره
 ملک تدارک نمایند طباطبان گفتند ایها الصدیق ملکه اعدادت
 نیست که در شب طعام خورد گفت شما نباید که آنچه بخوریم
 اقدام نماید ایشان در این شب طعام مهیا ساختند چون نیمه از
 بگذشت ملک زبان از خواب بیدار شد و گفت هر طعامی که میسر
 شود بیاورید که کرستی بر من غالب غالب شده و از کرستی
 بیفتاب شده ام یوسف گفت تا طعامی تازه مهیا کرده حاضر
 ملک از طباطبان پرسید که این طعام تازه بچهره چه ساختند
 گفتند یوسف ما الان امر فرموده بود ملک گفت ای یوسف تو
 چه دانستی که من در شب کسرت خواهم شد یوسف فرمود شب

شبا اول سالهای قحط است و از علامات قحطی و اسباب آن یکی
' آنست که در روزهای بسیار بیشتر از سالهای فراخی باشد و گریزی
برایشان غالب شود و بجز این دانستم که مگر از بر خلاف عادت
در میان شب بطعام حاجت ندینم کردم طباطبائی از آن طعام
مغیا کردند مگر از این گفتار و زیاده شور و زنگاه و فهم یوسف
و در آن اوج غایت غم و اندوه باعث زیاده حجت وی گردید لیکن
کچند طعام میخورد سینه پشید علاج این امر از یوسف طلید
یوسف دست مبارک بر سین او مالید تشویر او ساکن شد گویند
یوسف در آن ایام هر روز میباید آنها را بکوبت بجز مملکت زیاد بر
ملازبان طعام مهیا ساختی و خود در آن ایام هرگز سیر نمیخورد
با آنکه تمام خزان طعام در تصرف وی بود تا از حال گرسنگان
و فقیران غافل نباشد ازین عباس مرویت کرده اند که در آن هفت سال
باران از آسمان قطع شد و گیاه از زمین نرسید و باران از زمین
نایستاد و آب زبونها و چشمها خشک شد و چاهها بایان از صدا
گردند و بار کشیدن معطل شدند و مردمان از آشیانهها مفارقت

کردند

کردند و پریشانی و اندوه بسیار و دیوانگی بر خلق مستولی شد و
اکثر بلاد این مصیبت بصورت تمام عموم یافت و از اطراف
و جوار روی بمصر آوردند و در خریدن طعام از طعام می
نمودند و یوسف فرمود که هر کس بخردن طعام بیادرت نماید
هر چند عظیم القدر باشد از یکت بیشتر غله بآوردند و باقیها
غله فروختی و از آن ثمن زر گرفتی و در خزان جمع نمودی و بفقرا
مساکین تصدق نمودی و قیمت از ایشان نگرفتی و فقیر را
کمتر از صاعی نخشیدی و خود هر روز روزی داشتی و شب
بقلیلی از طعام افطار نمودی گویند متوطنان بلاد
و ساکنان زمین مانند آن قحط در غله هر کس چشم خود ندید
بودند و بگوش هیچ آفریده نرسیده بود آتش قحط چنان بالا
گرفت که در روزها دوا خواص و عوام بر آمد و مردم از شدت
مجماعت در هر صبحگاه ماه انجم انمودارکنم میدیدند تا
دست ایشان بدان نرسید و در کشت زار خضر اعیان ساختند
پروین مشاهده میکردند اما از آن گوشه حاصل نمیتوانستند

کرد حمل و فوراً زکریا را با صد تن و سوار شدند تا شاید از سینه آید
یا بند مفید یافتند و خلافت از غایت شوق بشکل نان جز
قرص افتاب نظر چیزی نیامد صورت زکریا را از عمر سیر
کوه بود لیکن این سیر دفع زکریا را می نمود و جمله از انبیا باطن
پراغ و اندوه بود اما از انبیا خوردن سیر روی نمیداد **بیت**
انچنان تنگ شد مردم کار که رصه شد چه کرد مردم خوانان
بنزدیک مرد جاجتند. **قرص خور بود در سپهر بلند پیش ترک**
بر سر راه خورش نام بد بکاش ماه نبرد از زبان انچنان بظلم
نرشکر از این خورش را نام القصه خلاق انچه در سال اول از
داشتند از قوت و جوی اهل و عیال انفاق نمودند و در سال
دوم انچه از نفوذ داشتند از مردم و دنیا بقیعت غله دادند
و در سال سوم از حل و زبور و فروش و ظروف انچه داشتند
فروختند و بقیعت آنها غله خریدند و در سال چهارم از غلام و
کنیز و جفا پانان و اسباب انچه داشتند فروختند و بقیعت غله
داوند و در سال پنجم املاک و اوضاع و عقار و باغ انچه بود در

معرض

در معرض مع در آوردند و بقیعت آنها قوت گرفتند و ضیاع
ابطلاع کند میفر و خستند و در این سال عزت غله بجای رسید که
تراز و انبیا برخواست و وزیران سنی و سنکر او زنی نماد و بنا
بر کیل بضاع گذاشته شد و در سال ششم زن و فرزند کبر و نودند
و جانتند در عوض غله دادند و در سال هفتم بخران و نفوس خرد
باقی مانده بود بتمامی خود را بید کی یوسف فروختند و غله گرفتند
غرض آنکه احوال اصل صبر بجای رسید که تمامی ملک مصر با آنها
اصل صبر و انچه داشتند هم در تحت ملکیت یوسف درآمدند و
تمام بندهگان او شدند و مملکت مصر بتمامی خرا و گردید نقلت
که در سال هفتم چون اصل صبر خود را یوسف فروختند و در بزرگی
ان غله گرفتند چون سه ماه از سال بگذشت ان غله خرد و کسینگی
برایشان مستولی شد برخواستند و بدگاه یوسف آمدند و عرض
کردند که ای عزیز قوت ما تمام شد و نه راه دیگر علاوه بخوابیم
یوسف فرمود خطاط جمع دادید غله است اما قیمت بیاید گفتند
انوقت قیمت بایست که ما از او بویم اکنون که بنده تو شدیم نفقه

بنده بر ولایت یوسف تصدیق نموده بر لای شفقتم نموده و قیمت
نظیلید. آورده اند که چون نرماه از سال بگذشت در ابارها
بجز قلیلی که بجز ترزاعت سال آینده ضرور بود غله مانده بود و
سرماه دیگری بعد مانده بود و خلق محتاج قوت گردیدند یوسف
از این جهت اند و هناك شد دست بدعا برداشت فی الحال جبرئیل
نازل شد و گفت یا یوسف حق تعالی میفرماید که اند و هناك بپاش
که مادم مشاهده جمال تو حالتی کرامت کرده ایم که هر که نظر بر جمال
تو کند تا نگاه او را احتیاج بطعام نباشد در هر ماهی یکبار بخورد
رو و نقاب ز جمال خود بردار تا اصل صبر نظر بر جمال تو کشند و از
طعام مستغنی گردند روز دیگر منادی ندا کرد که هر که را علت
گرستی عارض شده باید که فردا در فلان صحرا جمع شوند که صدق
از برای کسندگان خوان احسان میکشد اصل صبر روی بدان
صحرا فادند و بجهت یوسف تختی زرین بالای تلی در آن صحرا
گردند پس یوسف سوار شد و باهق تصدیق کرد که انصرا
برآمدند و بران عمت نشست و رو بدلتحاغت کرد و فرمود
ای قوم بران

ای قوم در این هفت سال هرمان مال بودید در این سرماه دیگر
هرمان حال باشید جمله گفتند یا نبی الله راضی شیم نقاب بردار
تا جمال تو مشاهده کنیم یوسف از ر نقاب نگاه کرد و پیره مردی را دید
که از دور عکاز در دست و اهسته میاید پس گفت ای همد صبر
کینه تا آن پیر عاخر در رسد و اهسته میاید اگر شمار برینید و آن
پیر عاخر و پسر مانده برینید نامید شود و از حرت نالیدی
هلاک شود. نقلست که بعد از آن قضای مدعرت روزی یوسف
با ملک گفت دیدی چگونگی معامله پروردگار با ما را که اگر کردید
و از خصیصه بنده کی با وج سلطنت رسانید و زمام اختیار اصل
مصر تیمای در کف کفایت من داد و مرا بر ایشان استیلا کرامت
سرورد اکنون رای ملک در این باب چیست که با این خواب چه خبر
سلوک کنم ملک گفت در این باب رای تراست و ما هر تابع تو
تویم و من نیز از جمله بنده کان توام و فرمان بردار تو صدیق تو
که من این خلق را با آنچه دارند بر این صاحب نشده ام که ترفع
تفعلی زانها نداشتیم با انرا موجب افتخار و سر بلندی بخود گزاف

بلکه چون بنظر حقاقت و بندگی برین تکلیف اندخدا می بخواند
که مراد نظر ایشان عزیز سازد و چنانچه برین بنظر حقاقت نکلیست
انخدای بنخواست بهین نظر بر خود بنکند اکنون بشکر از این
نعمت عظمی خدای خود را گواه گرفتیم و ترا نیز بر این معنی مطلع میسازم
که تمامی آنها را از ساختن اموال و اوضاع و مواشی و اسباب
ایشان را ایشان بخشیدم تو بدستور سابق بر رسیدن سلطنت متمکن
باشی اما بشرطی که در کل موراثه صواب بدیده من تجاوز تمامی و در
معاملات بی مشورت من حکمی نغز برای چون مالکین احسان از
یوسف دیدار زوی خلاص ایمان آورد و گفت شهادت لا اله الا الله
والله وحده لا شریک له و شهادت آن عهد و رسوله پذیر گفت
یا یوسف سلطنت و حکومت خلعتی است لایق قامت تو و بر قد
توزینده است پس در رسیدن سلطنت متمکن باش که نزد ما می کنی
و امینی و قوی دیگر است که اهل مصر را در وقتی که یعقوب داخل
مصر میشد یوسف بیای نلازید ایشان را از قید بنده کیلا زدند ^{نه} و
اموال ایشان را ایشان بخشید چنانچه بعد از این مذکور خواهد شد
از ^{موت} ^{موت}

انشاء الله تعالی و از امام حق نااطق جعفر بن محمد الصادق
منقولست که چون انبارهای مصر تصرف یوسف در آمدند
و وکلا تعیین نمود بجهت فروختن غله بوکیل میفرمود که بطلا
قیمت بفروشد پس چون روز دیگر میشد که یوسف میدانست
که در هر روز قیمت بالاسیر رود و بنخواست که قیمت کران بر زبان
وی جاری شود بان وکیل میفرمود که بر و بفروش و قیمت تعیین
نمیکردان وکیل صرفت چون مشتری اول میامد و وجهی برای
غله میداد و گمال شروع بیکیل میکرد هنوز کیل از قیمت روز
گذشته باقی میماند که مشتری میبگفت پس است که زیاده از این
قیمت ندارم وکیل میفرمید که قیمت غله بقدر یک کیل بالا
رفته است و از این قدر قیمت تری نمودی تا آنکه تمام آن قیمت
بیک کیل رسید و در حدیث دیگر از آنحضرت صلوات الله
علیه روایت شده که از روزی که کرانی داخل شد و یوسف بنای
فروختن غله گذاشت برای هیچکس هر که قیمت بر غله بخواهد پس
هرگاه خریدارانی می آمدند و می گفتند که غله بخواهیم میفرمود

که یکمید مشتريان ميگفتند که اين قيمت بخريم يوسف را نشان قبول
کوي و فرمودندي که ان قيمت که خواست را نشان با نشان بدهند پس
چون مشتريان غله را بشري و آوردند جمعي ديگر غله ميخواستند در عرض
راه با نشان بر ميخوردند و از نشان سپرسيدهند که بجز قيمت خريده ايد
مشتريان مضاعفان قيمت که خريده بودند با نشان ميگفتند چون
اين جماعت بخندت يوسف ميآمدند و غله ميخواستند از نشان ي پرسيد
که چگونه ميخورد نشان ميگفتند که قيمتي که فروخته اينقدر و اينقدر
يوسف فرمودي که بجز قيمت که ميگوييد وليکن بکديس بگيرند
و روانه شهر ميشدند و چون در عرض راه اينها بجز جمعي ديگر بر ميخوردند
که براي غله خريدن از شهر ميآمدند و از نشان ي پرسيدند که بجز قيمت
خريده ايد اينها نيز بطبع آنکه گران بفروشدند مضاعفان قيمت که خريده
بودند در جواب ميگفتند که جماعت نيز نيز يوسف براي غله نيز
ميگفتند غله ميخواهيم ميغرم و بخريد ميگفتند چنانچه فروخته
ميغرم ميغرم و چون فروخته ام ميگفتند بقلان قيمت ميغرم و
نجز قيمت که ميگوييد وليکن بخريد و اينها بشري چون بر ميگفتند
همه بکديس غله

همه بکديس غله ميگفتند تا قيمت غله بر تبارعلا رسيد چون قيمت
غله بالا گرفت مستب شدند و نماين خود گفتند تا چند در طرفه
در روع کوييم و خانها ي خود را بدست خود خراب کنيم اکنون بناي
در روع بطرفه را زاني هم که تالا ايلا داشت شود در اين دفعه بخندت
يوسف آمدند و گفتند غله ميخواستيم فرمود بخريد گفتند اين قيمت
ميخواستيم چنانچه فروخته و قيمتي که گفتند کمتر از آنچه خريده بودند
فرمودند که بجز قيمت که ميگوييد وليکن بخريد پس بلان قيمت نازل
سيگفتند و چون بشري ميآمدند جماعتي که با نشان بر ميخوردند از نشان
سپرسيدهند که بجز قيمت که در جواب بنصف نيز خريده بودندي
گفتند و جماعت نيز بخندت يوسف ميآمدند و قيمتي که آنها گفته بودند
ميخواستند يوسف فرمودي که بجز قيمت وليکن بکديس و از اين قرار در
نزول در روع ميگفتند تا بقيمت اول بر گيريد تا **احسان لطاف** آورده اند
که چون شام بخندت يوسف با انجام رسيد و صبح دولت و اقبال را رفق
عنایت و افضال دميد و نسيم راحت و کام را ي از رهيب لطاف
بزواني و زيد و در مملکت مصر در تخت سلطنت گمان کرديد اناندر

همه بکديس غله

وبلا و محنت و عنا که مدتی هفتاد و نه روز بود روی بخت ساری
زلیخا نهاد و زمانه طرف در محنت و بلا بروی و کف از آن یکی
صدف تمام طعن و ملامت خلاق کردید و از یک طرف بتالی بلای
هجرتان یوسف شد عزیزش را سیر چنگال جل شده باط حیات بر
چید و چشم امیدش چون ریاض شوق سفید کردید مال و منال
در معرض فنا و زوال درآمد قوت و شوکت وی بضعف مبدل
شد و زجراتی رفت شب بیری رسید قلی چون سرش مانند بضم
از بیری خجید و انجانوی دیگر بر اوزان و خویشتن که زمین بودند بت
بر دلقاب زمانه دست دشمنان سیر و مقتول گردیدند و هر جوی
دولت روی باد بارون بخت روی باقیان نهاد زلیخا تها پیچاره بیکار
انطقت کتاره گرفت و گوشه منگت و غزلت اختیار نمود و درآمد شد
خلق بر روی خود بست و با اینحال صغیرت بی پرستید و کعبادت
بت بر میان محکم بر بسته بود روزی از پرتیانی روزگار خود براند ^{شید}
و در هواقت کار خود تفکر نمود تا گاه از کینکاه غیبی که توفیق
بجانب و انداختند و دل و لالزلون شرک و چو کفر پاک ساختند
و ابرار به هلاکت

و ابواب هدایت بر روی و کتوبند روی بجانب بت خود کرد و گفت
ای معبود باطل در این مدت که ترا پرستیدم بغیر از زبان از تو هیچ ^{شود}
ندیدم اکنون از تو نیز ارگشتم و بخدای یوسف غایبمان آوردم مگر او
بغیر از این رسد و داد من دهم پس ان بت را بر زمین زد و انرا در شکم
و روی بجانب انسان کرده گفت بخدای یوسف که خاص میبخشی اینک
با عری براز عصبان امده ام بخش و اگر عذری بدی بدی اینک از تو ^{بند}
در آمده ام و اگر غم ده کار ای یواغی ز غم زده تو منواز و اگر چاره
بچاره گان میسازد بچاره چاره تو من باز تو میدانی که من
طلب وصال یوسف بس کرده ام و زهره لاله خلاق بر عشق تو می
نوشیدم و عاقبت بر او خود ترسیدم و مراوت فرات خوششان در طلب
او چشمیدم و اکنون بفقر و فاقه مبتلا گشتم و بضعف و پیری زیا
در افتادم و هر دو دیده در عشق و در زنگادم و هر چند پیر تر و ^{انگ}
تر میشوم عشق و محبت او در دم جوان تر و قوی تر میشوم و بار
خدا بار بر سر پر شکسته بخشای ای بیکار دیگر یوسف را ^{باید} ^{باید}
از روزی که زلیخا این دعا میکرد با نزه سال بر آمده بود که از دولت دید

یوسف محروم شده بود چون زلیخا دل از زینکار گرفت و در او بود و از
روی صدق و صفات و توجه جناب حدیث کردید جناب زوی
از محض عنایت ستغاثه اول قبول فرمود و در خاطر یوسف ^{تفصیلاً}
بیدار زلیخا بدیدار و در دل مبارکش خیال زلیخا افتاد که ای
حال نسوخته فراق و کداخته بونه اشتیاق چگونه خواهد بود
و این ایام قحط غلام بر وی بی منوال گذشت کاش از احوال و اطلاع
می یافتم که اگر بصیبت صدقات روزگار فتوری در احوال ^{سنگ}
باشد در تدارک اصلاح آن در ایتم که او را بر ما خود بیارات اتفاقاً
انروز زلیخا از کلبه احزان خود بیرون آمد بود بشیفته بر برو
رسمانی زلیخا را در کربا بشت در تاه و عصا کش همراه بر سر راه یوسف
آمد گویند زلیخا الجواهر و تقویدین نهایت بود هم راه راه یوسف
صرف کرده بود چنانچه زهر کین نام یوسف شنیدی دهانش بر
از زرو که روی و رعایت وی در خود احوال وی نمودی تا
بلاین سبب تمام خرنیقا و دینگی ای و آخر شدی بجای که لباس
پشمینه کتفا می کرد و یوسف را بر کرسی بیت زوی یوسف از ترا

تفصیح

از برای تفصیح در ظاهر و بجز تفصیح احوال زلیخا در باطن بیرون آمد
سوار شد و بهر گوشه که می رسید تفصیح احوال در مدندان می نمود
زلیخا را خبر کردند که امر و زاریت شوکت و سلطنت یوسف بیرون
می آید و یوسف بسیر و تماشا ای دشت صحرا بیرون می رود زلیخا بان
نابینایی با دو نفر کینه عصبانیت خود را بر سر راه یوسف کشاند و نظر
رسیدن و کوب هم ایون بود گویند که هرگاه یوسف سوار شدی ^{بیت}
هزار غلام پیشاپیش حاجی می رفتی و در دیت هزاران چپ و راست
و از عقب و در رکاب و می رفتند و چتری زرین بر سر او می داشتند
که در افتاب سایه بر سر او افکند و زوی یوسف بدین کوب می شد
و زلیخا بدان صفت بر سر راه او نشست چون از دور بازش ^{لیخا}
بگوش زلیخا رسید پرسید که این چه و از است گفتند این او از حجاب
و ملازبان یوسف است که زوی بند تو بود زلیخا گفت چون بلبر
مزد هم را خبر کنید پس هرگاه چو قی از سواران با سر کرده بگذشتی
با او گفتند که این یوسف است زلیخا ای زلیخا بجنبیدی و حرکت نکرد
تا حوی که یوسف در آن بود رسید زلیخا اشفته از زلیخا بی حجت

و بنیاد سدی پیش از مدینه امان گفتند که چشم چنان بین تو نباشد هر
جوق که از سواران گذشتند برخواستی و اکنون زجای خود جستی
گفتای عزیزان مرا از این حال پرسید که گهای دیگران سم بزکالی
زند و مرکب یوسف هم برد از عزیزان یوسف را بومی شناسم نبر و پس
چون زلیخا پیش رفت تا عیان مرکب یوسف کرد جاوشان مانع او
شدند زلیخا چون آن عظمت و اجلال مشاهده نمود او را کشید که
سُبْحَانَ مَنْ جَعَلَ الْعَبْدَ طَاعَتَهُمْ مَأْوَاكَ وَعَجَلَ الْمُلُوكَ
بِعَصِيَّتِهِمْ عَمِيدًا بِقَدْرَتِهِ یعنی من هست نهادی و ندی که بندگان را
ببرکت طاعت پادشاه برساند بعزت خود و پادشاهان را بسبب
معصیت هم برتر بنده کی و مذلت رساند بقدرت خود گویند
نه از حال زلیخا هم برتر از دل پرورد چنان کشید که از سر دکان نفس
خون برتن یوسف و اتباع او بسته شد یوسف توجه شد که آن باد
سرد از کجاست زلیخا از بدان صفت گریه کرد و سر راه نشسته بود
زلیخا از گفتند که یوسف بگویند زلیخا صد بار آورد که آن الصبر
و التقوی صیر العبد لملوک و الحرث و المعصية صیر الملوك عبيدا

یوسف گفتن از این

یوسف گفت این پروردگارت کیت بدین ضعیفی که کنی میگوید بدین
لطیفی زلیخا گفت نمیدانی که من گفتم که زرت خریدیم و بناست بر تو
و عیبت بلو لوق بافتم و دل و جان بوصلان دادم و این بافتم صبر و
تقوی تر از تو ز کرد و حرص و شهوت مرا از لیل کرد ایندیت در شهر کجی
بند زلیخا می من: امر و کسی نیست بر سوا می من: ای یحیی از بل و قضا
از کیه بر تپاه کت بینای من: یوسف گفت لهذا زلیخا طلبه یعنی بن
زلیخای مات: زلیخا چون این بشنید غمزه زد و پشیمان شد و بیفتاد
یوسف سر اسب در کشید و فرمود تا اب بروی و زردی چون بپوش
امدیوسف گفت ترا چه رسید زلیخا گفت در آنوقت که جوان بودم و
صاحب جمال و بخوبی در حد کمال و خرمین خود در بهای تو دادم و
جان خود در زدم تو نهادم یکبار زلیخا گفتی که زلیخای مانی اکنون که پیر و
کو رو ضعیف و رنجورم بمن تمسخر میکنی و مرا بخود نسبت میدی
یوسف طاق سخنان جانسوز زلیخا انداخت از غایت ترحم اب در
چشم او بگریه درآمد و بر حال او تا سف خورد و از برای او دعا کرد
و گفت شفا داد الله ایتر المقتون غدا ترا شفا دهد ای یحیی قتمت مرض

عشق پر خواص خود را فرمود تا نقد احوال او کنند و نفقه که کفایت
 معاشر او کند از سر کار خواص خود بردارند زیرا که یوسف از بناهای
 متعدده بود بعضی بجهت صدقات و بعضی بجهت صلوات و عطیات
 و بعضی خاصه سرکار و ایشان گفت زلیخا را بگوید که من در محنت
 صبر کردم بدو رسیده تو نیز در فرقت صبر کن تا بدو مواصلة
 برسی زلیخا گفت در آنوقت که جوان و صاحب جمال بودم و بینا بودم
 و صل نسیدم در آنوقت که پر و کور و ضعیف و فخور شده ام
 چگونه تو نام رسیده بدان نفقه که یوسف می داد و روزگار را می گذارد
 و هر شب بدان سرچاره سوی که یوسف را زلیخا دیده بود می آمد و آن خاک را
 بدست خود گرفته و بر دیده خود می مالید و با او گفت هر چند سبکی
 گفت که آن روز که یوسف با من سخن می گفت مرکب و دیر این خال مقدم گذاشت
 و از این خاک بوی و بشام من می رسد آورده اند که برای دیگر بهان
 طریقی یوسف بجانب میدان سوار شد و صدای غم و حجاب و طراوت
 بگوش زلیخا رسید که نیز کار او پرسید که یوسف است که میدان می رود
 گفتند بل گفت را برید و بر سر راه یوسف بنشیند گفتند که قصه

توجهت گفت که مال و جواهرتم بر طرف شد اما عشق او بجات بلکه
 یوماقیوم که در تزیینات مروارید و زرات که در بازار است در ایام
 و عنان مرکب یوسف بگوشه داشت که بکعبه و صلوات و سیمانه و اینها
 جان دهم **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد
 یا جانان یا جان زن نه آید که در کان او را بر سر راه یوسف بر آید
 چون در برابر زلیخا رسید زلیخا فریاد برآورد و گفت یا یوسف بخدا
 اغریق و از اینان تقصص ما عده و لا تقصص عینی یعنی ای یوسف ترا گوید
 میدهم حتی کسی که تلخ تر از ساخت و مراد لیل کرد و ایند که ما عتی بایتی
 و از من غایب شوی یوسف با او گفت و گفت قریب است زلیخا گفت یا یوسف
 روان باشد که هر که دست کند در گردن دولت کند جان خود را
 فراموش کند یوسف گفت با زلیخا تویی زلیخا گفت من بگری بودم
 اکنون همه تویی گفت زلیخا از آن کسج و صالت چه شد گفت در سر کار
 تو صرف شد گفت تر کس شهادی تو چه شد گفت در کار است که بر دار
 تو شد گفت زینا فی رخسار تو گو گفت فدای عشق تو گوید که گفت
 انهم ملا زمان از بند و ازاد تو گو گفت بر عشق تو از من کناره

گفتند گفتن از آن چیزها که در تصرف تو بوده هیچ چیز باقی نمانده است
گفت بغیر از محبت تو دیگر هیچ نمانده بیت اشرار بد که در شهر انجیر بود
سوخت غبار محبت تو که کو با خلیل بود گفت این زلیخا در آن روز
محبت که داشتی هیچ قصور را با افتد است گفت هیبت هیبت
هر چه در ظلم موجود است بهر و ایام نقصان یزدان است
که روز بروز قوی تر و تازه تر گردد یوسف در این باب زلیخا برها
طیلسین رضا گفت که تا زانیان که در دست داری بسیار یوسف تا زانیان
که از قول او در صرع بود بخوارند بیت زلیخا در چون ستر زانیان بدست
زلیخا سیداهی روز ناله از سینه بر کشید چنانچه تا زانیان از حرارت
آن چون آتش کم شد و دست یوسف از تقان بسوخت یوسف تا زانیان
از دست بیفکند و از هیبت آن حرارت عنان اسب بگردانند
زلیخا گفت ای بی طاق من باین زلیخا چه حالت که این آتش در سینه
دارم و بان میسازم و میسوزم و از تاب تمیبه هیزم تو که روی
یک ساعت که تقان آتش ز سینه من تا زانیان تو رسید تا زانیان را
از دست بینداختی و اسب نهیم تا ختی الحاصل گفت و شنود

دوستانه میان یوسف

دوستانه میان یوسف و زلیخا بطول انجامید و خیل و خشم از
دور ایشان متعجب بودند که این پیره نالی بی مال و منال کیست که این
چنین قیل و قال کتبا خانه میکند و عزیز با وی بحسن خلق جوابی
دهد یوسف این سخن بشنید گفت ای صاحبان مغرور در این دنیا
مدتیست که با ما از محبت باخته و در میدان وفاداری مردانه باخته
و خزانها طلب وصال با خای باخته و عجز بر سر کار و بار باخته
و هر که بوی وصالی نیافت اکنون ساعتی بر سریده و لحظه قصور
بگام خود دیده مغرور شده در این واقع امر سهل شمارید گویند
چون یوسف از نزد زلیخا عنان بگردانند و روانه شد در ساعت خبر
نازل شد و گفت یوسف با گرد و بر آتش فرقت این محنت زده
این محبت و سلوحت بر آن که روزی که بانوی تو بوده است و تراخت
نموده است یوسف سر اسب با زلیخا بگردانند که این کان گفتند
که این زلیخا یوسف باز گردید زلیخا گفت مکشانه خود با زلیخا دهد که دیده
گفتند رویش میاید گفت مکشانه خود که در آنجا تازه بر دم نهاده
نزدیک رسید چه بر سر گفت پیاده شو یوسف پیاده شد با او گفتند

که یوسف بیاد شد گفت مگر بر حال من غم نخوردی یوسف چون نزدیک
او درآمد دست بر سر زلفهای او گذاشتند که این یوسف است که دست
بر سر تو نهاده است زلفها گفت یا یوسف این توئی که من این ملاطفت
میکنی یوسف گفت این امر و فرمان پروردگار است که او این عتقا
دارد اکنون هر حاجتی که در این خواه زلفها گفت بر من عرض ده و این
و نذر آن رفت و در میان بد را که خواهد میدی یوسف گفت اگر تو نم
بدهم آنچه میبایدت بخواه گفت یا یوسف تا تو ام تویی تا ناخواهم تا
بینای چشمی بینا خواهم رستم طلعتی پناه خواهم بیوه ام چون تویی
گفتند خواهم یوسف گفت هر آید پناه هر قدرت نیست جبرئیل نازل
شد گفت یا یوسف اگر تو طالب زلفها قدرت نیست حق تعالی می
فرماید ما را قدرت هست از تو خواستن و از ما عطا فرمودن یوسف
دست بدو نگاه داشتی حاجات برداشت پس سجده رفت و خدای را
باسم اعظم خواند و جناب صطفوی وال میگویند خالصت اصلوا
الله علیهم وسیله و شفیع حاجت خود ساخت و حاجت از زلفها
انبارگاه کبریا استخوان و دهن و سر از سجده برداشته بود که تیر
دعا بخون

که تیر دعای یوسف به هدف حاجت مقرون گردید و زلفها از ایل و مطا
حاصل گردید یوسف سر برداشت زلفها زاد بد چون ماه شب چهارده
تا حی صبح بر سر و صفت حله بالوانهای مختلف در بر و هفتاد و یک
منظوم بلبل و کوه براد و چشم بینا مانند زکریا بن هاشم
سالکی زیاده نما زلفها در اینجا بخندید چنانچه بر قلعه ان لب و خدای
او بر یوسف و حال و غالب مدی یوسف گفت ای زلفها این توئی که گفت
نبر بلکه لطفی زویت که از حاجت مرحمت خود مخلص ساخته و در
نظر تو کیشکل من جلوه داده است یوسف گفت یا زلفها اندوه
مذار کرده و یاده ترا جمال و جوانی و فراوانی و هر با تو میل و هر باقی ملاکت
ان حاجت نیز مقرون با حاجات و وقتان رسید که مقصد صفا
و موصلت بنیدیم و بر باد طعش و عشرت نشینیم زلفها روی از
وی بر کشید و گفت یا یوسف معد و در دار کن من در آن وقت اگر چو
حال تو خدا را بشناختی هرگز نتواند زخمی و اکنون از سر بر آید
و قصد یاری دیگر کن که از آن وقت هوایی دیگر بر سر بود و در آن
هوایی دیگر است اکنون آن هوا برت و بجای آن محبت محبوب حقیقی

قرار گرفت بوسفر از این معنی عشق و محبت زلیخا بیشتر شد و مجدداً
شیفته عشق زلیخا شد که او را تاب نماند و مبالغه از حد گذرانید
و زلیخا در قبول خطبه زوجه با لغو در مضایقه نمود گویند یوسف ملک
دیان را و سبیل و واسطه نمود نزد زلیخا خواستگاری و شادانیا بوسفر
قبول کند زلیخا قبول نمیکرد تا چهل روز برآمد بوسفر در این چهل
روز از عشق زلیخا آن محنت دید که زلیخا در آن چهل سال ندیده بود
پس چهره یل یامد و گفت یا یوسف حق تعالی صیغه نماید که زلیخا در آن
منازل شناخت بود و با ما بیگانه بود شیفته محبت تو شد اکنون که با
آشنا شده با هر کسی که آن است و محبت کسی بر محبت ما نکند بوسفر
گفت با راهها با من در عشق و چنان خواهی کرد که با او در عشق من
کردی خطاب مد که با یوسف چهل بار زلیخا شفاعت و شهادتی
و اجابت ندید چهره یکبار رحمت را شفیع نگردی تا بهر درسی پس
یوسف برخواست و چنان زلیخا رفت و با او زبان نیانصدی گفت
یا زلیخا حق تعالی علیک ان لا تؤذینی به اذک زلیخا از خانه بیرون
آمد و گفت ای یوسف بزکی از شفیع خود کردی که مرا بحال رد کردن
شفاعت تو بر من

شفاعت تو نیست اکنون آنچه خواستی مقبولست پس بوسفر از آنرا
عشق و وصال مجلسی از است که رشک بزم چنین و قرین روضه خوا
بود و نما محلی که بر او عزم و ایمان مصر را طلبید و ملک زلیخا را
مجلس حاضر گردانید و عقد مناکحت بدو نهادن عقد کردید و بعد از
آنکه از دلم خلاق بخجلی شد مجلس شادان برده راز و محرمان خلایق
عشرت و ناز زلیخا را چون کل نور ستاره است در بزم نشاط بوی
انسانها نشانند و یوسف چون شاه بر مسند عزت و جاه مانند
افتاب و ماه با وی تیرین کرد تا چون زلیخا دیده باز کرد و نظر بر او
بعد از انتظار بسیار افکند زمانی زهوش برفت و چون بخود
گفت سبحان الله این هم که بعد از مفارقت چنان بچنین مواصاتی
رسیدم و الحمد لله که مراد ردل و مقصود جان در کنار خود دیدم
بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویم تایی که کار
بند تو از این بگفت و از غایت تعجب از این واقعه باز از هوش رفت
یوسف هر چه در کنار گرفت و بسوی چنان بر روی خویش او را بر پیشانی
و حق سبحان و تعالی حسن زلیخا را در نظر یوسف بمرتبتر جاوید و توست

قصه یوسف
با زلیخا

که کویا سحر العین است که از ریاض خلد برین رسیده است و چون آن
صورت زیاده نظر آن کل غما جلوه گر کردید داعی شهوت بر قوا
طبیعی غالب شد میل با شرت عنان اختیار از دست مضاربت گرفت
چون لام الف باوی در ریخت و چون شیر و شکر باوی در ریخت و
چون باوی صحبت داشت مهر بکارت و با برجا یافت که اصل خلایق این
نرسیده بود با بی نظر چون یافت بر دیدن قواش عنان کش شد سو
بوس و کنارش بلب بوسید شیرین شکر شرا بدندان کند عنان شکر
چو بود از بهر آن فرخنده مهان در لب بر خون وصل و نکلان
از آن سو کرد اول بوسه با ساز که بر خون بر نک بر با شکر آغاز
نملک چون سوزش و قش بر سر کرد دو با عدد بر میان او کردید
بیران که نبار بره رنجی نشانی یافت زین هفت کنجی
میان بسته طلب را چایک و چیت از آن کنج نهان در کج کج
بنا و شیشان سر و کل اندام مفضل حقه از نقره خام
نرخازن بره سوی حقه رتی نه خاین داره قفلش را شکستی
کلید حقه از با قوت تراخت کشادش قفل و در وی کوه از نبل

بهر از فراغ

بعد از فراغ از صحبت یوسفه از لیا رسید که ای لیا بعد از آنی
که با عزیز صدق همجو ای قهرین بودی و همسر و همنشین چگونهر بگاد
بر طمانند و این عجز سر بسته بر تنم شیم سحری یک شکفت
ز لیا گفت که در این صغر سن کورت خیال صحیح فریده بدان عصمت
من نرسیده بود صورت زیبای ترا در خواب دیده بودم و طم نشا
و منزل و ماوای ترا بر رسیده ام از آنوقت باز که این نقد را برین با
سپرده بودی این حقه بر سر هر نگاه میداشتم اگر چه صد هزار تیغ
سلامت از دست ملائکتان بر فرو خوردم اما الحمد لله که انانیت
خیانت نکرده بضا احبش از اسپرم یوسف چون استماع این معنی از
وی نمود مهر بر مهرش افزود و از زبان شیرین او در دست ترا داشته
باوی عند گذشتن نظران نمود که از لیا مواصلت بدین طریقیت
از آنچه سابق بر این میخواستی ز لیا گفت ملائمت مکن که مرا جوانی
با کمالی چنانچه دانی و ترا لیا کمال صباحت راست در نهان
این در و طالت چگونهر صبر توان یافت کویند که هر صحبت ز لیا بر سر
قلب یوسف بهر تیر استیلا یافت که ساعتی در لیا الم نداشت سخی

یوسف بر فرش خودش انظار زنجار میبرد و زنجار در محراب عبادت بطلان
 مشغول بود هر چند یوسف تقاضا می نمود زنجار طاعت می آید
 آخر یوسف طاعت نماند گفت زنجار امر و زین در جامه خواب در وقت
 اضطراب چنانم که تو از زو بودی زنجار گفت من نیز در گوشه محراب
 بدان سام که تو از زو بودی بعد از زنی زنجار چون یوسف را می دید
 از روی استغنا قصدان کرد که از خانه بیرون رود یوسف در پیش
 روان شد تا او را نکند و چون زنجار بدو رسید یوسف دست
 دراز کرد تا او را منتر کشد پیراهن زنجار از عقب پاره کرد و روی یوسف
 کرد و گفت ای یوسف قیصتی که می بینی ای یوسف نیز در راه برابران تو
 و این پیراهن در مقابلان پیراهن نزل بر من سستی و نه مرا بر تو میخیزد
 انگاه گفت که ای یوسف آنچه در سینه تو از محبت الهی قرار داده اند
 شاره از آن در چهر من وجود ما زده اند اما اولام که بر این است
 بپیر سپهر و ختم اکنون که بر این شناخته ام چگونه بدیگری بر او زنجار
 پیش نیست یا محبت الهی در آن یکجدا محبت تو آورده اند اکنون یوسف
 زنجار از طاعت حریص دید و موقتاً قیصت بنا کردند بدو از دستان زنجار

در همان برستان

در میان هرستان قدیمی از زینا و بختند در میان انخان تختی و غایت
 تکلف بنهاندین زنجار در انخانه طلب نموده سالک گردانید چون
 زنجار ان حالو غمان را بدید از جهت طاعت و بندگی حق تعالی بر نوبت
 برپسندید یوسف گفت زنجار تو در ان روز خانه از برای من ساختی
 و از ایت الکریم نام نهادی و من از برای تو ام و زین خانه ساخته و از
 بیت العباده نام نهاده تا تو در انخانه عبادت الهی استعمال کنی زنجار
 مشغول عبادت بود و یوسف پیش وی حاضر بود و بعد از آن
 الهی بروی نمود و او را طاعت الهی و ولایت و الهی می فرمود و دیگر
 کلامی گفت تحریر نمود و او را از زنجار دو پر کرامت شد یکم *بیشتر*
 نام کرد و دیگری از انیم و یکدیگر *بیشتر* **قال الله تعالی و جاء**
اخوه یوسف فدخلوا علی فعرفهم وهم له منکرون و لما هم
بجهازهم قال اتونی باخکم من ایکم الا ترون انی و فی الکیار
انا غیر المتزلزلین فان اتاتونی به فلا یتکم عندی و لا تقرن
قالوا صدق عند اباه و نالفا علون التفسیر و آمدند
 برادران یوسف بر او داخل شدند بر او پس شناخت یوسف را از او نشا

قصه وارد شده بر او است
 یوسف خدمت آنحضرت
 از جهت طعام بردن

اول نشا ختند و چون سر انجام کار ایشان نمود و شترهای ایشان را بر
بار کرد ایشان گفتند یک شتر وارید یک صحت برادری دیگر که از پده
ناست بمابد که او نزدیکه مانده است یوسف گفت یا توید نزدن
ان برادری را داشته او را بر بار که کنش ثامن مردم میدهم بر شتر
شتر را با همینید که من تمام سپاهم کمال را و حق کسیر نگاه نمیدارم
و سکو ترین مه اندازم که در رفاهت هفت کوفته می گنم پس اگر بیاورد
برای من برادر را بر شتر اما دیگر کیلیت نزدن و نزدیک مشوید
نزدن که حاجت شما برآورده نیست پس ایشان گفتند که ما سعی خواهم
کرد درین باب نزدیک را و آنچه لازم است درین باب بجهل خواهد
اورد التفصیل چون قضیه قحط و خلا بطول انجامید و از مصر
تا بنوا حین تا نجد و شام و عراق فرستاده طایفه از اکتان کنعان
که در کردان قحط افتاده بودند غرق در بایج جمع گردید و از دست رفتند
و از شام و عراق بجانب مصر بحیث طعام تروید میشد در آن حال
پس این یعقوب هم نزدیکه را و او آمدند گویند که بعد از جد شدن
یعقوب ز یوسف بیست سال بعد از آن برادران یوسف کلین ستم
کردند

که این ستم کرده بودند با ایشان سخن نمیکتت و اصلا ایشان نظر نشا
نداشت و از میان ایشان بیرون رفت و بر سر راه شام بالای تلی
در حوالی کنعان خانه تریار تکی و تار یکی ساخت بود و از این شاکل
نام نهاد بود و در آنجا منزلی شایسته بود و هرگاه فافله شام تحصیل
غله بمصر میرفتند و از آنجا غله خریدن شام بر میکردند که ایشان
بدین موضع می افتاد و بحیث تین زیارت حضرت مشرف می شدند
و اوصاف جلال و کمال و حسن خصال عزیز مصر نسبت به عموم خلق
و بخصوص اصل شام نزد آنحضرت بیان میکردند خاطر یعقوب
مایل تمام عزیزه نمایان کردید مگر در غای خیره چو می کرد و
میگفت این صفات که عزیز را در آنجا مایل اینها و صفیات و کمال
ارزومیکرد و میگفت که کاش تر عزیز تر توانستی رفت تا شاید در آنجا
از یوسف خود را می یافتی الحاصل که لا یعقوب نزدیکه بر رگوا
آمدند و عرض کردند که ای پده مدتیست مدید و عهدت عهد
که با خوال فرزندان نیم پاری و از نیکه کانی ایشان خبر نمی پیچند
ما گناه کارانیم و مستوجب عقوبت زیاد از انیم و اما اطفال و

اطفال و عیال ماکتاهن نلارند و بغوبت ماکرتانند و توجال
 این نامزدان نظری نمیکنی و از برایشانی حال ایشان خبری نمیکنی
 یعقوب چون سخن مقطع و غلا و کرسکی طفل و عیال استماع
 نمود و حالت قناره و لر او پیدانند از شداب وضو طلید و در
 کانه بخت یگانا از فرمود خیریت خود و لاهل و عیال خود از خضر
 احدیت استماع نمود و روی بفرزندان آورد و گفت شنیدم
 که عزیز صر بنده ایت موقوف بوفیقات دو جهاننی و مؤید ^{نیالت}
 اسمانی و موصوف بصفات حمید و متخاوق باخلاق پسندیده و پیش
 قحط سال در بارها کثوره و ترازوی عدل تاره هر که هر متاع
 نزد برود در مقابلان انتفاع که دشمنان نیز باید که قطع این صفات
 نموده بمصر روی و هدیه کردار پیدایش وی برید و قد ری طعام
 بجهت طفل و عیال بیاورید فرزندان گفتند که از چیزی باقی ^{ند}
 است و بضاعتی لایق کار را نیز نماندیم رفتن ما بخدمت چنان عزیز
 چگونه میسر کردد یعقوب فرمود که مسوع کرا و بسیار گریست و گفت
 اندک پذیرا و بسیار بخشش میباشد گفتند ای پدایه هر می چند سیه
 و قد بر شیم بر است

و قد ری شیم و پورت و کشتک داریم و اینرا از نوزکان رواجی بدینیم
 هر چند عزیز گیت تا ما را ایجا مانع بشود که چنین متاع حقیر
 نزد یکی چنین بریم فرمود باکی نیست هر چند متاع شما حقیرت
 انانیت شما رفیع است فرزندان متابعت رای پدایه نموده استماع
 همت از وی جستند و بعد در روس برای هر ری شتی همراهِ کردند
 و بنیامین اگر برده ایمانی بوسف بود و یعقوب بوی بوسف با او
 اند داشت نزد پدایه بگذاشتند و بجهت او شرطی با خود برداشتند
 و بضاعتی فراغت طاعت استعمال در ^{کرا} و مرغی سفر مصر
 نمودند یعقوب عم زبان کوهر نشان بصبحت فرزندان کشود و ایضا
 بامری چند که طریقه بر خورد ملوکت دلال فرمود گفت چون ^{تند}
 غیر در ایستاد و له مدح و ثنای او میباردت نباید و چون حکم حضرت
 کند باید ایستاده باشید و تا از شما سخن نرسد زبان بگفتار نکشاید
 و اگر چیزی پرسد رایاه از قد ضرورت جواب مگویند و اگر در ^{تند}
 طلب نماید بکمال ادب نزد طعام خورید و چون رخصت ^{تند}
 رسید پشت بچنان وی بنکید و هرگاه از مجلس وی بر کردید هر چه

در جمل اول گذشت ارباب اصلا بچکس مگویند و زندان سمع قول
وصایای بدل اصفهان و رواجاب مصر نهادند تا هتکای کجوا
مصر رسیدند او را اند که یوسف در راه مصر که از جانب کنا
می آمد فرموده بود تا قصی حکم بنا کرده بودند مشتمل بر چهار درو
درهای زمین بر وی نصب کرده بودند و پاسبانان در آنجا تعین
نموده بودند تا هر که از جانب کنا بدینجا رسیدی پاسبانان صوت
حال وی نوشته و عرض داشتند چون اولاد یعقوب بدینجا رسیدند
و انب در آنجا کلیدندند علی الصباح خواستند که از آن منزل کوچ
کنند پاسبانان گفتند که فرمان عزیز چنین صد و بیست و هفت که هر که از آنجا
ایدخل و نام و نسب و احوال معلوم کرده و عرض داریم اگر مخصر ^{بنا}
بگذریم و الا که دانیم ایشان نام و منصب خود بیان کردند و انرا بشنودند
و چون ذکر بضاعت در میان آمد از اطفال آن مضایقه کردند چون
عنه نماید بخشیدند از آن نیز نوشتند که جماعتی چنین با بضاعتی ^{چنین}
و از ذکر بضاعت شرم داشتند و وارد شدند چون نامه پاسبانان
ببوسف رسید و یوسف خواند دانست که برادران و بند زانی تخریر

شد

شد پس ایشان از چشمهای بسیار گشاد و ریختن و مقبران وی که حاضر ^{شدند}
در حیرت افتادند که بجز در خواندن نامه پاسبانان سبب که بر غیر چه
میباشد و زیری که محرم اسرار وی بود در خلوت از سبب که بر او پدید
یوسف با وی تمام واقعه اظهار نمود که از آن قومی اند که کربا می گناه ^{دارند}
انداختند و آخر وقتند و قصد کتیرین داشتند اکنون بسبب تنگی
و پریشانی احوال با آنجا آمده اند که غل از زمین بیابند در حیرت که با آنجا
چه معامله کنم و زیر کتیر بجای حیرت نیست چون ایشان با تو عهد
اینجا کرده اند تو نیز در مکافات آن بغضای تا ایشان از در بند و زندان
کنند و انرا که قصد هلاکت داشتند بغضای تا بر چکار سویی هر
از حق بر کشند و یوسف با آن بگردد آمد و گفتی دوست ایشان برادر
منند بجز آنها که ایشان با من کرده اند در مقابلان با ایشان بدی کرد
ازم و انکه بیداست الحاصل یوسف فرزند داد تا پاسبانان آنجا
را بگذراند تا بمصر در آیند و بجهت توشه ایشان با قاصدین طعام ^{را}
کونا کون و صیوه های رنگارنگ فرستاد که صیافات ایشان کنند و اینها
باغز و کرام تمام بمصر رسانند و از نو که وعده رسیدن ایشان ^{شد}

فرمود تا شهر را بیاورند و کوچ را از آب و چاروب کردند و در هفت
جای حاجیان و در بابان با بصیرت و عظمت نشانند و راه حاجی
پانصد نفر مرد مسلح مقرر داشتند و در سخن بازگاه فرشته
زنان از تحریر و زیبا انداختند و در میان سخن تخت زرین جمع
بجواهر نگارند و خیمه عالی بر تخت کشیدند و غلامان نیکو صورت
سلاح بسته بر تیره با نای و عشرت سازی در آمدند پس حکم فرمود
که تمام آغوش و اعیان مملکت در مجلس شریف حاضر باشند و مجلس
چنانچه قاعده ملوک و سلاطین است ترتیب و ترتیب هر چه تمام ^{توسعه}
و خود بدولت و عظمت هر چه تمام تر با لایحه تخت قرار گرفت و
رخصت داد تا کفایت آنرا بحضور آوردند چون برادران بحضور
یوسف در آمدند و ایشان ده نفر جوان مرید صورت غریب
سیاه موی بلند قد بودند اصل صحرانگانه و کای بدیع و هیبت
شیخ شاهه کردند حیران و متعجب شدند یوسف میگوید ایشان را
و ایشان را یوسف از شفا ختنند اما جرت شناختن یوسف
ایشان را تا بسبب آن بود که حق تعالی وعده داده بود که تو ایشان را از ^{بند} ^{بند}

داد آنکه در ایشان در حالتی که ایشان ترافتند با دلیل خواری کردند
بود که بسبب خیار جبرئیل بود و بسبب علایم که راهداران کرده بودند
و بسبب شناختن برادران یوسف را با جبرئیل بعد عصبی بود که بنام
ایشان سفارفت افتاده بود بقول پهل مال بود با جبرئیل بود که یوسف
نقاب در صورت کشیده بود چنانچه رسم سلاطین در آن زمان بود
یا بسبب آنکه برادران یوسف ایشان را در راه گفتند و گفتند که
بین ایشان بواسطه تزویج واقع میشود و قوی است که در آن روز یوسف
بر سر سلطنت نشسته بود و تاجی بر سر بر نهاده و لباس ملوکانه
پوشیده و غلامان زرین کمر بر او بخت ایشان و وصیت عظمت
و او از شوکت و بقلک رسیده و ایشان در مقام عجز و نیاز ^{خفتند}
پیش افکنده یا از این نظیر ^{خفتند} بنا و نشانند بدین سبب و ایشان
روایت دیگر است که چون برادران یوسف حواستند که از کنگان ^{پیش}
آیند و بدو راه کنگان رسیدند جبرئیل آمد نزد یوسف آمد و گفت
یا یوسف اینک برادرانت آمدند و یوسف بر سران در راه که ^{بگفت}
کنگان میرفت غرقه سلخند بود که در آن نشستی و در آن غرقه ^{سال}

منتظر بود که فاک باشد که بر آن او برسد چون جبرئیل این
خبر بدو رسانید برخواست که فرود آید جبرئیل با او گفت که بر آن
صنوبرید و راه کف مانند دوازده روز انتظار آید و در روز بیستم
بیک فرسخی صراشتان خواهد بود چون دوازده روز بگذشت جبرئیل
با او گفت که فرود آید بر آنست میرسد روز دیگر یوسف بر آن شکا برآید
که داشت سوار شد چون پاره راه رفتند قافله کفمان پیدا شد بکا
کرد بر آن خود را دید کرد او ده و هریک هار شتی برد و شکار
در پیش قافلایا میدند و هر کدام کلاه از قد بر سر و خنجر در
دست بر دوش چون ماه تابان چون لشکر یوسف ایشان را بدین جمال و شکوه
ملاحظه کردند از روی تعجب نظر میکردند و میگفتند که در میان
این هشت صد هزار مرد و یک مائت تن که اینهاست مکرم است و پسرش یوسف
پدری بود نام او میشا و بر دست راست پدر که معرفت و نظری بر
پدر میکرد و نگاه میباشان میافکنند یوسف گفت ای فرزندان چه نظر
میکنی میشا گفت ای پدر چه بسیار شایسته دارند این ده جوان و یوسف
یوسف ز شنیدن این سخن که بر او غالب شد تا پنهان داشت
پس بر سر بر کرده

پس روی بر سر کرد و گفت ای جان پنهان ده جوان که مینوی برادران
و عموهای تو میباشند بگفت ای پدر با ایشان چه خواهی کرد گفت
خداست ایشان تو حواله کردم در حجره از حجره خواص خود ایشان را فرود
آورد و در محضه ایشان انجام برد و بر یک دست رختی نه که میوشا
و متوجه جرات و شام ایشان گردیده باش و این سخن را پنهان دار
با کسی مگوی و با ایشان مگوی که نمانند من برادر ایشان چرا که نزدی
با ایشان اشتیاقی خواهم داد بگفت بچه سبب با ایشان اشتیاقی
گفت بسبب آنکه از پدای که بر آن کرده اند نجالت دارند گفت ای پسر
با تو چه کرده اند یوسف ملاحظه کن ای پسر که گفت پس چون قافله
کفمان داخل شدند میشا کسی فرستاد و عموهای خود را طلبید و ایشان
بجای خواص فرود آورد و چنانچه پدرش وصیت فرموده بود درباره
ایشان بجا آورد ایشان از بسیار مراعاتی که میدیدند تعجب میکردند
و میگفتند که این شفقت درباره ما از چه سبب خواهد بود یکی گفت
از بر غریبی است و یکی گفت بسبب حرمت با و اجداد است
الحاصل ایشان را تا سه روز نطلبید و بدین سبب ایشان را خونی بر سر

که ای باب این همه شرفی که با ما دارو بچه سبب ما اول این همه نظر مید
مکنجور شده است که ما با برادر چه کرده ایم هر چند لطف مید
اما در دل خائف بودیم که الخان خائف و در روز یکبار ما ایشانرا
طلبیده القصه برادران با کمال ادب و احترام در برابر ما ایستادند
و بزبان عبرانی با ما سلام کردند و سرفه همان زبان جواب ایشان
گفت پس از ایشان پرسید که شما از کجا آمدید و این دیار بچه کار آمد
اید گفتند ما با ویر نشینیم از بلاد شام جفای روزگار ما رسیده
وصیت عدل و احسان غریز بگوش ما رسیده ما امید عطا می
در این دیار آمدیم تا بجهت سهل و عیال خود قوتی بریم یوسف
گفت کوی شما جاسوسانید که بعنوان جاسوس بی این دیار آمدید
تا بر احوال این دیار اطلاع بهر سایند برای وای تمام خبر برید
و آنچه مستحصل شد در دفتر نایب نفیر برود و ده نفر برای
ده شتر در کار بند و گفتند ما ذلله که ما جاسوس باشیم بلکه ما
از فلک پاکانیم و پیغمبر راه کانییم و از ابا و اجداد ما هرگز ندان
بوجود نیامد شاید اسم شریفه بر همین خلیل الله و اسحق نبیخ الله

و یعقوب اسرائیل

و یعقوب اسرائیل الله و کرامات ایشان بهم رسیده باشد ما از
انخان ندانیم و چون دیدیم که از اطراف و عموم جوانب بر ایا روی یک
خلایق بنیاد میسیرند ما نیت و جبران دیار شدیم تا از ما و اید الطاف
سلطانی بختی جزئی محفوظ کردیم یوسف پرسید که ولادت کردگار
شما در زمره زندگانست یا از جمله مردگان گفتند بجد الله در قید
حیات یوسف گفت پدر شما چگونه مردیت و بچه طریق روزگار
میکنند ایند گفتند پدر ما مردیت رفیع ایشان عالی مکان صاحب
قد جلیل از نسل ابراهیم خلیل لقب شریفتر اسرائیل خلعت نبوت و شرف
و فتوت بارش از ابراهیم و اسحق یافت و روی همه ستار الفت غیر حق بالکبر
تافت و اکنون در گوشه نشسته و در آمد و شد بر روی خلاق بست یوسف
پرسید شما چند برادر دارید این پدر گفتند ما دوازده برادر بودیم
از میان ما آنکه در سعادت و صورت بهتر بود و بمنصب نبوت شایسته
تر روزی بعزم تمام شایدا با بصیر آمد و ما را بسبب ضرورت غیبی
از او دست داده کرد که از ما وی کرده او را بخورد چون این خبر بر
بر پدر رسید نشد در جزین سیر و افتاده از خلق کناره گرفت و اختیار

کاتب ترک بود که چون سرورش زغم مانند بنفشه خجسته و چشمش
از گریه سفید گردیده و بیادان فرزند که شده فرزندیک بیکر زار که بار
در راه شریک بود اکنون بد روزنامه بروی فکند خاطر قاطر
باوتگی میدهد و یکفسر چون جان او را از خود جدا نمیدانند
فرمود نام آن در چیت گفتند بنیامین فرمود بجای این اسم موسوم
شد گفتند چون مادر آن پسر را حیل نام داشت در وقت ولادت
او وفات یافته بود را و زایش را پسر برورش داد و فرزند مادر بود
زایب نامین گویند لهذا باین اسم موسوم شد یوسف چون این سخن
شنید گریه بر او غالب شد و در پس برده رفت ولی خالی نماند و برگردید
و بنیست پس فرمود که هر چند نگاه میکنم بر شما افات همتی بینم
ایا کسی در این شهر هست که بر صدق گفتار شما گواهی دهد و بر حجت
نست شما مطلع باشد و وی را گفت مادر شهر شام مشهور و معروفیم
و در آنجا عرب و کر نام معلوم نیست که کسی از ایشانند و بر
اصل و نسب ما اطلاع داشته باشد یوسف فرمود ایشان را از راه منزل
نیکو برند و همانا برای ایشان مقر فرمود و سفارش نمود که آنچه
لازمه را

لازمه اعزاز و احترام است در بار ایشان مبدول داشته هر روز مجلس
اعطای ایشان را خاصه ساختند و صدیق در دیده ایشان نگاه میکرد
و ایشان را با نام بنزاع معروفه رخصت داده در عقب آنها حواصا نگاهبان
و طعام گاهای کو تا کون میفرستاد و کمال مراعات با ایشان میفرمود
و ایشان گاهی با احسانهای بی دریغی و مظاهر شده امیدوار میشدند
و گاهی از تعویق کار ایشان بخود طمان زده میشدند که شاید معامله
ایشان با یوسف گوشه دلوشه باشد خوفناک میکردند تا سرانجام
دیگر با این طریق گذشت و باخوردی گفتند که اگر سبب بیلتفاقی این
معن خواهد بود کار با اینها شکل خواهد شد پس باید یکدیگر شوشه
کردند که فرزند از عزیز رخصت میطلبیم که بجانب دیوان خود روی پیش
از آنکس خجسته بروی نگاه افتد و در نظر خلق ذلیل شویم و روز دیگر
چون مجلس عزیزی را میدند و شرایط تعظیم بجا آورده اند معروض
داشتند که آنکس الطاف عزیزانه نگاه ما را مخصص فرمایند که بگویند
خود مراجعت نماییم عین مرحمت خواهد بود یوسف گفت شما میگوید
که ما فرزندان یعقوب پیغمبر و داد و ازده برادر بودیم بیکر اگر آنکه

و دیگری بخدمت پدر است گفتند بلی یوسف گفت ما را از این سخن شبهه در دل افتاده ازانکه در سخن شما بوی خلاف می نام باری راست بگویند برادر را که در خور از شما بزرگتر بود یا کوچکتر گفتند کوچکتر اما پدر او را از هر فرزندان عزیزتر داشت یوسف گفت شما میگویید عقور بی عمل است بی غیر چگونه کوچکتر از بزرگان ترجیح میدهد گفتند بعین آنکه توان فرزند امید بدی و ولد محبت وی معذرت داشتی زیبای حسن و جمال و زبانی فضل و جمال وی و نیز از الهیت و افر بود لیکن خوابی دید که بر ما گران گفت چه خواب دید گفتند خوابی دید که تعبیر آن چنان بود که وی پادشاهی خواهد رسید و ما چون بنده گان او را سجده کنیم گفت پادشاه شد یا نه گفتند طهارت ذاتی و صفاتی و دلالت بر آن داشت که از جمله ما اولاد بهشت باشد و اگر او را که میخورد ممکن بود که در دنیا نیز پادشاهی رسیدی عزیز گفت واقعه که خوردنش چگونه بود گفتند ما بصله رفتیم و او با ما همراه بود و از آن چیزهایی خود گذاشتیم و ما نیز انلاهی و شکار کردن مشغول شدیم که فرصت یافت و چون طفل

بود تا بخدمت

بود و ثواب مقاصت کرد نداشت کرد او را خورد فرمود که هرگاه شما دره مرو قوی همسگر بشوکت و هبیت همراه باشید جز گذاشتید که او را که بخورد گفتند ما پیش رفتیم برویم و اولی که گذاشتیم فرمود شما را مردمان عاقل و دانشمندی با این سخن بسیار از عقل دور است که او وجود ده تن باشوکت که در یک خورده سال که قوت زود تمام خود گنا گذارید و یکی از شما زود میماند ظاهر اگر در این سخن دروغ گویند با آنکه شنیده ام که گوشت پیغمبران برده گان حرام است گفتند پیغمبران خون الوش را پیش بردن نشان بریم فرمود این دلیل دیگر بر کند شما کسیرا که در خورد و پیراهنشان ندرد گفتند ما انجاما برویم شاید در آن اول گفته باشند بعد از آن او را که خورده باشد ندرد که مقصود در برودن مالست در پیش خون چونت که در خوردنش میریخت و پیراهنشان نمیرد پس فرمود که هر چند میخواهم که از شما آید بیند انرا نمیشیم اگر غلط نکنم شما برادر را از حسد و کینه بران دانستید او را کشتارید و اکنون در این دیوانجا سوسی و مسکاری و عساکر آمده اید تا کسیرا بحیله از راه بدر برید مصلحت در این نیستیم

که شما را چند روزی در زندان کم تا حال شما محقق شود گفتندی
عزیز ما درین شهر غریبیم و کسی که مال داشته باشد نمی بینیم و اگر شما را
از امر پادشاه مضایقه نیست اما پدید پیر ما که سوخته اش فراق یک
فرز پادشاه هرگاه بشود که پادشاه ما را بیکشاه حبس کرده می بینیم
که بسیار اخلاص خواستار سوز سینه اش دعا می بدی بر زبان او جاری
شود و از فرین و می سیدی بوجود برده منسوبان حاصل شود
دیگر آنکه جمعی عیال و وابسته گان داریم که بجهت تحصیل قوت برای
ایشان آمده ایم اگر ما را در اینجا بازدارید می گنجد چون جمع ضعیف
در خیال شوید و ما چون تکفوار خون احسان و لیسعت بوده ایم اینجا
که هیچ وجه از الوجوه بدیله جانب ما بمنسوبان اشرف غایب شود
یوسف فرمود که رعایت جانب فقیران بر ما واجب است از گفتگوی
بد مظنه شدن ام اگر میخواهید که غلبه شما بد هم شما را بدیدار خود
دخست رهم باید یکی از شما در اینجا ماند و در خلال وقت ما اقامت
کند و باقی دیگر بر گردید و آن برادر دیگر را با خود بیاورد تا صدق
شما بر ما ظاهر شود و عبا رسک و شبها را بیدار ضمیر ما از و ده کرد

بعد از آنکه هر دو نفر را

بعد از آنکه صدق گفتار شما بر ما ظاهر کردید شما عنایات پادشاه ما
ممتاز و سزاوارتر خواهید شد گفتندی فرمان شما است هر کدام که از این
ده برادر که ضایع می خیزد بر آن باشد در ملازمت قیام نماید یوسف
فرمود من در این باب حکم نمیکنم شما همه را بخود برگزید و قریب فکند
قرع بر نام هر یک بیاورد همانا ایشان قبول کردند و قریب نداشتند بنام
شعوت بر آمد یوسف و او نگاه داشت و فرمود تا بصاعت ایشان را
بکشایند و در برابر آن غلبه حیرتشان بر شما بیاورد نقلت کردی گفتا
غلامان را فرمود که بیاورند و در آن چشم من مکتب آید و آنها را در نظر
من بیاورد ملازمان این سخن متعجب شدند که چندین بارها قریب
از اطراف عالم آورده اند از جواهر و نقود و زور و سیم و لقمه و
تفسیر و عزیز و چه کدام التفات خود فرموده که آنها را در نظر من بکشایند
و به یکس شما بیاورید بار محقق چه باشد که چندین بار با فرزندانی
فرمایید و بر این معنی از آمدند گفتندی که هر تار موئی ازان چشم که بوی می بیند
ازان هشام او میرسد شش جان او بود که گت بود و اکنون بپوش
بار بنظر آید که بسوی عشوقی بود که بعد از فراق بسیار بر سر آردی

او نشسته باشد. الحاصل چون بارها کشوند و آنچه بضاعت ایشان
 بود تحقیق نمودند هم برای یک خوراک غله بودند یوسف فرمود اگر
 چه بضاعت شما چیزی نیست لیکن چون شما از خانه برون می
 راز راه دور آمدید این تحفه شما در معرض قبول است بخانه میسایم
 پس فرمود بانبار داناتان که این بضاعت را بخرانید بسیارید و از برای
 ایشان یکسلی بیاورد از دیگران غله بپوشاید چون غله از برای پیورند
 آنچه را در قیامت ایشان بود بانها بخشید بعد از آن فرمود که چون برآمد
 که چکه خود را بیاورد رعایت جانب شما بواجب خواهم نمود و عرض
 کرد بر ما یقین شود که شما راستی فرزندان یعقوبید. گفته اند که عرض
 یوسف از طلبیدن بنیامین این بود که میباید او را از راه حسد تلف
 کرده باشند و خاطر او از این رخدغ فارغ شود دیگر آنکه التراب
 اتش فراغ خود را باب وصال او فریفتند و بعضی گفته اند که چون
 بیع شریفه رسید به بود که یعقوب و ارجحای یوسف دوستی
 دارد و همواره نقش محبت او را بر صفحه خاطر نیگار دانا بخاک غیر
 محبت است گفت که این است که یعقوب دعوی محبت ما کند و دوستی
 در بر آورد

دیگری در دل چادهد در یکدل دوستی دو تان نشاید نهاد با یاد او را
 طلبید و از بد بجا کرد که از محبت شرکت راه ندارد و چون یوسف
 کمال اهتمام در آورد بنیامین ثلاث با برادران از دست ترغیب
 و ترهیب هر دو برآمد ترغیب را بجا که گفت ایان نمیبینید که من تمام
 میدهم بپانزده و نه تان را بر این که میگویم. و ترهیب را بجا که فرمود
 اگر تیارید و از من بر نیست شما را کیل غله ترهیب و دیگر ترهیب
 و کرد من مکروید برادران چون این ترغیب دیدند این ترهیب
 شنیدند گفتند هر اینده سعی و جهد کنیم نزد پدر او و اجازت از او
 حاصل نوره اول بل از دست یاریم و آنچه در وسع ما بخند در این
 باب تقصیر نخواهیم کرد قال الله تعالی و قال لفتیازیه
بضاعتهم فی طالعهم لعلهم یفریقا اذا تقبلوا الی الصالحیم
لعلهم یرجعون فلما رجعوا الی الیم قالوا یا ابا ناسع مننا
الکیل فاریسنا انا ناکتل و انالک کما فظنون قال اهل
علیه لا کما انتکم علی اخیز قبل قاله خیرا فظنوا و هو ان
الرحمین التفسیر و گفت یوسف از برای اعلان خود بنهید

سرمایه ایشان در میان بارهای ایشان تا مگر از راه برینند و بشناسند
چون باز کردند بسوی اصل خویش تا شاید باز کردند پس چون باز
گشتند بسوی پدر خویش گفتند ای پدر ما با از داشته نماند از اکیله
ایس فرست با ما برادر ما را یعنی بنیامین را تا با فضا که بشناسیم و ما
بدستی که او را البته محافظت کنه کاینم یعقوب گفت یا این
دانه شما از این برین فرزند یعنی بنیامین مگر خیا بختها از این دانستم
بر برادرش یوسف پیش از این یعنی از ورنیز این سخن را می گفتید
که او را محافظت میسایم پس خدا بهترین حفظ کنه کانت و
او از همه کس بهتر است و او مهربان ترین مهربانانست **تفصیل** ^{ست} بقول
که بعد از آنکه برادران قبول نمودند از یوسف که یکی از ایشان نزد او
تا ان برادر را بیاورند یوسف غلامان خود را گفت این بضاعتی که آورده
اند اینها را فی در میان بارهای ایشان بنهید تا وقتی که گانه های خود بر
و بارهای خود را بکشایند بضاعت خود را به بینند و عنایت سایر ایشان
ظاهر گردد و این معنی باعث زیادتی شوق و رغبت ایشان و بسبب
واری ایشان گردید شاید که بزودی برگردند و برادر را بیاورند
پس بر گزید

یا چون برگردند و بضاعت خود را در بارهای خود بر بینند همان
گفت که بغلطی این بضاعت در میان بارهای ایشان مانده و از راه
تدبیری که در اندیشه بودی برگردند که از انضا حاجت بر گردانند اینست که
یوسف میدانت که ایشان بضاعتی ندارند که با دیگران از آنها بخواهند
و شاید یعنی از راه تجارت مانع ایشان شود از برگردیدن چون بضاعت
بر بینند بزودی برگردند و بر ایشان معلوم شود که کار از اوقعی بضاعت
ایشان نیست تا هر دست نمایند علی تقدیر بر او لای یعقوب
چون مرخص شد بجانب کعبان روان شد ندید بر منبری که رسیدند
اهالی آن با استقبال ایشان بیرون میامدند و کمال اعزاز و اکرام
با ایشان می نمودند بعد از آنکه ایشان تعجب میکردند که در رفتن همچو
بحال ما التفات نمی نمود البتین اکرام در هر اجابت از برکت صحبت
عزیزانست الحاصل فرزندان بعد از طی منازل بکعبان بجهت
پد بر گوار رسیدند و مراتبه حسانی گردیده بودند معروض
داشتند و گفتند ای پدر از برکات انفاش شما بصحت و سلامت
وار و مصر شدیم و به بلازنت عزیز نشرف کردیم عزیز می دیدیم بشیر

پیغمبران مهربانی خوشرویی و خوشخویی در مساری غریب نواری^{ها}
دوستی متواضع طبعی بتم پروری احسان کثیری سعادت خیری با
سیاست پادشاهان و قواضع در ایشان و اخلاق پیغمبران اطوار
اورا نظر کردیم همشاه بر اطوار تو بود و در صلح و وقار مانند کوه
سنگین چون ما را دید کویا غریبی دید که خویشان خود را دیده بود
و آنچه از عزیز و اکرام و شفقت و انعام متصور باشد بتقدیر^{ند}
یعقوب بعد از استماع این سخنان فرمود که شما همه مددش معون
کجاست فرزندان مضمون سرگذشت را با تمام معروض داشتند
یعقوب فرمود که شما اسرار خود پیش عزیز چه مکتوف ساختید^{گفتند}
چون اول و مال الجاسوسی تمام داشت بجهت رفع همت ما از صری
افتاد که نسبت خود را مشرک معروض داریم و چون گفتیم از نادان
نیوتیم و هنوز خاطر شریفش بر صد گفتار ما جا نرسیده بود ما را با^{حضور}
برادر که تراز برای تصدیق این مدعا اشارت فرمود اکنون رعایت ما
موقوف بر قنن بنیامین است و شتر را می کندم برای شما و شتر یاری
برای بنیامین موقوف گذاشته بنیامین را همراه ما بفرست تا آن غلگه
باتمام و کمال

باتمام و کمال بنیامین و صدق قول ما کردید بر طبق موعای ما
شهادت دهد و عزیزی که زود عزیز داشتیم باقی مانده بلکه باری شو
و او را بر ما اعتمادی کلی حاصل شود و عنایتهای زیاد و بزرگ متوجه
احوال ما کردید برادر را حفاظت نموده باز کردیم یعقوب فرمود
که این سخن شما اعتمادی ندادم که قبلا از این بوسه فریدید و همین سخن
گفتید و فرمود ملاحظه نمایند که چیزی شما را شناخته و از راه ما را سستی
شما شعور را برهنه نکات صلاحت گفتند بدی که بنیامین را بفرستی
شعور در جیبی اند و مرخص نشود و دیگر غلبه اند و ما را نظر
او را اعتبار خواهیم افتاد صلاح کار در اینست که بنیامین را همراه
ما بفرستی و در این باب مسأله روانداری و درین سخن الحاح از
حد که نماندند تا بناچار یعقوب بدین سخن راضی شد و گفت و را
بمحفظه امان حق سبحانه و تعالی می سپارم و بخدای رحیم الرحمن می
گذارم که او زهر خافض است و از زهر هر زبان مهربان تر و در رویی
آمده که چون یعقوب متکلم این کلمه شد حقیقتا فرمود ای شتر^ک
من گواه باشی بعزت و جلال من که بر کتیرین کلمه هر روز زنده یعقوب

با و بر کردان چون با تفویض او خود نموده و بکلی با اکتفا کرده
 آورده اند که حضرت یوسف نامش را نشا فرموده بود بحضرت یعقوب
 و بصوب برادران او را فرستاده بود بدست یعقوب نرا دادند
 آنحضرت فرمود تا نامه را بخوانند مضمونش این بود که بعد از حمد
 الهی هر مرض میدارد عزیز مصر که این جماعت بلا بجا عبور کردند
 چنین نمودند که ما فرزندان حضرت یعقوبیم و از اطوار و اوضاع
 ایشان شایسته جاسوسی شاهه سیاف تا بدین سبب برادر ایشان
 شهنشاه از میان ایشان بملازمت خود اختصاص دادیم تا بصحت
 قول ایشان ظاهر کرد و هرگاه نموده واقعی باشد و ایشان فرزندان
 اینجناب باشند بدو کلمه تصدیق میدارم عارقه فرموده تا آنها از این
 تهمت ببردند با الطاف شاهانه و عنایات خسروان سرا فرزند
 و نیز چنین معلوم میشود که آنحضرت را فرزندان رحمدی بوده که از نظر
 شریفش مفقود گشتند و اینجناب را از این معنی لم فراق حاصل شده خاطر
 اینجناب نیز از این عبرت متاثر گردیده هرگاه این مقدمه تاصیل باشد کفایت
 این مقدمه را مشروط قلمی و ارسال فرمائید شاید تدارک آن سعی بلیغ
 بمنزول داشته

میدول داشته نوعی شود که غبار غم و هم از اینست ضمیر آنحضرت
 اینجایا بدو و السلام فرزندان استند غامه بودند که جواب نامه را تسلیم
 بنیامین نموده یعنی از سال فرماید تا بمقاصد خود فایز کرد و یعقوب
 چون مضمون نامه را استماع فرمود در هر بای تفکر غوطه ور گردید
 و در جواب فرزندان هیچ نکفت تا ایشان بارهای خود را کشوند
 و بضاعت خویش در بارهای خود دیدند **نَدَامَا قَالُ اللَّهُ تَعَالَى يَا لَمَّا فَتَمَحَّرَا**
مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رَدَّتْ إِلَيْهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا يَا بَنِي هَذِهِ
بِضَاعَتُنَا رَدَّتْ إِلَيْنَا وَنِعْمَ الْكَلِمَاتُ الَّتِي أَخْرَجَ أَرْسَلْنَا بِهَا كَيْلَ بَعْدَ ذَلِكَ
كَيْلَ كَيْسِرٍ قَالَ لَنْ أَرْسَلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تَقُولُوا وَتَقَارِبُوا اللَّهَ لَسَوْتُنِي
بِأَلَا أَنْ يَخَاطِبَكُمْ فَمَا أَلَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلِيمٌ نَقُولُ وَكَيْلٌ
وَقَالَ يَا بَنِي لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ وَ
أَعْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ سُبْحَانَ إِنْ أَسْأَلُكُمْ اللَّهُ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْكُمْ أَكْمَلُ
الْمُتَوَكِّلِينَ وَلَا تَدْخُلُوا مِنْ حَيْثُ مَرَّمُوا بِكُمْ مَا كَانَ يُعْنِي عَنْهُمُ مِنَ اللَّهِ
مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ نَضِيَهَا وَأَرْسَلَهُمْ لِمَا عَلَّمَهُ
وَلَكِنَّ الْكُلَّ النَّاسَ لِرَاسِخِينَ لِيَتَّقُوا اللَّهَ وَيُؤْتُوا حَقَّهُمْ وَيَسْتَعِزُّوا بِاللَّهِ

بارهای خود را با امتد بضاعت خود را که برده بودند برگردانده شده
بوسیله ایشان گفتند ای پدر چه میخواهیم دیگر اینست بضاعت
ما در شده است بسوی ما و این دلیل است بر جمال لطف و احسان
عزیز نسبت به ما اکنون برگردیم بسوی عزیز و بجهت اصل خود طعام
آوریم محافظت نماییم برادر خود را در رفته آمدن و بیغیرایم بر شطرا
خود بکشته و ارغله برای بنیامین و این یکشته و ارغله بر عزیزان نکست
و نظر او نیاید یعقوب گفت نفرستم بنیامین را با شما تا بن صد
عمدی و بیما فی محکم که البته و را برای من بیاید مگر آنکه دشمنی با واقع
شما را اطاعت کند که باید نداشتن باشید و از علاج آن عاجز باشید
بر چون فرزندان بدادند با و عهد خود را یعقوب گفت خدای تعالی
بر آنچه اکتفیم مطلع و نگر بنات و در لطف نکام بفرزندان و صحت
کرد که ای فرزندان من چون بشهر مصر رسید هم از یکدروازه داخل
شوید و داخل شوید از دروازه های شرفی هر دو سه نفر از یکدروازه
که با دچشم فرزند شما را از من در این نصیحت و تلبیه که بجهت شما گفتیم
نمیخواهیم که در ضرری که مشیت الهی متعلق بان شده باشد کم کنیم آنچه
او تقدیر فرمود

او تقدیر فرموده البته میشود زیرا که نیست فرمان مگر برای جناب
اقدس الهی بر تو کل کردم و او بر خود بکل بد و او گذاشتم و بر تو کل
تو کل کند تو کل کنده کان بر تو غیر او و چون داخل شد نداشت بر صبر
از آنجا که امر کرده بود ایشان از بعضی از درهای شرفی داخل شد ندیدند
ایشان نیامدند تدبیر یعقوب و فایده بخشید از حکم خدا که بر ایشان
واقع شده بود باز قضا واقع شد لیکن حاجتی بود در نفس یعقوب
یعنی شفقته بود در دل و نسبت بفرزندان که بعنوان نصیحت
در باره ایشان سبذول داشتند ترا و بدستی که یعقوب دانایان و
که او را تسلیم کردیم بان و با ایشان گفت که تدبیر من با تقدیر الهی موافق
نیامدند و لیکن بیشتر مردم نمیدانند این اسرار را تا از آن نمیدانند قد
پیغمبر ترا از **التفصیل** آورده اند چون فرزندان یعقوب با آنها
خود را کشوند و دیدند که بضاعت ایشان در میان بارهای ایشان
بخشیت پدید بر کوه خود عرض کردند که ای پدر بفرمان بر این احسان
چه چیزی است که عزیز نماید از که علاوه اینها هم بر ما نیاید که در اینجا با ما
معمول داشته بضاعت ما را باز کرده و علیه احسان فرموده دیگر

چه خواهم اکنون چون خواهش وی تعلق است که برادر بنیامین
را ببریند و صارتن باب هشتم تمام دارد کجا پیش نلارد که خرافی عطا
اوستایم و شمعون برادر خود را مرهون گذاریم استدعا داریم که
بنیامین را مخصص فرمایید که بنزد او برویم و آنچه لازم است محافظت و
نگه بمانست در برابر برادر رسد و دل داریم و عیالت اهل و عیال خود
توئی تحصیل نماییم و بدین وسیله بگشته و از غلبه بگردد برادر
میگیریم هر چند کشته یاری غلبه در نظر انبیا است اما در نظر عزیز
بسیار اندکست یعقوب در این باب متفکر شد که اگر در اجابت
مسئول ایشان تعویق نماید شمعون در همین بماند و هم فرزندان
برای غلبه دیگر نتوانند رفت و اهل و عیال که سنگی گشتند بناچار دل
بدین معنی قرارداد که بنیامین را مخصص فرمایید که برادران رود اما
بعد از آنکه عهد و پیمان موکلا از ایشان بگیرد که در محافظت و جانان
او کوتاهی نمایند پس فرزندان گفت که هرگز بنیامین را با شما نفرستیم
و اعتبار بر سخن شما نکنیم تا عهد و گدایمان معاطه یاد کنید و خدا را
گواه گیرید و بحق خدا خاتم النبیین و اهل بیت طاهیرین او قسم بخورید
که با این برادر

که با این برادر نبر غنم نکشید و سلامت او را بمن برگردانید مگر در صورتی
که دشمن هر شتا را احاطه کند و شما را مغلوب و مقهور سازد که شتا هر
معرض هلاکت باشید که پاره آن نتوانید کرد در آنوقت معذرت
بود پس چون فرزندان بموجب فرموده عمل کردند و قسمهای معاطه
در این باب یاد کردند یعقوب فرمود که خدا تعالی باین گفتگوها
مأثرا هدایت و گواه اگر هرگاه و فایده اندو کشید شتا را بخاری بجز
و اگر نقض عهد کند و عز و رزید بظلمت ترین مکافاتی عاقبت
نمود و بعد از یعقوب بنیامین را طلبید پیراهن پشمین خود را از آن
بیرون آورده در بر او کرد و عامه کسان که از عم خود اسمعیل یادگار
داشت بر سر شتاها و میزری که مخصوص حضرت ابراهیم بود برود
او انداخت و عصای استحق بدست وی داد و با او گفت روزی که
بمصر می روی و بنزد عزیز روی بنها از آبوش بر باب بر او سلام کن و این
میز که توداده ام نزد من بسیار عزیز است که یاد کار جدم ابراهیم
خلیل است و مکتوبی برای عزیز نوشت و با دستادی که از ابراهیم
خلیل عبارت یافت بود بر رسم هدیه با مکتوب منضم ساختند بنیامین

سپرد که نظر عزیز برساند پس او را همراه برادران کرده بجانب مصر روان
ساخت و خود نیز عشا برایشان بیرون آمد تا بزرگتر خست جبهه الرابع
که با یوسف سه بود و چون در اینجا رسید دست بگردن بنیامین کرده
بگریه درآمد و گفت ترا بخدا سپردم و او را وداع کرد و سفارش و برادران
نمود و از روی شفقت با ایشان فرمود که ای فرزندان من هم برآید بگر
از یکدیگر و از داخل شهر داخل شوید بیک جلاجل هر دو نفر از یکدیگر
داخل شوید بنیامین وصیت بران بود که هر دو زندان او خوش منظر با
قدفای چون سر و رو خنکای چون ماه قوی هیکل باشد شخصی با او
که خنکای ایشان را بدین جمعیت بینند و اسب چشم زدن به ایشان رسانند
که المین تغل الرجل القبر و الجلال القدر یعنی چشم داخل میکند در
در قبر و شتر را در روی او میکند بعد از آن یعقوب باز یافتن
معنی فرمود که امر را که در لوح محفوظ مشیت الهی بان تعلق گرفته
و قضیه که قد شده باشد بتدبیر دفع آن نمیتوان کرد لهذا بعد از
گفت و ما اعنی حکم از الله عز و جل و من تدبیری که مخاطب میرسد محتاج
که دفع کنیم قضای ایشان را که انجان الهی مقدس شده باشد در آن نیست حکم

کلمه فرمان موحی

و فرمان مکر حکم او من در جمیع امور کارهای خود را با او و
سیکندرم و توکل بجناب و مینمایم و توکل کنده کان باید بر او توکل
کنند و امور خود را با او گذارند پس یعقوب فرزندان را وداع
نموده بکلیه خود را جمع فرمود و فرزندان با بنیامین روانه مصر
شدند و چون بمصر رسیدند بموجب وصیت پدر جلاجل
هر دو کس از یکدیگر و از شهر داخل شدند و روایتی است که چون
فرزندان یعقوب در آن منزل رسیدند و سخن مکر یوسف در اینجا که
ساخته بود رسیدند با سبانیان که در آن منزل موکل بودند بخدمت
عزیز و هر دو ضرر داشتند که آن ده برادر که خنکای با او آمدند و جوانی بیک
با ایشان همراه است که او را عزیز دارند چنان بر یوسف معلوم شد
که برادران آمده اند و بنیامین را آورده اند یوسف در جواب پاسبانان
فرمود که اکرام و احترام آنها بولجوججا آورده ایشانرا کلاشته بمصر
درآیند پس فرمود که تمام شهر را بر این بستند و سرهنگان و سران را
طلبید و هر یک را بجای لایق قرار داد و خود لباس ملوکانه پوشید
و تاج پادشاهان بر سر نهاد و تحت سلطنت قرار گرفت برادران نیز

چون به صر رسیدند هر دو برادر بوجوب وصیت پدر از یکدیگر واژه
داخل شدند و بنیامین تنهاده واژه افتاد که از باب انباشام گفتند
و راهرا بنیادنت و زبان ویرا گوئی فریید سراسیمه و حیران بایستاد
و بسیار اندوهناک گردید جبرئیل یوسف را خبر داد که بر خیز و لباس
پادشاهان از بر بپوش و رخت مبدل در بر کن و سوار شتر شو و
در واژه شام برو که برادرت برده در واژه سرگردان ایستاد است
و بنیادند که بخار رود و راستقبال کن و معتدل بر شان و لیکن حال
خود را از او پنهان دار یوسف در الحال لباس از خود پیر وین کرد و
لباس مبدل پوشید و برقع بر روی کشید متوجه در واژه شام
شد و بنیامین را پیش در واژه ایستاده دید که اشک ز دیده بسیارید
و راه خان عزیز بر زبان گفتای می پرسید و کسی زبان نمی فهمید یوسف
بر زبان عبرانی بروی سلام کرد و با او گفت مگر از ولایت شام آمدی
و غله میخواهی بنیامین چون او را از زبان خود یافت او را دعا کرد و
زبان عبرانی با وی تکلم نمود که اری چنین است و مرا برادران دیگر
هست که پیش از من بد جان عزیز رفته اند و من در این شهر با بدم و

خان عزیز گوئی نام

و خان عزیز را بنیادند و کسی را بنیامین نام کرد زبان مرا بفرستد بکم مرا راه
نمائی کن که مرا به منزله ای تو انبی بهم رسیده حقیقتا ترا خیر و مساعد
یوسف در حال تری و خوشتر بانی با او گفت خاطر جمع دار و فراموش
بیا تا ترا بخانه عزیز برسانم و از اینجا حرکت اندوه مکن و بنیامین همراه
وی روان شد چون قدری چند راه رفتند یوسف با قوت تهنیتی در آرزو
خود داشت ترا بکشاد و بدست بنیامین داد گفت این ترا بکم فروخت
این کوه تهنیت است این را بیا و می خورد بر بندگی و کارد کار راست و در وقت
ترا بکار خواهد آمد بنیامین از راه پنهانی که دستچوب ماند و گفت
ای جوان محبتهای تو نسبت با من حقیر از حد گذشته و محبت تو
در دلمن جای کرده خدا ترا جزای خیر دهد که تو از برادران برین
مهربان تری پس همراه او روان شد و چون بیکر با برادرش رسید
بنیامین برادران را از او پرسید که برده خان عزیز را بپوشاده اند
یوسف گفت نه بنیامین اینها امی شناسی گفتاری نه با برادران منند حقیقتا
ترا جبرئیل گرامت و میاید که مرا بپوشانی اینها انبی که روی یوسف گفت
ترا بخند اسپردم بر برادرانت مسلح شو و ما را فراموش مکن بنیامین

گفت تو از من جدا شو اگر دل من تاب جدایی تو ندارد یوسف گفت
آنگون برادران خود ملاحظه شو که انشاء الله تعالی عتق بر مقار
بمراقبت مبدل خواهد شد این بگفت و از وی جدا گردید و از راه
دیگر بگریه و دل در آمده بنیامین خندان و شادمان برادران
پیوست چون برادران آثار فرح برجین بنیامین مشاهده کردند
تجسس نموده از او پرسیدند که ای برادر از روز مفارقت یوسف تا
حال ترا هرگز شادمان و خندان ندیده ایم امر و تر افتادن و شادمانی
می بینیم گفت ای برادران چون شما از من جدا شدید من تنهایی از آن دروازه
گذشتان دادید در همه و راه منزل نمیدانستم و کسی زبان من نمیگوید
دلگشای و غمگین بر در راه ایستاده بودم تا گاه جوانی شتر سوار پید
شد و زبان عبرانی مراد عجیبی داده بگریه از دل و راضی کرد که
گویی بر راه اعیانی و رفیق جانی من بود و در وقت جدا شدن
مهره از او بکنده من داد که این یادگار منست در بازوی خود نگاهدار
از ملاحظت و مراقبتان جان تمامی غم و الم و اندوه که در مفار
ق
بر او داشتم از دل من رفع شد و لغایت شادی نمیدانم که چگونه
بهره یافت

یوسف گفت ای برادران مهره را بمن بنمای که در بازوی خود نگاهدار
که سنا از آن تو که شود بنیامین از آن مهره برافری و نسبت بوی که از بر
دیگر بیشتر بود آنرا بعنوان امانت بر او سپرد و او آنرا بازوی خود
بست شمعوت از هر دو آنرا طلب نمود که بر بیند چون تخصص نمود
در بازوی هر دو اینها افت چون نیک تخصص نمودند بر بازوی بنیامین
معاودت نموده بود که بینه هر دو برادر بنویست از بنیامین گرفته
بنیامین خود بستند و چون می طلبیدند در بازوی خود نمی یافتند
و بنیامین بنیامین باز صیحت و از این معنی هم در تعجب شدند
القصة نشب در منزل شمعوت گذارند علی الصبح هر یازده
برادر بدینگاه عالمپشاه روی آوردند حاجان خبر کردند که جوانان
عبرانی حاضر آمده اند و میگویند که از پیر کفمان تحفه و ناسله آورده
یوسف فرمود که فی الفور ایشان را با هزار گرام تمام در آورند و
چون ایشان را بدیدند بجزیم ایشان از تخت فرود آمد و همه برادران
و ایشان را بر جای بزرگان نشانید بعد از آن در صد و نفتیش حال
یعقوب بر آمده پرسید که آن مقیم زاویه بیت الاخران در غم گزیده

که کشته کرد خورد و چونست ایشان گفتند که قبلا زاین را م دل محرو
وی در دیدار بنیامین بود و از بیخ اشتیاق آن فرزند که شده بمطالعه
حال بنیامین میسود اکنون که از نعمت وصال او نیز محروم شده است
نمیدانیم که حال او چیست نگاه بنیامین مکتوب پدر را با دستار
ابراهیم خلیل که یعقوب برسم هدیه برای عزیز فرستاده بود ^{نظر}
عزیز را آورد عزیز مکتوب پدر را بمطالعہ در زیر نقاب کرد و چشم
خود مالید و عمامه را تاج کرامت خود دانست بزوجه ایون خوردن
ولیکن در وقت خواندن نامه که بر او غالب شده ضبط خود نتوانست
نمود پس برخاست و بجان رفت و فرزند را راجع کرد و فرمود که این نامه
جائز است که رسیده است و این یازده جوان کنعانی برادران من ^{مجلس}
شما ایند ولیکن این را از باب کسی مگویند تا وقتی که ظاهر شود پس بر
آمد و بر تخت نشست و چون وقت چاشت رسید فرمود تا شش جوان
را استخوانهای اطعمه لذیذ بمجلس آوردند و یوسف در سزای برده عرق
پنهان شده فرمود که هر دو برادر که از یک ماده باشند بر یک جوان
نشانند و یک خون جلا نزد بنیامین نهادند تا چیزی تناول کنند چنان

کمرند

کردند بنیامین که خورد آنها دید از برادر عزیز خود یاد آورده اب
حسرت ندیده اش را دیده دست از طعام کشید پس یوسف از پس پرده
میدید فرمود که از این جوان پرسید که در این وقت سبب که ^{تو}
چيست و چرا دست از طعام کشیده بنیامین را از استماع این سخن
کریدید ترشد گفت چون عزیز فرمود که هر دو برادر که از یک ماده
بر یک خون نشینند آن برادران دو دو بر سر خون نداشتند و مشغول
طعام خوردن شدند مرا نیز برادری مادری بود که کشته اگر
امروزه این مجلس حاضر بودی با من هم کاسه شادی سبب گیر
سزایست یوسف چون این کلمات شنید ضبط خود از کبر نتوانست
کرد و بر حال او کردیت پس برادران گفت که از جوان برادر که شده
تنهاست و از این جهت چیزی میل نمیکند که در صلاحت دانند و ^{مجلس}
سازند که با ما در خون شریک و همکاسه شود و طعام تناول کند
برادران گفتند که هرگاه عزیز از راه غریب نوارنجی و از نوازش کند
و بر خون خود و طعام فرماید از مکارم اخلاق عزیز بعید نخواهد
بود و موجب افتخار ما خواهد بود و سبب شادمانی بی رحمت ^{مجلس}

کردید یوسف را از پیش خود طلب فرمود و به همساک کج خورسرا از آن کرد
و با خیال ملاطفت او را دلداری داد و گفت ای برادر با استاحت طعام
میل کن و اندوه در دل راه مسدود کرد و بر تو غایت نیک من برادر
تو ام آورده اند که چون یوسف به بنیامین را تکلیف چیزی خوردن تو
خود نیز دست مبارک در آن کرد و با بنیامین چیزی نماند و بفرمود بنیامین
بفرستد یوسف نگاه میکرد و او سر میکشید و باز دید
می ریخت و اصل طعام میل میکرد یوسف گفت اکنون سبب گریه
تو چیست و چرا چیزی نخوری گفت ای عزیز چون تو دست بطعام
در آن کردی دست مبارک تو دیدم بسیار شبیه است بدستان برادر
که شده من و این خیال که بر پشت دست مبارک است بر پشت دست تو
چنین خالی بود مرا از او یاد آمده است و خیال او مانع خوردن من
شده است یوسف ذکر بنیامین بگریه افتاد و چون مادر خود
بیبید و اظهار میکرد تا زان عباس مصولت کرد در آن وقت یوسف
لقمه بدست خویش برد همان وی می خاد و او را تسکین میداد که با جوی
طعام میل کن و بنیامین کن که آن برادر کرده را با او چنین کردی سبکی
اگر زنده است غایت

اگر زنده است غایت بشف ملاقات او شرف خواهی شد **قال الله**
تعالى و لما دعا يوسف و اخاه ليه خاه طال الي ذل حوك فلا
تقترب اليه الا انوا يعجلون التفسير و چون داخل شدند برادر
نزد یوسف جای داد و سخن برادر خود را یعنی بنیامین را گفت بد
کسر برادر تو ام پس اندوهناک مباش تا آنچه برادران کردند پس از
حقاها **التفصيل** در تفسیر آورده اند که چون برادران بمجلس
یوسف درآمدند مکتوب یعقوب بنطر یوسف رسانیدند و مضمون
مکتوب این بود که بعد از ابلاغ نجات و سلام شهرود رای سیرجی
دارد که مرا سلام در پای استفسار از شرح کیفیت ندوه و چگونه
احوال است این شکست قلبی فرموده بودند رسید و بر مضمون آن
اطلاع حاصل کردید بدانکه اسباب خوف و اندوه بنیامین
خوف و خشیت من از حضرت پروردگار و ذکر احوال قیامت و
فکر احوال جهنت و نادر جوانی موی مرا سفید کرده و غم و اندوه
یوسف استقون مرا است کرد آید و کثرت کینه نور و جاده مراد
فنا داده ما تیم خاندان نبوت شرف ما در کشیدن با ارباب

وسعدت مادر تحمل در دولت با برام فرمود شد که انجناب بسبب
غم و اندوه ما سواد خاطر کرده و در کشف غموم و رفع هموم ما اهتمام
مینماید حقیقتا ایشان از اجر جزیل و ثواب جمیل که امت نو برآید و السلام
یوسف بعد از نظر لعن زانم در تفکر گرفت و اندوه وی زیاده شد
چون بحال املاز برادران رسید که حضرت یعقوب بزبان چینی فرمود
برادران شایسته انجناب بنیامین کردند که این برادر سفارش چند کرد
که بزبان معروض دارد یوسف روی بدو کرد و گفت پدر من کوی است
خدا تعالی شایسته فرموده بنیامین گفت بل من گفتم که بعد از آنکه سلام
من به زبانی با و بگوئی که هیچ گرامتی برتر از آن نیست که تدارک تو بداد
نموده بزودی ایشان را از من بفرستی که مرا تا به مقارقت ایشان نیت
و زود تر از آنجا که اهل و عیال برآیم یوسف از این سخن بغایت متاثر
گشته فرمود که ایشان را که همچنان خانه معین فرموده بود بردند و
سجستانی در تصرف خردا ورده اند که آن خانه بود که یوسف را از سنک
رخام ساخته بود و بیانواع نقوش و تصاویر عزیزین و منقوش گردانده
و بوده بود تا صورت یعقوب و سایر اولاد او در آن نگاشته و

و تمامی افعالت گذشته را که برادران با یوسف ز پیش کرده بودند
در اینجا نقش نموده مثلاً صورت شعون را که بدست راست خود نگاشته
گرفته بود و بدست چپ کیسوی یوسف را پیچیده که او را یکدنگ نگاشته
و همچنین صورت روبیل را که یوسف در زیر او نقش کرده و وی
او را در انداخته و نیز صورت چاه و یوسف را که برهنه کرده بود
که چاه اندازند و با آن چاه بیرون آورده بدست مالک بن زعر
فروختن و زنجیر بر گردنش انداختن و یوسف بر سر قبر مادر خود را
افتادن و تا آنجا که زون انعام بدو می داد و باقی احوال را شرح
از اول تا آخر بعضی از آنها را نقش کرده و بعضی را خط عبرانی برده
و دیوار آنجا را نوشته چون در آنجا در آمدند نگارخانه تو دیدند
نقوش بدیع منقوش و بفرش فیض منقوش ایشان را ابتدا از
نقش در آنجا بسیار خوش آمد چون نقشند و آنگاه که نظر بدان
صورتها انداخت روبیل بود برادرها گفت در این صورتها نظر
کنید که هم بیان و افعالت است که نسبت به یوسف بعمل آورده ایم چون
برادران در این نظر کردند متحیر میمانند و بحال و افعال هر تنه

بهر تشریح برایشان مستوفی شد که تمام سر نیز برافکنند و خوف بر دل
ایشان بجای استیلا یافت که از حال رفتند و با خود گفتند که اگر
عزیز مطلع شود که اینها صورت حال و حقیقت افعال ما است بی
کار و شواش و درین میان دوست و دشمن رسوا شویم و ما را
نزد عزیز بر روی نهانند در این اثنا یوسف فرمود تا برای ایشان
چاشنی برود چون طعام برود ایشان از غایت شرمندگی و الهام
اشتباه غضب دست بطعام دراز نکردند و با هم نهادند گفتند که نزد
عزیز ما رسد که در خانه دیگر برای شیمین ایشان تعیین فرمایند
چون بر این ماجرا اطلاع یافت فرمود تا خانه دیگر برای شیمین ایشان
تعیین کردند و خود در آن خانه نیز تشریف بردند و فرمود تا مانند
الوان در پیش ایشان آوردند دید که ایشان از غایت کدورت
میل بطعام نمیکشند سبب چیز نخوردن از ایشان پرسید گفتند
در آن خانه نقوش عجیب دیدیم که صورتها بود که خاطر ما از آنجا
مشوش شده است و اشتها ی طعام از ما کناره گرفته یوسف
فرمود که استادی ما هر از ولایت شام بدان دیار آمد و گفت در آن
ولایت

ولایت میان چند بلاد که از یک پدر بودند حادثه عجیبی واقع
شده که کسی از بلاد ندارد که برقی خان زینب ابانم و آن واقعه را
با تمام در اینجا منقوش سازم و شرح دهتم تا مردم عالم بدانند که
این زمان بلاد ایران با برادران چنین نام برائی کنند و دشمنی فرزند
چون استا در این خانه را منقش ساخت و آن واقعات بتقریب در آمد
متخیر شدیم با خود گفتیم شاید این صورت غلط باشد و الا از مردم
ذاتنا هرگز این نوع این در حق برادر بیگناه در وجود نیاید
ولیکن یوسته در تقدیرش این ماجرا بودیم که این واقعه را کدام ^عجا
واقع شده باشد چون شما تشریف آوردید و بیان کیفیت شکایت
و برادر دیگر که دادند خود را در بیان آوردید معلوم میشود که این
واقعه در آنجا موافقت با آن واقعه دارد گفتند در این کیفیت
واقعه مات و برادرها اما بعضی صورتها در اینجا هست که
بغلط کشیده اند و قوعی ندارند یوسف گفت که چنین خواهد
بود که شما میگویید اما هر چند تا شماع افتاده که در میان شما
هست که قوش بر تبارست که بزور باز و درخت محکم را از زمین ^{کن} برد

و نیز بای در آورده پاره پاره میثاق کفتنداری این صفت بر او
رو بیلاست و بخدمت عزیز الیتاده است پس فرمود شنیدام
در میان شما کسی هست که در دیدن شیر پانزادست میگرد و پیشتر
خود او را از هم میدرد چنین گفتنداری و اشاره بجانب شمعون
کردند پس فرمود که بزرسیه است که در میان شما کسی هست که چون
نهر زند هر جا در شهر زنی حاصله باشد با او اندازد و اگر بار دیگر
بانگ کند از هولو هم بگویم بچندند از چنین است گفتنداری و اشاره
بجانب هودا کردند پس گفت که شنیدام که در میان شما کسی هست که
کوهی از جابر کند و چنان میل دورا کند راست است گفتند بلی
اشاره بجانب یسار کردند گفت شنیده ام که در میان شما کسی هست
که از یک فرسنگ راه تیر اندازد و شیر و هوزمین دوزد اشاره
بجانب لاری کردند فرمود که شنیده ام در میان شما کسی هست که فیل را
بکند بگرد و از یک فرسنگ راه بکند کشتد گفتند بلی اشاره بجانب
زبولوک کردند پس گفت که شنیده ام در میان شما کسی هست که شت
بر سندان فولاد زند و در هم شکند گفتند که انکالت پس گفت
شنیدام که در میان

پس گفت شنیده ام که در میان کسی هست که لکد بر کوه زند و پای او
تا بزانوار کوه نشیند راست است گفتند بلی و اشاره بجانب دا
کردند پس گفت که شنیده ام در میان شما کسی هست که چهل نجیافته
در هم بدرد گفتند بلی و اشاره بجانب یفتال کردند پس فرمود که
شنیده ام در میان شما کسی هست که بدم از دهای دمان از خود
در کشد و سر از تن بر کند گفتند بلی و اشاره بجانب شیرا کردند
یوسف گفت هرگاه شما برادران بدین مرتبه قوت و صولت و
شوکت دارید چرا گفت شنیدم که برادر شما از آن کج خورد و این سخن
نزد عقل بسیار بعید مینماید و گویا استاد نقاش تصویر کرده که
او را در چاه انداختند و از آنجا بیرون آورده بنده کی فرخته
باشید و روزگار نباشد چه میشود که قضای عالمی سافی چنین
مقدر شده باشد برادران این سخن شنیده از شنیده کی بر پر
انداختند و از انفعال شک حسرت از دیده میرخت پس بر
بجانب بنیامین کرد و گفت تو به از روزگاری بودی گفتی ملک من
در از روز طفیل بودیم و در خانه در پیش پدر بودم و اگر من در از روز

با ايشان بودي جان عزيز خود را فدای جان يوسف کردی يوسف
گفت راست گفتی و از سخن تو بوی حقیقت می آید و از سخنان
برادران بوی کذب و تهمت پس بنیامین روی بجانب عزیز کرد
و گفت ایها عزیز ترا باز با سخنان فرست که صورت برادر خود را بینم
و این خاطر یقین بخورد که بدیدن تو کسی بهم يوسف و را اجازت
داد و خادیمی او کرتا و او را با سخنان بر بنیامین در مقابل صورت
يوسف بنشست و بنای کریمت گرفت و فوسوس بر مفارقت او می
خورد يوسف فرزند خود را طلب نمود و بنیامین ^{ستاد} فرستاد
و گفت ای فرزندان جوان که بجان صورت رفتیم تو است بروی
کرده مقابل صورت پدر تو نشسته میگردی تو بروی بروی
عم خود با ایت و هر چه او پرسد بغير انجواب و بگو و اگر گوید تو کس
گیتی بودی يوسف بن یعقوب اگر گوید يوسف گماست بگو
يوسف همانست که ترا با سخنان فرستاد و لیکن اصلا بدیدگرا ناظر
مکن و این سر پوشیده دارا فرایم بفرمان پدر را بخانه در آمد
بر بنیامین بنشست و بنیامین تا آمدت نظری بجانب فرایم

عجالت و نظری

عجالت و نظری بجانب صورت يوسف میکرد و در میان
این دو صورت مشابیهتی تمام یافت آخر پرسید که ای پدر چه نام دارد
گفت فرایم پرسید که کیستی گفت بسر يوسف صدیق گفتی و
صدیق نام کسی را بخواهست گفت بل همانکس است که حال با تو نوشته
بود و با تو حرف میزد و ترا اجازت تمام داد گفت برادر غایب
که مفقود الاثر است يوسف صدیق نام داشت فرایم گفت من
پدرمان پدرم و برادر زاده تو میشوم بنیامین چون این سخن
بشنید از جای خود برجست و فرایم را در کنار گرفت و سر و پیشانی
او را بوسه داد و گریه کرده میگفت و الله که راست میگوید از تو می
برادر میشوم اکنون برخیز پدر ترا بگو می که آن نشسته دیدار
بسیار شتاق لقای تو است و انتظار از حد گذشتت زیاده
بر این رولامد که در انتظار بسوزد و فرصت از دست رود
فرایم نزد پدر آمد و صورت حال عرض کرد و گفت ای پدر
الحال تمام و نسب خویش بر او اشکار کردم اکنون بغير از دیدار
تو دیگر از روی ندانم دیگر چه شود که طالب دیدار خود باشم

حال خود بنوازی و پیش از این او را از سعادت ملازمت خود
محروم نساژی یوسف بنیامین را در خلوت طلبید برقع از چال
خود بر انداخت و بنیامین را در کنار گرفت و گفت **إِنِّي أَنَا أَخُوكَ**
فَلَا تَتَّعِشْ يَا كَا تُوَ يَعْلَمُونَ چون بنیامین در حال یوسف نیک
ملاحظه کرد تحقیق بشناخت که برادر اوست نعره زد و بهوش
شد یوسف فرمود تا افزایم کلابا ورده بر سر و روی بنیامین
ریخت تا بهوش را مد گفت یوسف ای برادر محرابیتانی نیست شناخت
مکن و این را نپنجان دار تا بر او این نغمه مند و اطلاع نیابند
که هنوز حکم نشده است که خود را ظاهر کنم و موقوف بوقت خوا
د بخیر است که یوسف را و پرسید که زن خواسته را ناکه گفت بلی
فرمود که فرزند برای تو حاصل شده است گفت سپهر بکیرا از نب
نام نگاه ام یعنی کرک و بکیرا قیصر یعنی پیراهن و بکیرا دم
یعنی خون یوسف گفت بچر سبیلین نام کار ایشان نگاه ده
گفت تا برادر را فرود و شکر کنم یوسف گفت ترا ازل بر آمد که بعد از
مغارت چنین برادری دست در گرون زنان کنی یا فرزند را

سوی

بجوی بنیامین گفت مرا پدیدت صالح و اطاعت امر او بر من ^ج و
بود و فرمود من که باید زین بگیری شاید حقیقتا علی شوکرات کند
فرزندی و از صلب تو بیرون آوردن کی کنسکین کند زمین را
بذکر الهی و قولی است که و از ده فرزند در جواب گفت و بر آن ^ک
نامی مناسب بیان نمود چون چاه و دو لور و یسمان و صانتان ^ک
القص چون بنیامین بشرف ملاقات برادر شرف شد و ششم
از احوال گذشت از جانین در میان آمد و کیفیت احوال پدر
و اشتیاق و بدیدار فرزند مفرح شد و ساعتی از وصال ^ک
بروز و کردیدند یوسف به برادر گفت اکنون برو بنزد برادران تا
از حال او آگاه نشوند بنیامین گفت ای برادر بعد از چهل سال
انتظار اکنون که دولت وصال میسر گردیده و جان بقالب ^س
باشد کجا میسر است که جان از بدن جدا تواند شد یوسف گفت
ای برادر مرا نیز باشتیاق دیدار زیاده است اما حکم کرده اند
اسمانی بدین قرار گرفته و وعده ثنای وصال بوقتی معین ^ق
و موقوف بفکری و تدبیری در این باب گردیده که بظاهر ملاستی

دران باب متوجه تو میگرد و ترا باید که دران باب تحمل بنامی شوی
اما عاقبت دولت وصال میسر شود و بدایه نیکان جای رسیده
گفت هرگاه دولت وصال میسر شود از بدایه نیکان بدایه نیکان و از اشغال
این نوع ملائکه املائی در دل نیارم پس بنیامین از نزد یوسف
بیرون آمد و با خوشحالی تمام نزد برادران رفت برادران چون
او را بدیدن شادمانی و خرمی دیدند پرسیدند که ای برادر سبب خوشحالی
تو امر و زچیز است جواب داد که بعد از مدتی گمانی بسیار گشتی
دیدار برادر یوسف بودم امر و زک صورت و لادان صورتخانه
دیدم ام عقده های خرن و اندوه از دل من کشیده شده است و هم
من بدیدار صورتش روشن گشته و بدایه نیکان از هم نشانی هر دو
قال الله تعالى فلما حزمهم جبرئيل جعل لي قنطرة في حل الخبز
ثم اذن مؤمن انما العير لكم لاركون قالوا و اقبلوا عليهم انما
تفقدون قالوا فقد سواع الملائك و لم تجار به رجل بعير و انا
ببرعيم قالوا اتا الله لقد علمت ما حمتنا به لنفسك في الارض و انا
كناسا زبون قالوا و اجرا و اتموه ان كنتم كاذبين قالوا اجرا و اتموه

و بعد از آن

من صدق في حمله فهو جزاءه كذلك تجزي لظالمين قبل ان يعبثوا
قبل و عا و اخرجهم من حلالهم و عا و اخرجهم كذلك كذا يوسف
ما كان ليا خلائعاه في دين للملائك الا انما الله نرفع درجات
نساء و فوق كل ذي علم عليم قالوا ان نرى فقد مر قرح له
من قبل فاسها يوسف في نفسه و لم يد لها لهم قال انتم ثم كانا
و الله اعلم بما تصفون التفسير بر چون سر انجام نمود برادران
بیار دادن ایشان بطعام و میانه را در میان برادر خود بنیامین پس بنا
کردند نلاکت که ای کار و ایان بدستی کشان در داند گفتند
برادران در حالتی که روی کردند به لادان یوسف که چه چیز کرده
که از این جوید گفتند بچوبیم بهمانه ملکر و برای هر کس که از این یاد
شتری غلظت کرده مقررات و مزک نلاکت ام ضامن میشود هر
دادن بار غلظت برادران گفتند که بخدای قسم کشته میمانید که اینها
از کفشان کفشان کنیم در همین و مال کسیران غیر حق تصرف کنیم
نموده ایم ما هرگز در زبان ملائکه گفتند پس چیست جزای دزد
اگر شما دروغ گو باشید گفتند جزای دزدانست که هر مال دزد هر کس را

شود پس آن شخص جزای اوست یعنی یک سال اولاد بر بندگی باید رفت
همچنین ما جز امید هم تمسک را نرا یعنی در آنرا پس ابتدا اگر بتفتیش
کردن باره های برادران پیش از بار بنیامین و بعد از آن بیرون آورد
انرا از بار برادرانشان بنیامین مانند این تدبیر تعلیم دادیم
یوسف را با الهام مادر بآب باز داشتن برادر سزاوار نبود یوسف را
که بکیر برادر خود را در کیش ملک مصر در باب دزدی مکر نکند خلا
خواستی و آن در صورتی بود که حکم ملک با شریعت یعقوب موافق
بودی بلند میکردیم هر که را خواهیم وزیر دست هر دانه مندی داشت
مندری هست گفتند برادران که اگر دزدی کند بنیامین پس
بدستی که دزدی کرده بود برادر او پیش از آن و مراد ایشان یوسف
بود پس ایشان داشت یوسف هم قمار در دل خود و اشکال آنکه در آنرا
بر برادران و گفت که شاید برین مراد ایند از حیثیت منزهت دزدی
و خلد آنات را با آنچه وصف میکنند یوسف را بان **التفصیل**
اورده اند که چون یوسف و کلای خود را فرمود تا شتران برادران را
پراکنده آنچه لازم خدمت کناری و بهماننداریت بعلاورد

و هر یک از طاعتی تا فرزند

و هر یک از طاعتی تا فرزند جوهرت خود واستعداد وی که است و نور
بیکلی از خواص خود که نام او بشیر بود و محرابی را در وی بود گفت که
پیمان منم که اگر آن غلام سپید و در آن مشیر بود از طلا مرصع بجای
قیمتی که ملک بان اب خوردی و گفته اند قیمت آن چکار صد هزار دینار
بود ملک انرا یوسف کرامت فرموده و یوسف بان غلامی که برادر
پیموده بود و انرا پنهان در میان بار بنیامین نهاد و چون برادر
از مصر بیرون آمدند و متوجه کعبه گمان شد ندان چون قدیمی راه
برفتند جمعی ملازمان با بشیر تقاب ایشان نمودند و چون ایشان
رسیدند بشیر ایشان نکند که ای کاروانیان بدستی که شما بهتر
دزدی ستمی ایشان گفتند که چه چیز کرده اید که ستمی کرده
ان بهای میباید و کلای یوسف گفتند که صانع ملک که گندم بان
می پیوند که شده و انرا نمیبینیم هر که انرا بیارد بار شتری کند
بترده کافی باو بدیم و من کیشیم ضامن بار شتر ترده کافی
میشوم برادران گفتند بخدای سوگند که انرا نه دزدیدیم و
شما میدانید که ما درین سرزمین بجهت افساد نیامده ایم و دزد

نیستیم و اظهار این معنی با بیخفت کردند که هرگاه بمنزلی فرود آمدند
دخانهای شتران خود می بستند تا از مزاج مصریان بخزند و بر اعزاز
درختان بلان اذن صاحب بخورند و مردم این معنی از ایشان دیده بودند
و بعضی گویند که مراد ایشان آن بود که شما میدارید که ما آنچه در بارها
خود یا قسیم از بیضا حتی که بماند شده بود دیدید که آنرا با زبیر و زبیر
از خرفان که با ما با بصلطی در میان بارهای ما آمد بافتند چو کوزه در
از ماضی شود ملازمان گفتند که این صاع از میان بارهای شما
بیرون آید در شریعت ابا و اجاد و شاجزای نکس که در زری کرده است
چیز است در جواب گفتند که در بار هر کس که پیدا شود جزای نه
انگس نیست که آن در زرد در قید بندگی صاحب مال تا یکسال در آید
و در شریعت ابا و اجاد و شاجزای ستمکاری که در تکلیف عمل شود ^{چنین}
الحاصل کجاست که یوسف و لاجال و ائصال برادران بنیامین
تفحص نمودند و در آن صاع را بنیافتند پس گفتند بنیامین
نمودند گفتند که چون در بارهای برادران نیافتیم یقین است که
در بار بنیامین نیست چو آنکه او را شامهم مظلوم تراست و از او برینا
که این دلبر را

که این دلبری تواند کند برادران گفتند که ما قبول نداریم که از این
همه رفعت تهمت شده باشد و از او تهمت مرتفع نشود بار او را بخواست
تا رفعت تهمت از هر کس بشود ملازمان در این باب مصالحت نمودند
و برادران در میان لغویان فرودند تا اینکه با بنیامین بکشوند
و صاع را در میان بار او یافتند چون برادران صورت حال ^{صل}
کردند از خجالت سر در پیش افکندند و بعد از لحظه سر بر داشتند ^{تو}
بنیامین شدند و گفتند ای پسر ما ابا و اجاد ما را زبیر
بارتک وید نامی و روی و خاندان بزرگ را بلوت خیانت ^{چینی}
ملوث ساختی هر چند بنیامین مبالغه در انکار مینمود و گوید
بقسم انرا میگرد که من از این واقعه خبر ندارم تصدیق و ^{بند}
و او می گفتند هرگاه تو میباشی این امر شده این صاع در میان بار
تو از کجا آمد بنیامین گفت شاید این صاع را در میان بار من
هما نکر نگاه باشد که بیضا است شما از لغاتی در میان بارهای شما
گذاشته بود و رو بیک گفت بنیامین راست میگوید نمیدانیم عزیزان
در بر این برده چرخ است و یا ما چاره داده و از او خبر لازم بعد از

قیل و قال بسیار گریبان بنیامین را گرفتند بخدمت عزیزه آوردند
و مقتضای شریعت فرزندان یعقوب بنیامین را نکاه داشتند
و بالضروره برادران بخدمت عزیزه رجعت نموده بمجلس او در آمدند
یوسف و یحیی را نشان کرد و فرمود که شما می گفتید ما این عزیز را ایم
این امر شایع چنانکه از شما واقع شد گفتند از ما هرگز در ذریه نیامد
اما اگر بنیامین ضاع در دیده باشد بعید نیست زیرا که برادر او یعنی
یوسف پیش از او زنی کرده بود و در نسبت زنی که برادران
یوسف دادند خلافت در میان مفسرین واضح اقول آنست که
قصه زنی و همان قصه که در نذی بود که عذرا و در زیر رختکای
او پنهان کرده بود که بدین تدبیر او را از خود نکاه داد چنانچه
تفصیل قصه او در اوایل تفسیر این سوره مذکور شد و بعضی
گفته اند که در وقت سفر او درن طعام به پنهانی از سفر بر می شد
و بفقرا و مساکین میداد و بعضی گفته اند که بی زحمت ما در نذی
در دیده بود و از آن شکسته بر سر راه انداخته بود بدین سبب گویا
این نسبت بوی دادند و بعضی گفته اند که مالکیانی یا تخم مرغی را

پدر یحیی را پاره

پدر یحیی را پاره داده بود این طعن بوی زدند و اقرار دیگری که کمتر
علای تقدر چون برادران نسبت در ذریه یوسف دادند یوسف
بسیار غمگین و خشمناک گردید ولیکن چون مخصر باطلکار نبود
بروی برادران نیارود و در واقع هر دو در خود پنهان داشت
و در غمت همت از خود نمود بلکه با ایشان گفت بر فرض طعن و بر این سخن
حال شما بدتر است از من زیرا که شما در حق بد چضا کردید و عاقبت بد
کردید بد و قصد قتل بر او کردید و او را در چاه انداختید و
او را فرختید و خدا تعالی اذات تراست بانکه آنچه شما می کردید خلا

واقع است **كَا قَالَا سُفْهَانِ تَالُوَا بِاَيْهَا الْعَزِيْزَانِ اِهَابِيْحَا**
كِيْرًا فَمِنْ اَحَدِهِنَّ سَاكَنَةً اِنَّا نُرِيْكَ مِنَ الْحَبِيْبِيْنَ قَالَا مَا ذَا
اِنْ نَاخِذِيْ اِيْنَا مِنْ وَجْدِنَا مَعْتَا عِنْدَهُ اِنَّا اِنَّا لَطَالِمُوْنَ
قَلْبَا اَسْتِيْسُوْا مِنْ رَحْمَتِيْ اَيْحَا قَالَا كِيْرَهُمُ الرِّقَالُوْنَ اِنَّ
اَبَاكَ قَدْ اَخَذَ عَلَيْكُمْ وَ تَقَامِرُ اللّٰهُ مِنْ قَبْلِ اَقْرَبْتُمْ فِيْ يُوْسُفَ
فَلَنْ اَبْرَحَ اِلَّا رَضِيْ حَتّٰى يٰذِيْنَ اِيْلٰهِيْ وَ يَحْكُمُ اللّٰهُ لِيْ وَ صُوْحِيْ اِلْحٰكِمِيْنَ
التفسير برادران گفتند ای عزیز بنیامین ما

پد بیت پیر بزرگ سال که بعد از هلال یوسف با وافر گرفت بیکم
یکی از ابا بر بندگی بجای او و اولادها کن بدستی که ما ترا از جمله
نیکوکاران می بینیم نسبت با یوسف گفت بخدا پناه می برم از آنکه
بگیرم مگر کسی را که شاع خود را از او ما فرایم و اگر ما دیگر را بجای
او بگیریم در راه سنگام ما از جمله ظالمان خواهیم بود پس چون برادر
از عزیز رسید شنید که ناری گرفتند در جالی که با هم دیگر رازی
گفتند و در این باب تدبیری می جستند و شورت میکردند
گفت بزرگ ایشان یعنی در سن رویل یاد عقل یعنی شمعون یا
یا هو و یا لاوی که آیا نمیدانند که پدشما بر شامعه می گرفتند
و بنا فی خدا یعنی سوگند یاد کرده اید برای او که بنیامین را
با و برگر داند پیش ازین کوتاهی نگردید در باره یوسف پس بزرگ
نمیشوم از این زمین یعنی از زمین مصر حرکت نمیکند و بجانب
کشان نمیروم تا هنکاهی که پدرم مرا مخصر کند با مدان یا خدا
حکم کند برای من بوجهی که برید من فرستد یا مخصر کردن برادر
از اینجا یا برسدن مرگ من خدا بتعالی بهترین حکم کننده کانت

التفصیل برین برینها

التفصیل چون یوسف بنیامین را با نژاد زردی نگاهداشت
برادران از این معنی متفکر شدند که روزی که بنیامین را از پدر
میخواستند و پدر در دادن او ایشان مضایقه میور با پدر عقد
و میثاق بسته بودند که او را بسوی پدر برگر داند تا اکنون بسوی
پدری بنیامین چگونه مراجعت کند پس برادران جمعیت بخدا
عزیز آمدند و معروض داشتند که ای عزیز این برادر ما را پدریت
بسیار پیر و شکسته و مردیت بزرگوار و عظیم القدر و صاحب
المواهبش شما او را از پدر طلبیدیم و پدر با او در حال علاقت و
بود که یکفعل و از ان خود جدا نمیشد نمود و ما بخدمت پد
عرض کردیم که خواهش عزیزت را بخواست بدیدن او و میتوانیم
که بی خدمت عزیزت بدادنا محمود و مواثیق گرفت و بنا
بر خواطر جوی عزیز او را با ما فرستاد اکنون که بخدمت او تنها
برویم و فرزند دلبندش را با او برسانیم بکلام چشم در روی نگاه
کنیم و بکلام زبان جواب سخنان وی گوئیم متوجه آنکه بر حال ما
بخششایی و بیکجا از ابا بجای و نگاه داری تا بوضو و در خدمت

قیام نمایم و او را مخصر فرماید تا خدمت پدر بزرگوارش رسانم
و هم مدعی عزیز بلبله باشد و هم امید ما برآورده شود و هم
خاطر پدر زنجیر بدستی که ما ترا از نیکو کاران می بینیم نسبت
بخود که در این مدت بجز احسان از تو ندیده ایم و این معنی باعث
امید واری نمائند که اینگونه توقع داریم **بیت** از این امیدهای
شاخ بر شاخ که بجای تو با آنکه کرده کستخ: یوسف گفت شما
در این مدت چه نداشتید دیدید که در حق من گمان بدی برید
که من از ادب بجای بنده نگاه دارم و بی تقصیر بر ایملت کنه
کاری مقید سازم و لا تزدوا زره و زرا خوی در هیچ مالتی روا
نیست که دیگر بر بجای کسی نگاهدارد و لا شک که هرگاه ما
باین معنی رضی شویم از جمله ظالمان و ستمکاران خواهیم بود
بلکه ما آنچه در شریعت نبیناست و موافق آنچه طریقاً با واجداد
اکرام شماست معول میداریم و آنچه غیر آنست ظلم پیشایم اکنون
برادر شما را حکم شریعت شما نگاه میداریم و شما را بدین گناه میآزادیم
شما راه خود را بپوشید و بیشتر از این خود را زحمت مدهید چون برادر
در بار این سخن

در بار این سخن
بزرگان ایشان روئیل و بقولیه بود در غضب شده پیش آمد
و طالت اولاد یعقوب چنان بود که هرگاه احدی از ایشان را چشم
گرفت موی بر اندامش راست شده از پیراهنش بر بیرون کرده
و خون از آن چکید و غضب و باسانی قسین نیافتی تا ازال
یعقوب کسی بدین اوردست نهادی در اثنای آنکه چشم بر او شد
شد بجانب یوسف رفت و گفت باها عزیز برادر ما را نگاهدار
و غضب بر من مستولی شده بحیثیتی که اگر نره زخم از صدای من
زندگان را خلعت حیات خلع شود و در زمره مردهگان درآید
اکنون برادر مرا بدین و الا از من امری صادر شود که تدارک
نتوان کرد یوسف میدانست که او در این امر صادق است بنا بر
باوی ملائمت نمود در آن حال نزد یوسف یکی از پسران وی حاضر
بود که در دست ناری داشت از طلا که بان بازی میکرد یوسف
ان انار را از آن پسر گرفت و بجانب برادر غلط اندان کرد که از
عقل نارد و پند نداشتش بر بدن او رسیدی و غضبش ^{نشست}

باز تا بنا غضب رفتن بنای معارضه نماید یوسف همان طریقی
انبار بجانیه و غلطایید و بدست رسانیدن تا نطفه غضب را
نشانید تا سه مرتبه چنین واقع شد پس یوسف با وقت که من
برادر شما را حکم شما گرفتارم و هرگز او را بشما ندانم از هر چه توانی
تقصیر کن برادر خواست تا امره بزید او از هر چه بر شما مدینه
و گفت غالباً در این مجلس زال یعقوب کسی هست که دست
او بدین من رسیده است که آن ترغیب من فرو نشتر است او را
اند که چون صاع از تو عزیز بردند و آن صاعی بود که از طلا بود
انرا جام کیتی نام میگفتند و چون در وی نگریدیدی بری قال
گرفتیدی یوسف آن جام را در دست گرفت در وی نگریدت و آنکت
بروی زده او از خیال زان برآمد برادران گفت که میدانی این صاع
چه میگوید گفتند نگریدت میگوید که شما دوازده برادر بودید
یکبار ایها نه شکار از تو بدید بر روی دیگر بار آنکت بر صاع
زد و گفت صاع میگوید که بعد از آنکه برادر مرا از پیش بد برودید
او را در چاه افکندید و بعد از آن بیرون آورده بر میت دهم
قلب بفرستید

قلب بفرستید و پیراهنش را بخون بر خاله الوده کردید پیش پدر برید
و بد روغ گفتید که او را کرد خورده این خون اوست در پیراهنت
باز دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که باید ز خود در روغ گفتید
و هنوز یعقوبتان گرفتارید و خلائی شما بود شما از تقصیر شما
نگذشتانند و از شما را ضعیفستند نوبت دیگر دست بر صاع زد
و گفت عجیب تر آنکه او را بفرختید و قبلاً بخط خود نوشتید
و ناسطای خود را بران ثبت کردید و هر بر پایی سمای خود زد بدید
بمشتری سپردید و عجیبتر آنکه شما پیغمبر زاده گان باشید و این
نوع کارهای ناشایسته را بشما بوجود آید برادران از استماع این
سخنان مضطرب حال شدند و با کمال خوف گفتند ای عزیزان
صاع در روغ میگوید و از شما علی بن سخنان پیراهن خون الوده
بیان واقع است پس یوسف گفت صاع من برات کوی دست
و هرگز در روغ نگفتت شما مثل خود او را در روغ کویید و دیگر
بار دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که انقباله از تو رفتی
نزد ملک مصر مشغول شدی و در خانه مضبوط اگر خراشید

بفرمایم تا انرا بنیاد کند گفت بلی یوسف خوانند و در طلبید دست بر صاع
زد و گفت صاع میگوید که در فلان صندوق کاغذ بر چه ری هست
انرا بنیاد ترا در رفت و انرا حاضر کرد یوسف انرا سر بر دست ایستاد
و چون سر انرا بکشادند خط خود را دیدند شاختند و فرومانند
لیکن از بخت انرا نکار کردند گفتند این خط ما نیست و ما از این
واقع خبر نداریم یوسف غضب او در کشته روی بر بنیاد میان
کرد و گفت تو جواری هستی راست گویی بنیاد خط برادر انرا می
شناسی گفت بلی یوسف گفت در این قمار نظر کن که این خط ایستاد
یا نه چون بنیاد بین بدید بغیر از راستی چاره ندید گفت ای عزیزان
خط ایستاد چون دیگر برای ایشان راه گزینی نمانده گفتند این
خط ما است اما این یوسف نمان یوسف است که برادر ما بود بلکه
کنیز زاده داشتیم یوسف نام او را فریختیم و این حجت نام او است
یوسف دیگر باره دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که شما را
کنیز زاده یوسف نام نبوده بلکه یوسف برادر شما بود که اول انرا
این زعفر فریخت انرا پس روی بجانب بنیاد کرد و گفت تو گواهی

میفریب

میفریب که شما را کنیز زاده بوده یوسف نام بنیاد این گفت ای عزیز
در خاندان ما چنین کسی نبوده و این صاع شما راست میگوید
برادران از این بخت انرا سر بر برافکنند دیگر سخن نگفتند بنیاد
برای عیال است و گفت انها العزیزان صاع شما راست گویی و صادق
از وی سوال کن که این یوسف نام که ما انرا فریخته اند در حیات
یا نه یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو او را
خواهی دید بنیاد بین با انرا تماس کرد و گفت که از او پرسه او را که زنده
بود یوسف دست بر صاع زد و گفت بغضب مرده میگوید که این سوال
از من چه میکند برین که ما انرا با کبر و نافرمانی آورده اند پس انرا فریخته
و ما امید از تو یوسف کردید و بخاوت رفتند که بتدبیر با هم درین
امر مشورت کنند بعضی از ایشان گفتند که این پادشاه است که اهل
مملکت اکثریت پرستند و مشکار از چندان قوی نیست تا با انرا
با امداد غیبی و عنایات لاریجی بخار بر میسیم و برادر را انقلب و زوی
میستانیم هر دو گفت بلکه ما انرا حکم کردیم بنیاد بین با انرا ندان نگاه
اگر چنین کند من بر در زندان روم و او را از سر هندکان گرفتار از زندان

بیرون می رود و میل گفت تا ماسک و ملازمان او را میزید ام
و بقوت و شوکت پسندیده ام شمعون گفت من علاج ایشان می کنم
به و او گفت زایتک بساز او میروم و شما صلح شده و منتظر باشید
تا من چون نعره زدم و خلافت اکثر از صورش بروند و شما شمشیر بکشید
و هر که ببیند بر هرید بعد از آنکه بگوید از خانه بیرون رفت تا آنچه
گفته بود بعمل آورد یوسف خبر یافت کس بطلب ایشان فرستاد و
ایشان را حاضر و مجلس نمود و روی بد ایشان کرد و گفت ای ولاد
یعقوب بن معنی بر شما ظاهر است که در باره شما در مراتب حسان
هیچ کس گرفتاری نکرده و آنچه از من شرفقت بود بعمل آوردم و بعد از آنکه
از شما خجالت زدیدی بظهر رسیدی باز شیوه مروت در باره او
مری داشته بحکم ابا و اجداد شما معمول داشته و آنچه کم ملامت معمول
داشته سیاست که او را باشد عقوبت و سیاست کروی تا عبرت
دیگران گردیدی اکنون شنیده ام که شما در صد نزاع و جنگ میخواستید
در آید و اولاً بقلب و قوت از ما بستانید که او با جان شما انت که قوت
و قدرت مخصوص شماست و کس در این مملکت بقوت و قدرت شما

برود در حال

پس در حال یوسف از روی غضب لگدی بر فرشی که بر رویان
استاده بود که از سنک رخام ساخته بودند چنانچه تمام جان
فرش از هم پاشید و سنکهای آن در زیر قدم انحضرت ریزه ریزه
گشته پس گفت ای من زیدان یعقوب شما بقوت و جلالت خودی
مغرورید که زیدان بودی که شما را نصیحتی باینجا و صلح است اکنون
اکنون نعره میزدیم و شما داده با خالف زمین یکسان میگردیم و
بقول انت که روی بجانب هو و او کرد و گفت بگو که تو بزرگ تری
از ایشان که قوت تو بجهت حد است و او گفت قوت من بجهت است که
اگر نیک ز من زمان حاصله از نصیبت صدمین ما ببیند ازند و در نیک
دوم هم بهوش شوند و در نیک سوم هم بهر نزد یوسف گفت آن
گفتی شمعون را گفت که قوت تو تا آنچه حد است گفت قوت من بجهت است
که کوهها از زمین برکنم و بر کف دست گیرم و قاسه شبانه روز
در بالای سر نگاه دارم و هیچ نخورم از ویل برسد و گفت تو آنم
که بر هفتاد شمشیر زبان حلزانه و تمام اسزتن بگتم و هکذا الی تمام
عشره یوسف گفت شایب با جوانمردید که گذاشتید از روزی سفر کرد

خورد صیقل از این قوتها بکار نبردید بنزیر طرف کسیت که از ده
 نفوس شام روی گردان نیست پس روی بجانب میشا کرد و گفت بخیز
 و ایشان بیکر میشا اما تدبیر بخوات و روی بدانان نهاد
 دست در هم نهاد و شمعون ز در و دروازه جای برداشت و حاصل
 قدم بدو و تلاخت و روی بجانب دیگران کرد ایشان از او بگریختند
 یوسف گفت باز بر گردید زور بر سر را دیدید تا زورید را و بر پیشبند
 ایشان بر کردیدند و بر سر را می و سنگ بود بزرگ که تو بر سر را می
 زدند یوسف گفت این سنگ را از زمین بر آید هر دو نفر برادران کرد
 آن سنگ بر آمدند آن سنگ را نشاندند از جای برگشتند ایشان گفت کتو
 دور شوید پس یوسف سر پای بر آن سنگ زد که از این سر میدان با
 سر میدان انداخت پس نعره زد که برادران هیبتتان بهوش شدند
 و از جای در افتادند یوسف بر کشت و بر تخت نشست چون بهوش آمدند
 در جورتا نشاندند که از قوت و شوکت مخصوص اولاد یعقوبت
 عزیز مصر را این قوت و شوکت از نجاست پس از آن خیالهای خام
 و باطل که با خوردن تخمین کرده بودند پشیمان شدند و بمنزل خود باز

گشتند

گشتند و دانستند که امر ایشان بد رشتی و غلظت از پیش فرمود
 بالقصر و در به مراجعت تن در طاعت پس برادر بزرگ ایشان در سن
 کرد و میل باشد یاد دانش که هر دو با باشد یا شمعون یا لای یا باقی
 گفت که ای برادران پدر شما از شما عهدی گرفت و شما را بخدا سوگند
 داده است در باب بنیامین که او را بیدر سلامت برسانید و طاعت
 او را در بند عزیز سیکارید من از زمین مصر بیرون نمیروم یا تا
 پدرم را ازین دهد در مراجعت یا امر ازین دهد که از صریان ا
 انتقام کشم که نسبت برادر من حیله کردند تا تدبیری کنم در باب
 استخلاص برادر یا حکم فرمایید حق تعالی در امر من بخار برادر یا حکم
 که برادر مرا محبوس کردند یا برادر را ایشان از ایشان بشمشیر یا حکم
 یا جلالت فرمایید دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا
 جان رسد بخانان یا جان من در آید **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى اِجْعَلْ**
الْاِيْمُ فَقَوْلُهَا يَا اَبَا نَا اَنْ اَنْتَ سَرِقٌ مَا شَرِهْنَا اِلَيْهَا
عَلِمْنَا لِلْغَيْبِ مَا فِي طَيْنٍ وَاسْتَلْنَا الْقُرْبَانَ الَّذِي تَنَا فِيهَا وَالْعَمَلِ
اَتَمَلْنَا فِيهَا وَانَا الصَّارِقُونَ قَالَتْ بَوَلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْ فَتَحِبُّوا

عسى الله ان ياتي بغيرهم جميعا انه هو العلم الحكيم

التفسير: و شما با از دید بسوی پدر خود پس بگویند پدید

ماند رستیکه در تو یعنی بنیامین در زدی کرده و ما کواهن داده ایم

مگر آنچه دانستیم و نبودیم ما بر اطن طاره طلع بلکه بظاهرا

چنین دیدیم و پیر سر اهل انچه را که در ان بودیم و پیر سر کار و انچه را

که در میان ایشان آمدیم و بد رستیکه ما در این سخن راستگو یانیم

یعقوب گفت نه چنین است که شما میگوید بلکه نفس شما زینت

دارد است در نظر شما کار را که خواستید و با همید بگر ساختید

پس کار من مختصر است در صبر نیکی و چاره بجز صبر ندارم امید

وارم که شاید خدای تعالی نشانرا بمن برساند با همید که یعنی بوسفد

بنیامین را وان برادر دیگر ایشانرا که در مصر مانده است بدستی

که خدای تعالی داناست بحال من و شما و حکیم است در آنچه مقدر

فرمود **التفصیل** چون اولاد یعقوب ز بردن بنیامین ناپدید

شدند و رای ایشان قرار گرفت که نزد پدر روند و از راستی انحراف

نورزند و آنچه بنیان واقعت بخدمت پدر معروض دارند برادر

بزرگتر ایشان

بزرگتر ایشان گفت من انجالت نزد پدر نتوانم رفت شما نزد پدر

کردید و معروض دارید که پدید بزرگوارید رستیکه بنیامین در

کرد و ما بر آنچه دیده ایم و بر ما ظاهر است کواهنم و بر غیر ان اطلاع

نداریم یعنی ظاهر دیدیم که صناع مکررا از ما بنیامین بیرون آوند

اما حقیقت حال بر ما معلوم نیست و خدای تعالی بر حقیقت

کار مطلع است پس بدان رای اولاد یعقوب متوجه کفان شد

و چون بخدمت پدر رسیدند تجدید مقدمه را معروض داشتند

و واقعت بنیامین بحضورش را نمودند یعقوب را استماع از خبر

و حثت انرا ز حال برفت و عجز عظیم عارض او شد و بعد از ان

که بحال مدروی بسوی ایشان کرد و گفت من سخن شما را در این با

با و زنده ام در جواب گفتند ما در این قول راستگو یانیم و اگر انرا

باور ندارید کسی صبر فرست و از اصل انچه تحقیق قضیه فرمای

و بیانا که از ان کسانی که با قافل در مصر بودند از گفتن ان یا از

اصل مصر که همراه قافل بودند سؤال نمائید که همسایگان ما بودند و

انکار ایچتم خود دیده اند نیز پیر سر که بر راستی سخنانت دهند

يعقوب در جواب ایشان گفت این سخن وقوع ندارد و از پسین
 در روی بر نیاید که شما ایتر از پیش خود ساخته اید و نقشی تازه
 در آب زده اید و نفس شوم شما این امر قبحی از نظر شما نیست اما
 که تدبیری کردید و این فرزند را ازین جدا کردید اکنون کار بصیرت
 نباید که حقیقتا بقضای الهی صبر فرمایید و فرج هر سه فرزند را
 بهم رساند یعنی یوسف و بنیامین و شمعون زیرا که چون بنیامین
 رسد فرج رخصت اید بدستیکه خداوند علمايان داناست باحوال
 من و مطلع است بر ضعف و ناتوانی من و باحوال شما و راست و دروغ
 شما حکمت در تدبیر امور رانده کان و اصلاح کار ایشان و من
 بگردار او و تقدیری که فرموده راضی و شاکر ام این بگفت و از ایشان
 روی بگردانید **كَاذِبًا كَذَابًا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَتَوَلَّوْا عَنْهُمْ وَقَالَ يَا اَسْمٰى
 عَلٰى يُوْسُفَ وَ اَبِيْضَتِ عَيْنَا مِنْ الْحُزْنِ فَهِيَ كَالْحَمِيْمِ قَالُوا
 تَا اَللّٰهُ تَتَنَوَّأ تَدَّكِرُ يُوْسُفَ حَتّٰى تَكُوْنَ حُرْمًا اَوْ تَكُوْنَ مِنْ اَطْحٰدِ الْبَنِي
 قَالَتْ اِنَّمَا اَشْكُوْا وِجْهِيْ وَجْهِيْ لِلّٰهِ وَ اَعْلَمُ مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ
 يَا بَنِيَّ اَنْصَبُوْا فِىْ يُوْسُفَ وَاخِيْرُ وَاٰتِيْا سَوَاعِدَ فِىْ رِجْلِ اللّٰهِ اِلَآ اَقْدَمُ**

الفصل در مراد روی

الفصل در مراد روی که باید یعقوب از فرزندان و گفت ای ندوه و
 انوس و دروغ یوسف و سفید شدن هر دو چشمهای او از
 اندوه و دلایر بود از چشم فرزندان و چشم خود را فراموشا
 در چنان ایشان فرزندان با و گفتند که بخدا قسم پوسته یاد یوسف
 میکند تا که لخته شوی زانده وینار شوی یا از جمله هالکان باشی
 گفتای فرزندان شکوه نمیکند اندوه و غم خود را مگر بخدا تعالی
 و من میدانیم بالهام و روحی الهی چیزی چند که شما نمیدانید و فرزندان
 من بر وی پس تخصص بکنید از یوسف و برادرش و نامید میشود
 از رحمت الهی بدستیکه نامید میشود ناله از رحمت الهی مگر شما
 کافران آورده اند که یعقوب بعد از گفتگوی فرزندان روی
 از ایشان بگردانید و در کلبه بیت الاحزان در آمد و ناله و زاری
 در گرفت و اندوه بر مفارقت یوسف بخورد گفت اندبا وجود آنکه
 در آنوقت بفراسه فرزند مبتلا بود اظفار از آسف بر مفارقت بود
 نمودند مفارقت همگی از آنها نسبت با انکاصل ما ذمه مصیبت
 آنها مفارقت یوسف بود و گفتند مفارقت کردید لهذا اظفار

تاسف بر اصل نوده و فرود بران صرتب شد یا بجهت آنکه
مصیبت مفارقتان در و پس در جنب مصیبت مفارقت یوسف
حکم عدم داشت. عمره مصیبت مفارقت یوسف بود لهذا
فرمود یا اسمی علی یوسف و دیگر آنکه جزم و یقین در حیات آن
دو فرزند دیگر داشت و بر احوال ایشان مطلع بود و از احوال یوسف
اصلاً اطلاعی نداشت بنابراین اظهار تاسف بر مفارقت وی نمود
و از این عباس منقولست که یعقوب با زغایت خزن و اندوه ارشیا
قوم خود بیرون رفتن بود و در بالای تکیه ساختن بود تا او از
کریم و ناله او را کسی نشنود و چون شب در آمدی و خلق را ام گرفتند
در آن خانه در آمدی و در همان آن بستی کردی و ناله بنامهای و در فر
یوسف تا سحر نیایدی و چون صبح شد بعد از زادی طاعت الهی
روی بجانب سامان کردی و دست تضرع به رکاهه اللهم بر داشتی
و با وی مناجات کردی و گفتی اللهم من من بالای رفتن و بدن من
ضعیف شده و استخوان منست گردید و مرگ من نزدیک رسید
دیر و نحیف و ناتوان شده ام پروردگارا پس چه کن بر آن کارکن

و بر غربت و ناله او

و بر غربت و ناله او می بخشای یا ارحم الراحمین گویند چون
او از کریم و ناله آنحضرت با طرف و آنکه آنان تکل رسیدی و خوش
صحر بر صدای و نیایدی و در جواب آن بیت الاخران جمع شدند
و بر حال او بگریستند تا جمل سال و بر وایتی تا هشتاد سال بدین
منوال گذشت تا چشم جهان بینش سفید شد و تا چون سرش
مانند کمان خمیده فرزندان که چند تنش میامدند و از ابله کمالی
دیدند نه زبان ملاست میکشادند و می گفتند ای پدر پیوسته چند
یوسف را دیدی و بر فراق او می نالی تا که دختر شوی یا هلاک کردی
یعقوب در جواب ایشان میفرمود ای اشکوا بئنی و خزی لیل الله
من شکوه در ده و اندوه خود را بخدا میگویم نه مخلوق و شما از جانب
من غم مخورید و مرا بخدا و کلداید و هر بعضی تفسیر آورده اند
که یعقوب بر مفارقت یوسف چندان گریست که غیرت جباری
بحرکت مدجریل بر او نازل شد و گفت یا یعقوب حقتعالی
میفرماید که یوسف یا افزینده تو بودی گفت فرمود پروردگارت
بود گفت نه گفت روزی دهند تو بودی گفت نه فرمود نگاهدار

تو بود گفت بلکه مرا فرزند بود هر دو اکنون چند فرزند داری
جواب گفت یازده فرزند گفت در فراق یکی که یازده بدل داشته
باشد این همه ناله میکنی اگر فراق یکی بی بدل باشی مبتلا شوی
چه خواهی کرد یعقوب بازشنیدن این عتاب بخورد بله زید پسر هوش
شد چون هوش آمد سر نهانوی حسرت نهاد و در غم فرو رفت چیریل
بیامد و گفت یا یعقوب حقتعالی میفرماید که من غیورم و غیرت
ناروا ندارم که در محبت غیر با این هم اندوه خوری و نام غیر با
بر زبان آری اگر این با نام یوسف بروی نامت از جریح پیغمبران
محو کنم و در وسط هلاکت اندازم یعقوب چون این عتاب از شنید
انگشت بر لبه نهاد و ترک نام یوسف کرد و بر سر راه خانه ساختن
و انجا بر میبرد با میدانکه بر زبان راهگذری نام یوسف جاری
شدی و او را بدانجستاری بهم رسیدی و مدتی بر این گذشت
چیریل نازک شد و گفت حقتعالی میفرماید که از شاهراه تهمت
برخیز تا چنانچه زبان تو از ذکر او محسوسست گوش تو نیز از شنیدن
نام او مایوس باشد یعقوب برخاست و از انجا روانه خانه شد

و مدتی

و مدتی در خانه بجزرت میکنی ایندیگر و فریدی ز راه میکشد
و فریدی یوسف نام داشت او را صد زنده کرد با یوسف چون نام یوسف
بگوش یعقوب رسیدان غم فرقت در دل و تازه ترکش بی تابانه
و بی اختیار او از بر آورد و گفت یا اسفی علی و خواست که نام یوسف
بر عتاب الهی نیاید شامدان ناله در سینش شکست و دل و از
ان غصه در جوش آمد و تقان در دهان او رسید هر دو دیده
اش سفید شد در آن ساعت و لوله در عالم ملکوت افتاد و مقربان
در گاه الهی هر ناله آمدند که با رخدا یا این پیر محنت رسیده که بفراق
فرزند دل بندش مبتلا شده دل خود را ناله تسکین میدادان در راه
نیز بر روی وستی مار حمله یا اگر او را در رسال از زندش نخواهی سانه
بازی در ناله بروی بکشای تا بنا بدنش او را تسکینی حاصل شود
از حضرت باری خطاب رسید یا یعقوب که حکم غیرت اوقیت
تو از خصت نالیدن ندایم اکنون حرمت مقربان تو امر خصم تو
تابایی که اگر تو تنالی بعد از تو هیچکس از خصت نالیدن نتواند
یعقوب مثال در آمد که انما اشکوا نبی و خرفی لا لله و در وفاتی

آمده است که بعد از آنکه یعقوب از فرزندان و و کرد و ایند و بیست و شش
رفت و کرد و اندوه او بغایت رسید روزی ملک موت زیارت
او مرخص شد و چون بروی سلام کرد یعقوب بعد از جواب سلام
از او پرسید که آیا بقض روح من آمده پیش از آنکه دیدم فرزندان
بر منم گفت یا اسرائیل الله بلکه زیارت تو آمده ام یعقوب گفت
تو بخدا قسم می دهم که او قبض و حراد عصبه تو سقر بر موه که
بزیارت کردی یا روح یوسف را قبض کرده یا نه گفت بخدا که کرده ام
قبض روح او را در زمره زنده کانت و صاحب خزان و ملک
و حشم و خدمت است پرسید که ای ملک موت آیا بر تو هیچ معلوم
کرد که کجاست گفت بلی ولیکن ناخبران مرخص نیستیم ولیکن ترا خبر
میدهم که عنقریب ملاقات او خواهی کرد یعقوب به بر کشید و گفت
یا اسفی علی یوسف در تفسیر کیر از حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله روایت کرده اند که فرمود یعقوب برادوستی بود روزی
بزیارت او آمد و بر بغایت ضعیف و نحیف و عاجز یافت از او پرسید
که چه چیز سبب نابینایی تو شد و چگونه سرو تو چون کان چرخ می

ساخت گفت مرده

ساخت گفت نور دیده ام اگر بر فراق یوسف برد و بیست مرا
جدایی بنیامین و برادرش نحسی ساخت خطاب رسید که ای
یعقوب شکایت من نزد مخلوق کردی بعزت و جلال خود
سوگنده یاد میکنم که غم و اندوه ترا زایل کنم و از غم خلاصی بکنم
تا عمل بتهای بخوانی و نجات دهنده کسی بخیزین ندای یعقوب
گفت ما اشکوانی و خزیل الله و در جلوه دست بمناجات
برداشت و با کمال عجز و انکسار از روی تضرع بدین چاه پروردگار
بنالید و گفت لاهی بر این بنده ضعیف و نحیفی و بر او کرم نمایی
و بنظر مرحمت بسوی من بگردان سر نور دیده مرا بمن برسان
و زیاده بر این مرا باش فراق ایشان سوزان از حقت غلامی نشارت
بسوی او رسید که ای یعقوب خاطر جمع دار چون و صالای ایشان
از حضرت ما خواستی ما دعای ترا با جابت مقرون فرمودیم
و اگر ایشان مرده باشند ما برای تو ایشان از زنده خواهیم کرد و
فرد و را سلامت بفرماییم اگر کن ای یعقوب طمعی
برای سگینان بساز و خاطر فقرا را با احسان خود بنوازد که در

بنده گان نزد بنیاد و مساکین اند و بدان ایام یعقوب کریم هم
محت و فراق بخت آنکه در فلان روز کوفتی کشته بودی و آنرا
بویان ساخته و فرزند ترا جمع نموده بودی هماننداری کردی
و فقیری همسایه تو بود بوی طعام تو شنید و بر درگاه تو آمد
و طعام طلبید و تو از حال و خیر داشتی و از آن طعام چیزی
با و ندادی نه هم فراق و در داغ جدایی فرزندان از آن
کشیدی گویند بعد از آن یعقوب هر وقت که خواستی چاشت
یا شام خورد بفرمودی تا بد دروازه او نماند که هر جا فقیر
باشد بر سر سفره اسرا نیل الله حاضر شود که انتظار میکشد و
تا فقیری حاضر نشود طعام میل نمیمود او دره اندک بعد از آن
شیعی یعقوب در خواب بود و سفره در نهایت حسن و جمال با او
نمودند یعقوب ز کمال شوق دست در گردن یوسف در آورده
اظهار شوق و محبت و در فراق با وی نمود غیرت حدیث ترا
با و نپسندید بجای نیل فرستاد تا او را از خواب بیدار نمود گویند
مراد است این بلا در آنوقت پیش از آن بلاها بود که در مکه فراق کشید

بود

بود زیرا که در آن اوقات بغارتجوی کرده بود در این وقت که کثرت
وصالتش چنانچه نماندند داشت که شبهای فراق بسر نهنت است و صبح
وصال بیدار چون دید که هنوز صبح روشن نشده از عقبان
شام ظلمانی فراق باز آمدخواست که از دران بنالدا از عتاب
حقیق بخاطر آمد و عهدهی که با خدا بسته بود یاد آورد و در درگاه
فر خورد و ناله پدید چیر نیل فرود آمد و فرمان حواله کرد که با
یعقوب چون بعهده او افتاد بودی و ناله فر خوردی که فرزند
مردم باشد و از آن برای تو زنده گردانم و اولاد این زودی تو
و سانه چون با این خطاب شرف کردید آمد و اهل اوقات فرزند
شده روی بفرزند آن آورده با ایشان گفت یا بنیاد ^{فهموا} ^{فهموا}
میز یوسف و آنچه ایفرزند آن من بر دیدن تو محض کنی در حال
یوسف و برادر او و با امید بشوید از فضل و رحمت و کفایتش
الهی بدستیکر که نا امید بشوید از رحمت و کفایتش و مکر کرده
کافرون و بعضی از عقین گفته اند که چون فرزندان یعقوب
احوال عزیز را با بد نقل کردند که چون بمصر رسیدیم ملان با ما

لطف و احسان بسیار کرد و آنچه لوازم اکرام و اعزاز بود بجای آورد
و چون ما را بر سر خوان احسان خود طلبید بجهت هر دو برادر
یک خوان مقرر فرمود بنیامین آنها مانده بود و او را از لطف نزد
خود طلبید و او را با خود همکاسه کرد ضوابط جوی وی نمود
و با فرمود که بنیامین برادر رفیق توام و از وی در تحقیق سؤال
نمود و نهایت ملاحظت با فرموده و بعد از آن بهانه زدند
صاع پیش آورد و شربت با او جلد اکرام ما بر بندگی و ارتکاب
داشت و ما هر چند ناظر شوکت و قوت کریم چون نیک ملاحظه
کردیم او بقوت و شوکت از ما زیاده بود یعقوب چون این ماجرا
ها را مشرعا از فرزندان استماع نمود گفت ای فرزندان بمصر رود
تفحص احوال یوسف و برادرش کنید که امیدوارم از لطف الهی که از
ایشان خبر خبری میاید و قطع امید از رحمت او مشوید که کافران
از رحمت او فای امیدند چون فرزندان از پدران سخن شنیدند گفتند
ای پدر ما را در آن درگاه رؤسیدی مانده است که از ما در درگاه
او کتبخانی بسیار واقع شده و از وی نجات داریم مگر شما با حضرت
نام بنویسید

نامه بنویسید که شاید ببرکت نام شما ما را رحمت کند و بدو لسان
از درگاه وی عزم نشویم یعقوبه قاضی بر سر پروا را طلب فرمود
و با او ملا نمود که بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از یعقوب
اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله بسوی عزیز
مصر مشهور برای میداد که حضرت باری تعالی بر دوستان
و پیغمبران خود بلاها کاشته و ایشان را مصایب عظیمه اختصاص
داده و انواع عقوبات از ما بشنود ما را از جمله جدا کرده حضرت
ابراهیم بود بجنسیتها دارند و در انشا خدا خستند و او در این واقعه
فاصله استعمال صبر نموده حقیقتا ببرکت صبر انشرا بر او کشتا
نمود و پدرم اسحق را بجهت قربان شدن امتحان نمود و ببرکت
تسلیم از برای وفادار شد و او را از این بلیه خلاص فرمود
منظری داشته که زنده اولاد من بود و هم نور دیده و سیوه
دل من بود برادر انشرا و ابصار بر بند و پیراهن او را بخوان الهی
بنظر من آوردند که او را که نخورده در فراق او انش در نهادن
استاد پس دست در زان صبر بهم و فرزند دیگر داشته که با او

در وقتی که یعقوب نامه
مغز بر صبر بجهت تو شخص نامه
بنیامین

از يك مادر بود و هرگاه غم بر خاطر خيزيم مستولي ميشد
بد بدن او تسكين خاطر خود مينمودم اکنون چند گاه است
که برادرانش و ابا خود بمصر برده اند و از انجام رحمت نموده
خبر براي من آورده اند که آن برادر دري کرده عزيمت و ابا بلخجست
محبوس ساخته و بر بنده کي و رانگاه داشته و اين معنی ندوه بر
اندوه من افزوده و در اين معنی هيچ کس را شنيدم که امر شيعه دري
باصل نبوت نسبتی ندارد و خلص سخن آنکه از در فراق دیده از آنجا
و در احضوري مانده توقع آنکه فرزند محبوبه بجانب پدر ايرود
او فرستي و اين پير محنت رسیده لا ازالين فکرها بختی تا موجب
سمادت ابدي و مقرر کرامت سره دي کرد و تاد رمضان اجانب
دعوات و اوقات مناجات با قاضی الحاجات انصافين را بدعا
خبري ياد اوري نمايم و اگر بر خلاف اين عمل نمايي يقين بدان که
بر تو دعایي بدکنم و از کانون سينه شراره اهریچا بفت روان
سازم که اثران تا هفت تن در دريت تو بماند و هيچ کس در دفع
ان نتواند نمود و السلام و در حديثي ز امام محمد باقر ع روایت

شده که چون فرزندان روانه شدند و نامه را برزند چيز شکر نماند
شد و گفت يا يعقوب پروردگار تو ميگويد تو بلا مبتلا کردی
که بعزيمت مصر نوشتي شکايت يا يعقوب گفت پروردگار تو مبتلا
کردي از روي عقوبت و تاديب من حقه تعالى فرمود پس شرم
نکردي از من شکايت مصيبت مرا بعزيمت کردي و استغاثه
بمن نکردي و شکايت بلاي خود را بمن نکردي يعقوب گفت طلب
امر زيارت تو ميکنم اي خداي من و تو بر ميکنم بسوي تو و اندوه
و حزن خود را بشو شکايت ميکنم پس حقه تعالى فرمود که نهايت
رسانيدم تاديب ترا و فرزندان خطاکار ترا و اگر شکايت مي
کردي اي يعقوب مصيبتهاي خود را بسوي من در وقتي که استغفار
ميکردي بسوي من از گناه خود هر اين بن بلاها را از تو دفع مي
کردم بعد از آنکه بر تو شکر کرده بودم وليکن شيطان ياد مرا
از خاطر تو فراموش نمود و نا اصيد شدي از رحمت من و منم خدا
بخشاينده کيم دوست ميندام بنده گان استغفار کننده را
و تو پندارنده گانرا که رغبت مينمايند بسوي من در آنچه نزد من است

از رحمت و امرزش من میمقبوب من بر میگردد نام بوی تو آنچه فتنه
از مال و کثرت و خون تو و دیده ترا بدینا میکنم و مکان پشت ترا چون
تیر راست میکنم پس خاطر ت شاد و دیده ات روشن و آنچه کردم
نسبت بتو تا بدی بود که ترا کردم پس بقول دیگر نقلست که چون
یعقوب نامه را بدست قاصد بهم چابک داد و بنزد عزیز فرستاد
قاصد نامه را بر یوسف رسانید یوسف چون نامه پدید را دید
بوسید و از زیر برقع انرا میخواند و اشک حسرت از دیده میبارید
پس فرمود تا قاصد را هر بانی نموده و در منزل نیکویی فرود آوردند
و نویسنده را طلب نمود با و فرمود تا جواب نامه یعقوب نویسد
مضمون جواب نامه که اما بعد کتابت شریف و خطاب ضعیف که
مشمول بود بر ذکر ایامی گرام و سخن و الام عز و رود یافت و بر
مضمون ان اطلاع و افاضه حاصل شد بر انچنان معلوم است
که در این امور بجز صبر چه چیز نیست چنانچه نزرگواران صبر کردند
و نجات یافتند انجناب نیز بصبر گروید تا هم بطوبی فایز گردید
ان نامه را بصحبت قاصد روانه نمود چون نامه به یعقوب رسید

جواب نامه یعقوب

در محرابان

در محرابان تامل نمود و بصیرت کشید و متوجه فرزندان شده
فرمود بجانب مصر و بنزد این عزیز بر برید و تقصص و تحسیر احوال
برادران بنمایید و از رحمت الهی نا امید ممانندید که نسیم امیدوار
این مکتوب بدل بچرخ من می رسد لاجرم فرزندان دیگر باره
ساز راه مصر دیده و متوجه رفتن کردید و بمضاعتی محقر که
داشتند برداشته مجلس عزیز را آوردند **كَانَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَلَمَّا**
دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ نَسْنَا وَأَهْلُنَا الضَّرَّ وَجِئْنَا
بِضَاعٍ مُتَّجِرَاتٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَزَصِّدْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ
يَجْزِي الْمُتَّصِدِّقِينَ التَّقْسِيرُ پس چون داخل شدند فرزند
یعقوب بر یوسف گفتند ای عزیز رسیده است بمایچه آره کی و
تنگدستی و آورده ایم بضاعتی اندک و بیس قدر بر بفرمای تا کلیل
تمام دهند بها و یکم بضاعتی بل نظر نکنند و ان زیادتی را بر ما
تصدق کن که ما مستحق و عیالندیم بدستیک خدا بتعالی جز این چیز
میدهد تصدق کنند **كَانَ التَّقْصِيلُ** آورده اند که چون برادر
یوسف وارد خدمت یوسف شدند و بیای یوسف می مشرف گردیدند

از خجالت و شرمندگی که داشتند از راه نیل از مندی در آمدند
 بعضی که بدین نظر که او را شاد و مودود بود معروض داشتند که این عزیز
 خاندان و پدر ما از تشویش قحطی و تنگی ملول خاطر شده ایم و
 بضاعتی تا تمام آورده ایم از آن بفضیل و کرم از ما قبول فرما و
 در عوض آن از فواضل انعام و زواید کرام خود تصدق نمایی
 و در تفسیر بضاعت نریجات ایشان خلافت و از ابن عباس ^{منقول}
 کرده هم چند بود که در مصر انکار نمی کردند از آنجست که در راه
 مصر منقوش بود بنام یوسف و در راه کنعان نقشی دیگر داشتند
 و در مصر رواجی نداشتند و اقوال دیگر نیز گفتند و مراد از
 تصدق در اینجا تقضتست زیرا که تصدق لایق بحال نبیاء و اولاد
 انبیاء نیست یا مراد از تصدق اینجا از احسانت بر ایشان بدان
 برادر ایشانست یعنی بنیامین را بر با احسان کن بهر شخص نمودن
 الحاصل چون یوسف سخنان رقت انگیز برادرانرا استماع نمود
 خاطرش بر پیش از آنجست ملول گردید و در زیر نقاب قطران غزل
 از دیده باریک گرفت و با خود میگفت من در این ماز و نغمت اسوده
 و پدر برادران

و پدر برادران و اصل بیت و خویشان در بلا و محنت غموره نشانی
 زیاده بر این خود داری نمایم و حال خویش بر ایشان نمایم اما آن نیز
 موقوف بحکم احکم الحاکمین است و تا او حکم نفرمایید جرات خود نمایی
 ندارم در احوال زجانب ربی له المین جبرئیل مین نازل شد و گفت
 یا یوسف ایام انتظار را بر آمد و زمان فراق مقصود شد من بعد
 با برادران بلطف و شفقت پیش روی و نقاب صورت بر داشتند
 حال خویش بر ایشان نمای تا بحال قدرت ما را معاینه مشاهده
 کند و از اعمال قیصر خویش نادم و پشیمان گردند **قَالَ اللَّهُ تَالِي**
قَالَ صَلِّ عَلَيَّ يَا يَوْسُفَ وَ اٰخِيْرًا اَنْتُمْ جَاهِلُوْنَ التفسير یوسف
 بر برادران گفت بگفتی کلامی که ای فرزندان یعقوب یا مینند
 شما که چه معامله کرده اید با یوسف و با برادران بنیامین آنوقت که
 حاصل بود یعنی در ایام جوانی که نیک از بد تمیز نمی کردید **و بعد تفصیل**
 اما معامله ایشان با یوسف بر ظاهر است و اما معامله بنیامین
 با آنجست بود که او بی ایستقامت نمینمودند و بشرح حقارت با و نگاه
 میکردند و احسانت و استخفاف بوی مینمودند پس یوسف در حال

اینکه کلمه نقاب از صورت برداشت و تاج از سر بر گرفت چون چشم
برادران برضی شید جمال یوسفی افتاد کازه شدند و نیک در صورت
او تامل نمودند حال سیاهی بر رخسار یوسف بود که از جد بزرگوارش
اسحق و جد عمایم نقل رسیده با و میراث رسیده بود بنظر ایشان
در آمد و تبسم فرمود که از لعنان دندانهای چون مرواریدش عکس
خورشید بر دندانهای ایشان تابید به شاهدی این نشانه امکان زده
شدند **قوله تعالى قالوا اننا لآلئ يوسف قال لا يؤمنون**
فكذبوا حتى قذفنا الله علينا من فوق ويصبر فإنا لله لا يضيع
أجر المحسنين التفسير برادران گفتند ای تو می یوسف بنا بر تو
این عامر کاشک بد و همزه خوانده است و بقرائت ابن کثیر که آنک
بیک همزه خوانده است یعنی تحقیق که تو می یوسف یوسف گفت
منم یوسف و این برادر منم بنیامین تحقیق که حقیقتا منم
گذاشت بر ما که بعد از سخت مدت و فرقت بد و لذت راحت و ^{صلت}
رسانید و بعد از مشقت تحت چاه سخت و چاه مستمک گریه کنید
بعد از آنکه بنده کی بر سر عزت و سلطنت رسانید و ببرکت تقوی

از کید زبان

از کید زبان و وسوسه شیطان رهانید و بدولت صبر از سخت
زندگانی نجات بخشید بدستیکه هر که تقوی شیوه خود سازد
و در تحصیل صبر بر او پیر محقق است که جناب باری تعالی ^{تعالی}
نیکند لاجرم نیکو کاران را **قال الله تعالى قالوا اننا لآلئ يوسف**
انزل الله علينا وان كنا لخاطئين التفسير برادران گفتند
بخدا سوگند که حق تعالی ترا بر کرد بر ما و تفضیل داد ترا در مراتب
حسن و جمال و فضل و کمال و جاه و جلال و دولت و اقبال و
بدرستی که هستیم ما کائنات کاران و روی سیاهان و بدر کردار کنیم
و در افضالهای خود و چون برادران با کمال بحالت از راه معذرت
در آمدند و اعتراف ببدیهای خود کردند یوسف به موجب کرم ذاتی
و لسان جلیل مقتضای کمد عهد کرام الناس مقبول قبول
معذرت ایشان نموده و ایشانرا از مذلت تو بیخ رها نموده و رفع
بحالت ایشان نمود **قال الله تعالى قال لا تئيب عليكم الله**
بغير الله لكم وهو ارحم الراحمين التفسير گفت یوسف در جواب
ایشان که هیچ سرزنش بر شما نیست مگر این فعل شیطان بود و

از کید زبان

و تضاغی بود که بر منصفه رشده بود پس برای ایشان طلب مرزش
نمود و گفت خدا بیامرز شما را بران خطایی کردید و از شما صادر
شده مواخذه نکند و او بخشاینده ترین بخشاینده کانت **کافال**
تعالی انصبوا بقصوه هذا القوه علی وجه ان یات بهنیک
وانونی باهله لاجمین التفسیر یوسف گفت بیدای برادران
بیراهن را بجانب کمان پس سفتی انداز بر روی پد رهن تا بینا کرد
تا نرزد ایند بینا و بیاید نزد من با اهلای خود تمام **التفصیل**
آورده اند که بعد از آنکه یوسف نقاب ز چشمه خود برداشت و برادران
او را شناختند دست تضرع بد رکاه قاضی الحاجات برداشت و گفت
خداوند او وقت گران پیرمخت زده هم جور را نیز از حضیض مذ **کت**
فراق برهانی و باوج عزت وصال برسانی و غمهای و ذایع سبت
کردانی چون نسیم سحر که بیک عشاق است و زید جبرئیل را از جانب رب
العزت در رسید گفت یا یوسف تیر دعای تو بهدف جانب مقرون
کردید و ایام فراق نقضی شد اکنون بیراهن خود در این مردان همجو
بفرست تا اسامه نماید بیایه با که قاصدا غماشقات که رایحه جان

فرایز بهشام

فرایز بهشام وی رسانند و جانی نقاب در و آند و برسیدت ان
بوی و بوییدن ان بیرهن روشنی دید او را بر کرد انیم علی الصلیح
یوسف برادر از اطلب نمود و بیراهن خود را بر فرایتم بیراهنی بود که
در بر او بود و بقول الصق همان بیراهن بود که جبرئیل بصفت بر اهلیم خلیل
از نزد رب جلیل جل شان بر سرم هدی از بهشت آورده بود و وقتی
که میخواستند اول در ایش اندازند چون خلیل را بر او شنید ایش بر او
کاستان شد و همچنین در وقت **کافال** امور شد بدیع فرزند خود
اسمعیل یا اسحق ان بیراهن بر روی پوشانند و بدلا بخت تنیدی
کار بر روی تاثیر نمود و صادق و بر این پد و قدا برای او رسید
وان بیراهن از اسمعیل بعطیه یا از اسحق میراث بعقوبت **سید**
بود و یعقوب را بر با زوی یوسف تعیین نمود در هنگامی که با
برادران او را در صحرا روان نمود در وقتی که برادران بیراهن از بین
او بیرون آوردند و او را برهنه در چاه افکند **سید** بود و جبرئیل
چاه انرا بوی پوشانیده بود و در وقت که انرا بر خسته بود ندم بر
وی بود بعد از ان او را تعیین نموده در بازوی او بود و در ان وقت

جبرئیل او گفت ایوسف این پیر هفتاد و دو روزی بوی برهشت بر
هیچ مشکلی و در روزی واقع نشود مگر آنکه شفا یابد از این کتب
فرست تا بدرت بر چشم مالیده چشمش روشن شود از آنجمله آنرا
ببر از آن داد که از او ببرد و بر روی پدری بکنید تا نابینایی او
بر بینایی مبدل گردد و پدر را با تمام اهل و عیال و اولاد و
احفاد خویشان و اقوام و صغیر و کبیر بر دلاید و متوجه جانب
مصر شوید تا در هر پستاند دولت و سلطنت خدا داد بر سر برید
و از تنگی و افسوس برادران چون این خدمت بایشان مرعوع شد
شبع قبول صفا نموده و طابادی خدمت در میان برادران مباد
نموده و گفت این کار نیست که این پیر الهی از خدمت پدر برم کرده
اول پیر الهی چون الوده نزدیک من برده بودم و دل شریفش را بان اله
مزاز روزه بودم و بکن که برکت این خدمت و سیله کفاره انجیانت
کردد القصیر بود پیر الهی را گرفته از دروازه مصر بیرون آمد
متوجه کنعان گردید و چون از شهر بیرون آمد پیر الهی را بوجوب
اشاره که از یوسف باور رسیده بود میفشانید با دصبا که بیک عشا

بفرمان الهی جبرئیل

بفرمان الهی جبرئیل شما را بیکدم بوی جانم از چشمم را بجز برهشت بود عشا
یعقوب رسانید فی الحال یعقوب بدان نسیم استقام را بجز حیات
جان بخش نوزند لبند خود یوسف نمود روی بجانب اصل و احمق
خود کرده گفت ای عزیزان اگر نسبت به عقل و خرافت بمندهید از
این نسیم صبح گاه بوی یوسف به شام جانم میرسد و ایچنه و صا
استقام میشود **قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا** **قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا**
قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا **قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا**
قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا **قَالَ لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِيَوْمِ هَذَا**
کاروان از مصر گفت پدر ایشان یعقوب بدستی که میشوم
من بوی یوسف را اگر مرا بخوف بودن و خفت عقل نسبت نده
گفتند بجدا قسم که تو همان کراهی قدیمی بد چون بشارت دهنده
آمدی بکنید پیر الهی را بر رویا و پس برگردید بر بینایی و چشمها
او روشن گردید یعقوب روی بایشان کرد و گفت ای کسای که مرا
نسبت خرافت میدادید ایانگفتم شما که بدستی که من میدادم

از جانب لوط چیزی چند را که شامیلا نیند التفصیل کویند چون بود
متعهد این امر گشت بحیال تمام این هشتاد و هشتاد که ما بین مصر
و کنعان بود پیاپی با ندادن فرصتی طوع و نوره خود را بکنعان رسانید
آورده اند که هفت فرصت آن بجهت تو شتر خود برداشته بود
از غایت تعجیل و سرعت در راه رفتن فرصت نان خوردن نداشت
چنانچه چیزی را نه تا اول نموده بود که بکنعان آمد و آن پیرا
بر روی پد را فکند و لوط و هر دو چشمها را چون ترکش کلا
بنا کردید ندانید یعقوب روی به بلا متکران کرد بحجت یوسف
نسبت که راهی او میدادند روی ایشان کرد گفت که ای ابا بشا نکفتم
که بوی یوسف می نسوم و چیزی چند را که من میدم از جانب الهی
که شما علم با نفا ندارید منقولست که چون بود بکنعان رسید
فراحال پیراهن را بر روی پد را فکند و گفت ای پد ایشان با دتا
که این عزیز مصر پیراهن تو است و این پیراهن است یعقوب پیرا
بوسید و بر چشمهای خود را دید چشمهایش روشن شد و چیزی
که از هر دو است سوال کرد این بود که حال یوسف چیست بود گفت
پادشاه مصر

پادشاه مصر است یعقوب گفت پادشاهی و چیزی هم سوال
اینست که یوسف را بر طریق کلام دین گذاشتی بود گفت بر دین سال
یعقوب شکر الهی بخورد که حقیقتا حال نعمت را بر او تمام کرد و او را
از شر شیطان محافظت نموده و روایتی دیگر است که مراد از
که پیراهن یوسف را برای یعقوب برد همان بشیر لیلان که تیر است
که یعقوب در شتر خود را یکی برای دایکی یوسف خرید بود و آن
کنیز را فروخته بود که شیر تمام برای یوسف بخاند چنانچه در حدیث
سوره قصه آن مذکور شد و مادر او از سوز و فراق آن طفل
بنالید و گفت ای چنانچه یعقوب میان من و فرزندم جدایی
انگنده تو میان او و فرزندش جدایی نداشتی بلند که غارت
فرزند چر لقت دارد ها تقویا و از داد که ای ضعیف را تلتک
که ما او را بغیرترین فرزندش مبتلا کردیم و تا ترابوصال فرزند
خوشحال نکردیم فرزند او را بوی نرسانیم اتفاقا بعد از مدتی
که بشیر مصر افتاد و خدمت یوسف مشرف گردید و هیچ یک را بگفت
همدیگر اطلاع نبود و چون بشیر مدتی در خدمت یوسف بود و

و معتقد وی شده بود بسبب عثمادی که بوی داشت این خدمت
بوی مرجوع داشت و او را بجانب کفمان فرستاد و مقصود الهی
اجرای این امر آنجا زوعد خود بود که اول آن کنیز فراق رسیده را
بوصال فرزند خود رساند الحاصل چون بشیر یکبختان رسید اتفاقا
مادرش یکنا را با مدینه بود که رختکهای یعقوب را بشوید بشیر نزد
وی آمد و گفت ای ضعیفه منزل یعقوب کجاست کنیز گفت ^{یعقوب}
چهره کار داری که از خلق کناره گرفته و دامن از الفت خلق برجیده
بشیر گفت ای ضعیفه قصه دراز من گریه بشارت دهنده فرزند
اویم و برسات نزد یعقوب مده ام کنیز که از شنیدن این خبر ^{بگریه}
اصلا بشیر رسید که سبب گریه توجیه کنیز که گفت من کنیز یعقوب
و فرزندش داشتم از من جدا شده و جدا بمن وعده داده بود که
تا فرزند ترا بنویسم فرزند او را با و نرسانم من بران وعده ^{منتظر}
میباشم که شاید حقه اعمال بوعده خود وفا کند تا من نریزید یلار
فرزند خود خوشحال کردم گفت ای ضعیفه فرزند ترا چه نام بود
و سبب چه بود که از تو جدا شد کنیز گفت فرزند من بشیر نام داشت
و قصه

و قصه جدا شدن وی تمامی نقل کرد بشیر پیش روید و در پرا
مادر افتاد گفت ای مادر در خوشی را که من فرزند تو ام خلف وعده
خداوند عالمیان نمیکند و نکره است لقصه چون پیر زال فرزند
خود را دید او را با شتیاق تمام در بر گرفت و روی بسوی آسمان کرد
و شکر الهی بخجای آورد و از غایت شوق بیروش شد و بشیر از غایت
خوشحالی مادر را بخجای گذاشته راه کلمه یعقوب گرفت و چون
بهلازمت یعقوب رسید بحیثیت و سلام بخجای آورد و یعقوب ^{بشیر}
تو کستی و از کجا میایی گفت غلام تو ام بشیر و از فرزند تو ام
مصر میایم و پیراهن یوسف بر روی و افکند یعقوب از برای
کرد و بوسید و بر چشمهای خود مالید فی الحال بینا شد و چشم
چشم باز نمود و اولاد و احفاد خود را که در ملاقاتش بودند و ملا ^{میش}
میکردند ایشانرا گفت که نگفتم بشما که من میدانم از جانب خدا چیزی را
که شما نمیدانید پس نظری بجانب بشیر انداخت پرسید که چه نام داری
که باین خبر مشرت اثر بشارت داد گفت من آن بشیرم که از ساداتم
جدا گردی و بر بیگانه فروختی و دل مادر مرا بر فراق من سوختی

بعقوب چون این سخن بشنید فال را آورد و گفت ای بشیر راست
گفتی که از تو می بینم تفریق بود که این همه حجت کشیدم لاجرم نرایان
دیدم و قول دیگرانست که چون یوسف خواست که بر اهلین یهودا
دهد جبرئیل آمد و مقدمه بشیر را و یعقوب را از برای یوسف نقل
کرد و گفت یا یوسف پیراهن را بر بشیر ده که بر در چنانچه سبب
حجت تو بود تو بوده است سبب راحت و نشاط او ^{شد} و نیز ^{شد}
یوسف بشیر را نیز طلب نمود و فرمود که ای بشیر این پیراهن را
بر برو بروی پدرم بیفکن بشیر پیراهن را گرفت و در با خود
گذاشت و با برادران از مصر بیرون آمد و چون بهشت منزه گشت
رسید بشیران پیراهن را از با و بیرون آورد بیفشاند با در صبا
و ایچران به شام یعقوب رسانید چنانچه مذکور شد و چون
بد و منزلی گشتان رسید بشیران پیراهن را برداشته و از برادر
گذاشت و پیش املا مایه بودا با او رفقت کرد چون بد و منزله
گشتان رسیدند پیره و زبیر را دیدند بسیار پیر و ضعیف شده
و چینی نابینا و مبتن ناتوانا کرده اند از جان مینالید و میگفت
یا غیات

یا غیات المستغیثین اغثنی بشیر چون ان پیره زترادید باون
فالخرین پیش او رفت و گفت ای ضعیف ترا چه رسیده است
گفت در وی که من رسیده است و چه کسی رسیده است نرسیده است
بشیر گفتان چه در دیت پیره زن گفت یکی در ده نان و دیگری
غم همچون بشیر دست زد و قدری زربا و داد و گفت مدتی این
قناعت کن تا حقتعالی در ده همچون ترا نبرد و اکنون پیره زن گفت
تو او کجا میایی که از تو بوی میدی می شنوم که هرگز از کشتی نرسیده
بشیر گفت از مصر میام و بنزد یعقوب میروم پیره زن گفت
بنزدان پیغمبر پر حرم بشیر گفت با تو چه می رحمی کرده گفت آنکه
فرزند دو ساله مرا از من جدا کرده و مرا بمفاوتت او مبتلا کرده
گفت فرزند ترا چه کرده گفت بفرخت گفت او را بکدام طرف
بردند گفت بجان مصر رفت چند سال است گفت چه سال
گفت در این چهل سال هیچ خبری از او نرسیده گفت نه لیکن
در این ساعت بوی او می شنوم بشیر از شتر فرو داد و مواد را
در اغوش گرفت و گفت پادرا اینک منم بشیر دیگر غم خورد که ایام

فراق و غم بر رفت پس مادر و فرزند یکدیگر را در اغوش گرفته
و هر دو از هوش بختند و هر دو را ایشانرا در کنار گرفت و لب بر زد
ایشان زد و چون بهوش آمدند پیره زن چشم کشود چشم ^{مرد}
بجمله فرزندش دید و بعد از پیری خود را جوان دید دست
بدعا برداشت و گفت یا داور الاحسان من علیه كما منتت علی
بالوصال یعنی خداوند را بر یعقوب نیز منتت وصال نه چنانچه
بر من وصال فرزند منتت نهادی و چنانچه چشم مرا دیدی در فرزند
روشن کردی چشم مرا و با فرزند روشن ساز پس بشیر بشیر ^{مرد}
و در خانه یعقوب رفت و او را در بیت اخوان دید سر برانویسم
نصاده بشیر گفت ای پیغمبر خدا سر بردار که شهبای فراق بر آمد
و ایام وصال رو نمود یعقوب سر برداشت بشیر پیر ایضاً ^{سف}
بر روی او افتاد در محضر چشم گایید و میناشد و تن ناتوان
او توانا کرد بد پیر پیش جوانی بددل کردید و از غایت نشاط
بخندید و در آن حال نغمه نرد از شادی پس اولاد و احفاد او
کرد او در آمدند و گفتند تا الحال از تو ناله و زاری می شنیدیم

اکنون

اکنون او از خنده و شادی می شنیدم ترا چه روی داد یعقوب
بر پای خواست و گفت لطیف پروردگار را بیکرید که با من چه
معامله فرمود چون در او نگریستند او را باد و چشم بینا ^{توی}
توانا و روی چون ماه تابان و کاسی سیاه چون قطران
در تن جوانی بعد از نابینایی و ناتوانی و رخساره زرد و ^{توی}
سفید در غایت شکستگی و پیری بود با زبان نوع ملاحظه
نمودند از این حال متعجب گشته گفتند یا یعقوب این تویی گفت
اللهم اقلکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون حکم عنایت سبحانی
دانستم که اگر چند روز بجهت سبحانه و تعالی بجهت تادیب بند
خود را در امور صلیب و نوابی میسازد اما با آخر ^{توی}
رحمتی و سعیت کل شیء او را میسوزد و مورد عنایات غیبی
و عواطف لاریبی میگرداند و خلعت کرامت بر او میپوشاند
اورده اند که یوسف نامرغبت پیر بزرگوار خود فرستاده
بود چون نور بصیرت معاودت نموده نامه را بدست و دادند
چون نامه را یکشود مضمونش این بود که بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تبلیغ محبت و سلام معروض میداد که مرا از روی تلقا
حجاب رسالتاب در صمیم قلب بیرون ارتداد تقریر و تخریر بر
امانتان خداوندی جعل ذکره بدایینکار وارد شده که انجناب
بسلامتی با اهل و عیال و فرزندان و کنیزگان و منسوبان
و متعلقان باین صوب شریف روانی فرمایند تا مرجع ^{زیر} افرات
دوران نشانه کان گردد و این تشنه کان بادیه فراق بدر فرج
فایز گردند هم فرج لقا و فرج عطا و التام بعد از آنکه خاطر
عاطر شان زاین خبر شکفته و اسوده گشت از غم و اندوه فانیغ
شده سجالات شکر الهی بخا آورده القصیه بود بخدایت بدر
معروض داشته که ای پدر سفر مصر را آماده باش و نهی سفر
کن که در سبب قاصدان خواهان آمد و محملها مرتب کرده بطلب
اعزّه و اصل بیت خواهند آورد بعد از چند روزی که گذشت
فرستاده کان یوسف در رسیدند و صد و پنجاه شتر کوه
یکمرتکوه منظور با دپای بادیه پیمای بر هر یک هودجی
از عود قناری ترتیب داده آوردند و بر روی هر هودجی پرده

زنبروی

زنبروی گسترده و بیت اشتر مخصوصی سرخ هوی سیاه آ
باد رفتار با جلهای بریشمین منظم بلو و جوهر و سی
اسب تازی با زینهای تمصع بنظر یعقوب رسانیدند یعقوب
سه روز زتیه اسباب سفر کرد با حلیله اش ایلیا که خاله یوسف
بود با منسوبان و متعلقان و خویشان و اتباع و اشباع
که عدد آنها بقول چلچلا رسد تن بودند و بقول سیصد تن
و بقول هفتاد و دوتن بودند بعد از آنکه دروشان و اشنا ^{نا}
وداع کرده و متوجهان سفر گردید و برادران بنا بر وصیت یوسف
هم لباسهای فاخر پوشیده و بر اسبان تازی سوار شدند در
کمال عظمت و اقتدار قطع منازل مینوردند لیکن یعقوب با
هان لباسگای پیشین کرده برداشت اکتفا نموده بر دراز ^ش
سوار شده با کمال تواضع و انکساری مراحل میفرمودند همان
طریق را از جانب یوسف بجهت خدمت مقرر شده بودند و او نیز
خدمات کرده بیان بستند هر منزل مایه الوان میکشیدند
تا هنکاهی که بد و متزلی مصر رسیدند یعقوب از فرزندان

بهودا را بجهت بنام بردن وصول میمنت مشهور مقرر فرمود
لهو و چون مرده وصول پذیرد و نیز بی مصر میوسف رسانند
یوسف را استماع این تعویذ چون کلمه گفتند و خدا را که بد سجده
شکر تقدیم رسانند بعد از آن از ملک ریایان رخصت تحصیل
نموده تا با استقبال پذیرد بیرون رود ملک فرمود که من نیز
این امر را بقریناقت کنم و روزیکه ام فرمود تا شهر را این بستند
و خود بنخواست با هشتصد هزار غلام و سرکرده کان سپاه
و امرای دولت سوار شدند و با حشمت تمام ملک ریایان از راست
و وزیران انجیب و علما و فضلا و انجا را از پیش و سرکرده کا
و قوادان را فوج فوج و جوق جوق گردانیده هر یک یوزب ^{سوار}
علیه و جدا جدا می رفتند یعقوب نیز از منزلی که تزل فرمود
بود بجای مصر روان شده تا طلیعه سپاه یوسف پیدا شد
تا چندین هزار سپهسالار که از بر قلعه مان ^{است}
صحرای مصر چون فضای سمان بر چرخ و مشتعل می نمود
سید هزار بر خنکهای باد زنتار سوار جو شرای یا قوتی
در روزها

در بخورد و رختهای ماسی بر سر و سپه های نشین بردوش
افکنده بر چپ و راست می رفتند و بر اطراف و جوارب صحرا
لشکرهایان صف کشیده تمامی آن صحرا را با انواع ترین یاراستند
و در دوازده هزار علم بر سران خیل و حشم برافراشتند و چتر ^{های} پادشاه
بر فرق هایان یوسف داشتند و ساکنان آن شهر از بیم تماشای
و تفرج روی صحرا پر کردند و ساکنان صومع ملکوت بسیر ^{انگاه}
و جبروت سرزند چرخ افلاک بیرون کشیدند تا الحاصل با کوبه

پدر رفته و روایتی است که چون هر دو یکدیگر دیدند هر دو
از پای درآمدند و در میان میدان چون مروارید غلطان ^{نجا}
یکدیگر دیدند تا یکدیگر رسیدند و هر دو همدیگر را در کنار ^{تند}
و لشکر این مجموع از و راهباده با ایشان نظر میکردند و صحر
نشینان ملکوت بسیر و شاهای ایشان تفریح کنان شاد می نمودند
که بعد از آن نظار یوسفی یعقوب و تجیبی محبوب رسید و ^{سبقت}
است که یعقوب پیش از یوسف از مرکب فرود آمدن بود چنان
که

پدر را دیدخواست پیاوه شود اما نظر در پادشاهی و علم و تندر
خود منتهی و پیاوه نشد و چون سلام کرد جبرئیل گفت یا یوسف
حق تعالی میفرماید که چه مانع تو کرد بد که از برای بنده صالح من
فرود نیامدی پس دست خود را بکشای چون دست را کشود تو ^{تند}
از میان انگشتان او بیرون آمد یوسف گفت این نور چو بود ^{چو}
گفت این نور نبوة بود که از صلب تو بجهت ترک اولی پیغمبری بر تو
رفت دیگر از صلب تو پیغمبری هم نرسد و در روایتی وارد شده است
که چون ایشان همدیگر رسیدند یوسف خواست که بر پدر سلام
کند جبرئیل گفت بگذاز که تا پدر بر تو سلام کند یعقوب بروی
سلام کرد و گفت السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُرْتَضَى الْأَخْرَانِ هر دو
صد میکرادند بغل گرفتند از غایت شاد می های های کر بستند
بعضی در وجه شمع کردن یوسف از سلام کردن بر پدر گفته اند
شاید بجهت آن باشد که چون سبقت بر پیاوه شدن نمود ^{ست}
که از سبقت بر توحیت نیز یعقوب آن حرکت محروم ماند و ^{ست}
عند الله القصص بعد از آن یوسف دست پادشاه گرفتند

پدر بزرگوار بود ملک بنا بر اینکه در دین ابراهیم ۴ در آمده بود
ناموس سلطنت را بر طاق ظاهر بردست و پای یعقوب ^{بن} ^{سپاه}
زبان نیان در خد متشر شود که با اسرائیل الله اینهم لشکر و سپاه
واصل مصر که مبینی هر رشته بنده کی فرزندت یوسف در
کردن دارند چه شود که امروز چون حقیقتی ترا بدیدار ^{ند}
ارجمند از قید غم و الر خلاصی کرامت فرموده ایشان نیز از قید
بنده کی ازا درند تمامی اصل مصر که حاضر بودند همگی ^{شد}
یوسف سترف کردیدند و گفتند که ما هم بنده و مملو کلین ^{صنا}
دولتیم و اسلاک و اسباب ما از ضیاع و عقار و آنچه داریم
هم ملک طلق انجناست یعقوب ۴ روی یوسف کرد و گفت
امروزان روز است که اینکارا از قید بنده کی زان در دانی یوسف
گفت ای پید و بزرگوار مقصود از این امر آن بود که چون شما
بدولت و سعادت تشریف از زانی فرمایید بر بنید که لطف
خلد و ندجل و علا در شان این بنده غریب چه معامله فرزند
و عرا از چه نوع مذلت بجز بر تیرد دولت و عزت مشرف ساخته

وارنگار این امر

وارنگار این امر ندر از برای نخر و اظهار یاد غایت بلکه مقصود
انت که امروزه هر ^{در} نظر شما از قید بنده کی و رقت رها بنده
بعز نادری و حریت رسانید پس روی بمصر جان آورد و گفت ای
اصل مصر شما را بتامی امروز بیای از نازید بزرگوار از قید بنده کی ^{از}
کردیم و شما می ملاک و اسباب شما را با زادم وار زانی داشتیم ^و
انت که چون یعقوب بلقاي فرزند ارجمند رسید از او پرسید
که ای فرزند چه حال است که دیدم پد در فراق تو خشک از اشک
نگردیده در این چهل سال نتوانستی که رقتی بفرستی تا مرا از حیاه
نوا اطلاع حاصل شدی و برای من اطمینان بهم رسیدی یوسف ^د
در بغل کرده دست ز نامه بیرون آورد گفت ای پدر هر کار ما از ^{فر}
بیتاب میشدم قلم و کاغذ بر میداشتم که نتوانا ^ن بنویسم چون ^{سطحی}
چند نوشتیم خبر نیل امین میامدی دست من بگری و گفتی ای یوسف
حکمت و مصلحتا هر منقضی است که آن پیر به جو در ^{فر} اش ^ق
بسوزد تا هنکاهی که میعاد مفارقت بساید و وقت موصلت
رسد من مخالفت مر الهی توانستم نمود تا هنکاهی که فرمان رسید

که بنویس در ساعتی از نام بنویسم و بخدمت تو فرستادم ^{سف} التفصیل

در نزدیکی مصری ساختن بود با رقت و کلاه هم اینجا بفرج

نشستی ایشان را در اینجا فرود آورد **كَأَنَّ اللَّهَ سَأَلَ قَالُوا إِنَّا أَنَا**

أَشْفَقْنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كَنَّا خَاطِبِينَ قَالَ سَوْفَ نَسْتَعْمِلُكَ فِي

أَنَّهُمْ أَلْفَوْا الْيَوْمَ النَّفْسِ گفتند فرزندان یعقوب بی پدر

از برای ما طلب مرز کش از برای ما کنانمان ما را بدستیکردند

ما بر کوهان هم در حق تو وهم در حق فرزند تو یوسف گفت یعقوب

با ایشان که خواهم استغفار کرد و طلب مرزش بود از برای شما از پروردگار

خود که او مرزنده کنانمانت و مرزبان در باره ایشان **التفصیل**

بعد از آن که کیفیت حال اولاد یعقوب ظاهر شد و بخیب بر روی

کار ایشان افتاد و چاره جز اعتراف بخطا و عذر خواهی از آن ندیدند

در مقام معذرت در آمدند و از خدمت پدر بر رکو استدعا

طلب مرزش از پروردگار کردند و بخطاهای خود معترف گردیدند

چون پدر تضرع و استغاثه ایشان را مطلع گردید عذر ایشان را پذیرفت

و وعده استغفار و طلب مرزش کردن از پروردگار خود با ایشان

نمود

حده بخشوع تمام انتم

و ایشان امین میگفتند که بپند بر همین

دعا و زاری میکردند و صلا تراجا بکنی

بان طاق شد و گمان کردند که هلاک خواهند

پست سال جبرئیل نازل شد و از جناح حضرت

بارت آمد که حقیقتی در عالم است که احدی

فرزندان مستجاب گردانند و با ایشان وعده فرمود که بعد از تو

برسند نبوت بها شد و در نسل ایشان نبوت بهمانند و در نبوت

ایشان علما اختلافت همچنین در آنکه مراد از اسباط اولاد

یعقوبند یا نبیره های و یعنی فرزندان دهای و واضح است

که تو با ایشان قبول شد و پیغمبری در نسل ایشان قرار گرفت و مرا

از اسباط نبیره های یعقوبند و الله اعلم **كَأَنَّ اللَّهَ سَأَلَ قَالُوا**

دَخَلُوا عَلَيْهِمْ يَوْمَ تَكُ فِي الْأَبْوَابِ وَقَالَ دَخَلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ

وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ

رُؤْيَاكَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلْنَا رُبَّكَ قَدْحًا وَوَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجْتَنِي

التحیج و جاب و بکرم الدین

اخوتین رب لطیف انشاء الله هو اعلم

پس چون داخل شدند پدر و خاله و برادران یوسف را
 بجای داد بسوی خود پدر و خاله خود را آنگاه
 بودند پدرش برپوش بر برده پدر را در کنایه گرفت
 نوازش نمود و بعد از آن آنها را با برادران و برادرزاده کان تکلیف
 شدن مصر نمود و فرمود داخل شوید مصر را بشیتا صوفی و
 اوردن خالی که این باشد از جمیع خاف و مکاره از قحطی و کسب
 و تکدیستی و مشقت روزگار و معزز و مکرم باشید و با برادر
 و مادر خود را که مراد خاله اوست بر بالای تخت و آنها را برادر
 او بجهت افتادند از برای او از روی تعظیم و کفایتی پدر
 این سجده کردن تعبیر خواب منست که پیش ازین دیده بودم
 بدرستی که گردانید پروردگار من راست و درست و بدرستی که
 نیکی کرده است به خدای من چون بیرون آوردم از زندان و آورد
 شما از زمین زبیا ابان بعد از آنکه مخالفت کردند و افساد کرد شیطان
 میان من

و شما را از بادی در روز ساینده بعد از آنکه شیطان میان من و
 برادران من دشمنی نداشتند بود و افساد نمود و خدای را بر من الطاف
 بسیار در روایتی دیگر آمده است که در آن آیام سه خزان و دفا
 میفرمود و شما میخزاین و دفاین طلا و نقره و جواهر و حلی و اسلحه
 و غیره و ذلک بر او عرض سینه و چون بخانه که انبار کاغذها بودند
 گفت ای یغز ند ترا این همه کاغذ بود و مراد این مدت باین تیرب
 مسافت یاد نمودی یوسف فرمود تا چند صد ورق سر بر آوردند
 و سرانجام بکشورند مجموع آنها بر بود نذا قطعات کاغذ که یوسف
 بر پدر خود انشا نموده بود و در عنوان آنها نوشته بود که من یوسف
 ابی یعقوب پر گفت ای پدر هرگاه اشتیاق حضرتت بر من غالب
 میشود این همه مکتوب بجا بابت مینوشتم و چون میخواستم بفرست
 جبرئیل یامد و مانع من میشد و میفرمود که تعجیل مکن که هنوز
 وعده نرسیده و آیام مدت فراق منقضی نشده ای پدر بزنگوار
 چون قدرت ارسال نداشتی این نوشته را در خزان و در مخزن
 سینه خزون میداشتم و با در فراق میساختم و با ششم و اندر

همچنان میگذاختم یعقوب فرمود که هیچ دانستی که سبیل آن چه
بود و از جبرئیل سوال نمودی یوسف گفت ای پدر من جرئت
نکردم تو از من با وی کستاخ تر بودی از او معلوم کن یعقوب
از جبرئیل سبب منع پرسید گفت مرا بجهت آن چنین نام فرمود
که در وقت جد کردن یوسف گفتی که می ترسم او را که خورد و حقیقتاً
فرمود چون از کرب ترسیدی و از من ترسیدی بهزت و جلال خود
سوگند که مفارقت دور و دراز در میان تو و یوسف ندارم با تو
مسافت اندک مدتهای مدیلا را و خوینداشته باشی و ایضا در
منقولت که روزی یعقوب با فرزند خود یوسف گفت که ای فرزند
میخواهم که بدانم سبب محنت و فراق چه بوده و از ما هر دو کناهی کار
که بود یوسف گفت کناه کار من بودم که مخالفت تو در منع از گفتن
خواب با برادران کردم و خواب خود را بر ایشان گفتم و از شرم و
مخالفت در چاه محنت و مذلت افتادم و تو نیز با تش فراق من سوختی
و در بالای مفارقت من اند و ختی پس یعقوب زاین سخن بگریخت
و گفت ای فرزند کناه از من بود که از کرب ترسیدم و اعتماد بر فرزند
کردم و زاریان

کردم و ترا با ایشان سپردم و ختی مقام این که از خلا برسم و اعتماد
بر او کنم و ترا با او سپارم و چون چنین کردم حقیقتاً یعقوب بان
این همه غم و اندوه بر من کجاست و ترا نیز بسبب بچندین بلا مبتلا
ساخت فی الحال جبرئیل نازل شد و گفت یا یعقوب چون شما
هر دو و انصاف دادید و نسبت بر خود لازم آوردید حقیقتاً
بر شما هر دو بخشید و کناه بر شیطان که دشمن قدیم شماست
قرار داد لهذا یوسف گفت من بعد از ترغیب شیطان بگفتم **بیت**
اخرفي كما قال الله تعالى رب قلا ليتهي من الملك وعلقتي بين
تا قبل الاطارت فاطر السموات والارضات ولي قبل الدنيا و
الآخرة و تو فرقی سلما و الحقني بالصالحين التفسيري
پروردگار من بدرستی که در ای همین روز و او فرماد که در سلطنت
و تعلیم نمودی مرا از تعلیم اطاریت و تعبیر خوابها ای فرزند
اسمان ها و زمینها و انت سیدی و مولای بر من و متوکل موون
در دنیا و آخرت بهمیران مراد درین حق سلام و مالحق ساز مرا
بر نیگو کاران **التفصیل** در تفسیر آورده اند که حضرت یعقوب

بعد از ورود ایشان بمصر بیست و چهار سال با یوسف و برادر
او بشادی و کامرانی بگذرانیدند و بعد از آن قضای این مدت
دو روزی جبرئیل علیه آمد و گفت یا یعقوب یا مملک جبار سلام
میرساند و میفرماید که ارواح ابا و اجدا ببلقایی تو مشتاقند
وقت آن رسید که بروی و زیارت ایشان کنی یعقوب دانست
که فرمان حق او را رسیده است و هنگام رحلت او از در فنا
بدارالبقا نزدیک شده فرزندان را طلب نمود و ایشانرا نزد خود
خوانده و بنشانید و عبارات الهی ایشانرا وصیت نمود و بطریق
هدایت و نجات ارشاد فرمود و باز در فراق یوسف در این وقت
زبان از اول در دلش تاثیر نمود و گریه بروی غالب کرد یوسف
گفت ای پدر چرا گریه میکنی حمد لله که ترا حقیقتا از سخت فراق
نجات بخشید و بهر جهت وصال فایز گردانید و قوت و صحت
و بینایی و روشنائی بتو کرامت فرمود لله الحمد و المنة ربنا
و شادی در میان فرزندان و دوستان زنده کافی میکنی اکنون
روز فوج و شادیت نه هنگام گریه و زاری یعقوب و هر دو ای
فرزندان روز گریه و زاری

فرزند روز گریه و زاری مرو زاست که این شادی و وصل با پدر
رسید و این دولت و کامرانی با خرد یوسف گفت ای پدر چرا
یعقوب گفت ای جان پدر نصیحتی بهم رسیده است که بروی فراق
از آن هشام من میسر شد که دیگر در این سرایتید و صالی در این نیست
ایجان گرامی مرا رخصت ده تا بر سر قبر ابا و اجدا در خود روم حمد
روزی در آن بدست الاخران بنشینم و از خلق روزگار خلوتی گذا
که خدا کجا با باب دیده من الفتی است و اب دیده مرا با انکار نسی
و رغبتی است و بعد از آن بخدشتا با و اجدا نخوردن شام شاید
از هسته های زمان فراغت یابد پس یوسف را در بر گرفت و گفت ای پسر
چشم پدر باید که قدم این لطف و مکرمت که حضرت باری تعالی
بانو کرده بدانی و در هیچ حالت مباد از ذکر و عبارات او غافل
نمایی پس صحبه از فرزندان بر آمد و گفتند که ای پدر گرامی ما را
با این همه نعمت و دولت چشم بدیدار شود روشن بود اکنون در دل
داری که سفر آخرت پیش کنی و ما بر تو چهر وقت خواهیم سید
و دیگر با نکشت در این سفر نداری ما را بفرق خود مبتلا بسیاری

پدر ایشان را نسلی داد نگاه فرزندان معروفی داشتند که
ای پدر یوسف بجزمت و ابروی تو از تقصیرات ما گذشت
و بازخواست آنچه از ما سر زده تنوره است و ما نسبت با تو قصاص
نسیب کرده ایم و با انواع جفا او را از زره ایم میترسیم که چون تو
از پیش ما بروی و در وقتی صفت بشریت بر او غالب شده صد
بازخواست ما در ایامی پدر از تو است غدا ایم که از تقصیرات
ما بگذری و از حقتما لجمت ما طلب مرز نشنایی و از یوسف
برای ما زنا خواهی که او نیز ما را بریده های ما موخده نماید و
با بروی تو ما را ببخشد یعقوب ز فرزند کرامی التماس نمود که ای
جان بد اگر برادران بر تو جفا کردند بر تو بگذشت و بحالشان
برایشان بنامند زنا که همانجا از دل بیرون کنی و ایشان را با ما
مواخذه نمایی و در عقوبت آنها همان شرمساری که از روی تو
دارند ایشان را کافیت یوسف گفت ای پدر بفرزگوار همگی اصل
مصر غلامان من بودند من بجزمت تو همه آنها را از دگر دم چینی
دارد که شفاعت ترا در حق برادران زدگنم و از ایشان بازخواست

نمایم

نمایم من پیش از آنکه تو ایشان را شفاعت کنی از تقصیرات ایشان
گذشتنم لیکن من نیز بخدمت تو التماس دارم آن دردی که بر دل
تو نگارده اند بسبب مفارقت من و دل ز لیلیا از زره اند تو نیز
انگاز از ایشان بگذری و از دل بیرون کنی یعقوب فرمود من
نیز از ایشان عفو کردم و از تقصیرات ایشان گذشتم فرزندان
فرزاد ناله و زاری بر او کردند که ای پدر اگر خدا تعالی ما را ببخشد
و از تقصیرات ما گذرد عفو شما ما را نفعی نبخشد یعقوب بر
پای خواست و یوسف گفت تو نیز بخیز و با من در این امر موا
نما تا ما هر دو شفاعت کنیم شاید حقتما ل بفضل و رحمتی
در نیغ خود بدیشان ببخشد پس یعقوب پیش ایشان آمد و دعا میکرد
و یوسف در عقب پدر امین و برادران در عقب یوسف سفتا
و در بضرع امین میگفتند در انصاعت جبرئیل نازل شد و
گفت یا یعقوب حقتما ل ترا سلام میرساند و میفرماید که من
بدخشان بنامشید یعقوب گفت معاذ الله که بخدای خود بخان
بدریم جبرئیل گفت حقتما ل میفرماید تو که یعقوبی از فرزندان

بناغها و کده و تنگ دیدی و تو که یوسفی از برادران مخترا
و جفاها دیدی ایشانرا بخشیدی مرا که از جفاهای ایشان و
نیر و حشمتی و نیرقصی و نیرحشمتی رسیده **بیت** که جمله کایات
کافر کردند بر دامن کبریاش تشنید کرد با این وسعت رحمتی
که دارم ایشانرا بخشیدم از شام تا وارتر در این شهر
یوسف چون این فرقه شنید طمع در وسعت رحمت نموده گفت
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمَلِكِ تَاخِرًا و بعضی گفته اند که سبب آن
طلبیدن یوسف آن بود که خبر وفات پدر و عم خود شنید و
شوق وصال ایشان بر او غالب شد گفت خدایا این ملک تا
مزداده بتان از من که در عوضان بملک باقی رسان که وصال
ایشان در افسست مرا بر روی برسان **و قصه وفات یعقوب**
علیه السلام و قصه وفات ایشان و تولدشان چنان بود که یعقوب
برادری بود عیصوب نام که بیص شربت یافت بود و بیک شکم
انضاد بوجود آمده بودند در وقت ولادت میخواست که یا
یعقوب متولد شود عیصوب در پیرون آمدن از شکم بر **یعقوب**
عصیان باقی

عصیان نمود و پیش دستی بر یعقوب کرد و یعقوب از عقب
عیصوب بیرون آمد و بدین سبب او را یعقوب و دیگر را
عیصوب نام نهادند و این هر دو فرزندان اسحق پیغمبر بودند
و چون بزرگ شدند عیصوب صاحب زراعت گشت و یعقوب
صاحب کوسفندی و کاوشگری کردید و اسحق در آخر عمر خود نابینا
شده بود پدر روزی عیصوب را گفت برو و از برای من گوشت
بیا تا برای تو دعا کنم تا حقیقتا این نبوت را در خاندان تو بگذارد و
مادر یعقوب را بیشتر دوست داشت چون عیصوب بطلب **شکار**
رفت مادر یعقوب را گفت برو کوسفندی بکش و از گوشت آن
بر میان کن و پوست آنرا بر خود بکش و آن بر بیا تا اینجندت پدر
ببر تا اندامه حق تو کند و نبوت در خاندان تو بماند یعقوب
برخواست و کوسفندی گشت و گوشت آنرا بر میان کرد و پوست
کوسفند را بر خود کشید و بخندت پدر رفت و بر میان آنرا از
عمه شاد و بر داسحق گوشت بر میان بخورد و با او گفت پیش ای
اگر حق تو دعا کنم یعقوب پیشتر آمد اسحق دست بر او مالید

اندام او را اساتند اندام عیصوب دید زیرا که اندام عیصوب
پرمویی بود گفت اس اس عیصوب والرحیح ویح یعقوب یعنی
اندام اندام عیصوبت اما بوی بوی یعقوبت پیران دعا
در حق او کرد و چون ساعتی بگذشت عیصوب بیامد و گوشت
شکای بی یاورد اسحق گفت بریانی وری و من دعا کردم عیصوب
گفت ای پدر من خالایا امده ام اسحق گفت پیران یعقوب بود
بر تو سبقت گرفت و ان دعا در حق او با جابت رسید و مشیت الهی
المبتدیان قرار گرفت بود عیصوب زان معنی بیایا و عین شد و گفت
من یعقوب را میکشم اسحق گفت زنگار ای پسر خون ناحق مگر کن
نیوترا از برای تو میخواستم و حقه عالی از برای یعقوب میخواست
بنده برخواست خدای تعالی توانم برابر کنی ولیکن بگذرایی
دیگر یا قیامت ترا در حق تو کنم و از حقه عالی خواهیم که نسل ترا بسیار
کردا ند پیران دعا در حق او کرد و حقه عالی کثرت در نسل و قرار
دا که تمام اصل نوزک همه نسل عیصوب بند ما عیصوب از عرض
این معامله که یعقوب با او کرده بود میخواست تا دیگر روی
یعقوب بنده

